٧١٤٩

امنی

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۷۵۲۳

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۳۴ گ ۳۹۱ ط ۱۳۶۰

سرشناسه: گریان شهرابی، محمدحسین بن عبدالله، قرن ۱۳ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: طریق البکاء

کاتب:

تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: کتابفروشی اسلامیه تاریخ نشر: ۱۳۶۰ ق

صفحه شمار: ۲۹۸ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: مرحوم احمد کاشف تبریزیان تاریخ ثبت: فروردین ۶۸

یادداشتها: عنوان دیگر: طریق البکاء فی عزاء الحسین علیه السلام

موضوع(ها): ۱. واقعه کربلا، ۶۱ ق. ۲. نثر فارسی - قرن ۱۳ ق

۳. تعزیه‌نامه‌ها، قرن ۱۳ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. کاشف تبریزیان، احمد، اهداکننده.

ب. عنوان.

فهرستنگار: منیفی تاریخ فهرستنگاری: آذر ۸۸

اهدا

هو الله

تعالی شأنه العزیز

این کتاب مستطاب

طریق البکاء المتخلص

بجریان علیه الرحمة

والغفران

بسرمایه جناب آقای حاج سید

احمد کتابچی مدیر کتابفروشی اسلامیه

نوشته و چاپ گردید

تهران

خیابان بوذرجمهری

کتابفروشی اسلامیه

اهدائی
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
۲۹۷/۹۵۳۴
۱۲۵۴۶۲
۲۱۹
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت ۹۷۸۶
تاریخ ۶۸

در مقدمه و خطبه

هذا کتاب مستطاب طریق البکاء

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمدك اللهم یا من سلکنا فی سلك احباء الحسین و شرفنا علی الامم الماضیة و القرون الخالیة بالدخول فی زمرة اصدقاء الحسین و نشکرك اللهم یا من جعلنا ممن خصهم بالنعم الجلیلة و الکرامة الجمیلة من اولیاء الحسین و صیرنا ممن احسنهم بالاکرام و اکرمهم بالانعام من اهل ولاء الحسین علیه السلام و نقدسك اللهم یا من رفع مدارجنا بالحزن و البکاء فی عزاء الحسین صلوات الله علیه و نصلی اللهم علی رسولك المختار الذی طالت احزانه للمحنة و الابتلاء للحسین و علی ولیك الکرار و سائر اولیائك من ابناء الحسین علیهم السلام و نلعن الکفرة الفجرة الظالمین من اعداء الحسین ع

حمد بحسین و تحسین حمد بی نهایت و ستایش و سپاس بیغایت بدرگاه کریمی است جل جلاله که
خاکدان این عاریت سرا و زندان بی بقای دنیا را دار محنت و غم و محل مصیبت و الم و ابتلا
ولا نموده و ابواب هموم و غموم بر روی کافه صدرنشینان مسند عزت و متمکنان منابر حکمت گشوده
و زمره انبیا و مرسلین و فرقه اولیاء و مقربین را در آن بانواع مصائب و رزایا امتحان و ابتلا
فرموده و سرباران راه محبت و عاشقان طریق مودت را بوسیله دعوت خوان
غم و بلا با لحن قدس صلا در داده نسیم بهجت و نعیم جنت را از راه انعام بلا نهایت بمرد
بلاکشان امت و محنت رسیدگان عالی همت گردانیده و هر یک را بمراتب رفیعه و منازل
منیعه وعده فرموده بروی قاطبه اصحاب مصطفی و ارباب مجتبی بواسطه صلای
مائده اندوه کرب و عنا ابواب خلوتخانه انس گشوده و باعلی درجات ایمان و
ارفع غرفات جنان راه داده آری هر که را ذوق محبت و سلک مودت بیشتر نصیبه اش
از زخم بلا و کربت و خار محنت ریش تر است - مهدی

هوس گر قرب یار از تن فنا است	هوا را دور کن جانان چنین است
ز مردان خدا جان و دل و هوش	بعرش است و جسد اندر زمین است

پس از ستایش معبود و درود نامعدود و تحیت افزون از حد و شمار بارگاه
سید انبیا خاتم اصفیا که وجود شریفش محیط آفرینش را حدود شرع و دین مبین او را نهایات
دایره افلاک در مدایح گوهر پاکش و نباتات در ریاض آفرینش ثنایش زبانی است آن
ناخدائیکه لوح محیط ایجاد بر رسالتش سر تسلیم نهاده و اشیاء غیر ناطق بتوصیف جنابش
گواهی داده و تحفه صلوات زاکیات بر پسر عم گرام والامقام او و آل و اقربای
ایشان که ثابت قدمان معرکه امتحان صبر به بلا و متمکنان بساط توکل و رضا بوده اند
در راه مودت و سلک محبت پیشوایان با سعادت نموده اند صلوات الله علیهم اجمعین

اما بعد چنین گوید این جان نثار کم نام و خاکسار ذره بمقدار **محمد حسین** ابن مرحمت
پناه ملا عبد الله شیرازی من توابع ارجستان المتخلص بگریان که چون از برکات عهد و اوان و مرات
امن و امان ایام سعادت فرجام دولت عظمی و سلطنت کبرای اعلیحضرت شاهنشاه
ملایک سپاه ظل الله سرور سلاطین جهان باسط مهاد امن و امان مظهر الطاف ربانی
مهبط فیوضات سبحانی وارث ملک سلیمانی ملجاء سلاطین کامکار ملاذ خواقین جم اقتدار انجمن
افروز محفل عدل و داد شعله جانسوز نهال جور و بیداد ممهد اساس بارگاه عدل و تمکین مشید
بنای والای شرع مبین سلطان ستاره سپاه گردون اساس بارگاه مصدوقه السلطان العادل
فائز بدرجه علیه نرفع درجات من نشاء مصداق آیه کریمه یختص برحمته من یشاء اعنی السلطان
ابن السلطان بن السلطان الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار مد الله ظل
جلاله علی رؤس العالمین و بقاء دولته الی ظهور خاتم الوصیین از تالیف و تصنیف جلدین
انوار المجالس و تذکرة الحال و صومیه و حمله مختاریه فی اخذ ثارتیه و نظمیه عشرت النار با تکثر بال
و شعرقه احوال فارغ گردیدم مرا بنظر قاصر و خاطر فاتر چنین رسید که چون تذکره بلایا و مصائب
پیشوایان دین و نقل محن و نوائب اهل بیت سید المرسلین و گریستن و گریانیدن بر محنتهای آن
برگزیدگان رب العالمین باعث اجر جمیل و ثواب جزیل است ازین جهة این طریقه انیقه در
میان سلف و خلف رضوان الله علیهم استمرار داشته و از دریای معاصی و از کثرت حال تباهی سفینه
النجاتی بالاتر ازین ورقه عظمی هیچ بهتر ازین طریقه رفیعه نیست زیرا که حضرت خاتم انبیا و برگزیده
اصفیا فرمود مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق و آن همایه
عالم ایجاد بجهة هدایت و ارشاد باین دُر گرانبها دهان درفشان گشاده که من بکی او ابکی او تباکی
وجبت له الجنة اگرچه قصد از کتب پیشین و تالیف همین بوده بناءً علی هذا خواستم از گلستان
ناطقه متقدمین و شعرای معاصرین و غیره سعادت قرین اشعار چند گلچین نمایم که سلکی باشد

و ایشان را هم در تالیف این حقیر بی‌بضاعت خیری و در آثار ایشان و در تاثیر نفس پاک و نیکی دقیقه
و ادراک اثری باشد لهذا در جمع احادیث متفرقه کوشیدم و مشهد لذت از جام محبت نوشیده
و چشم از گفتن اشعار خویش با سینه ریش در این نسخه پوشیدم و آنرا به شصت مجلس عدد ایام محرم
و صفر که محزن ایام مصیبت است مترتب گردانیدم و بنهجی ترتیب دادم که انشاء الله مطلوب
مستمعان و مرغوب ناقلان و محبوب ذاکران بوده باشد و جمیع شیعیان را در آن بهره و نصیبی
مهیا گردد و طالب این نسخه شریفه گردند امید که در نظر اولوالالباب و شیعیان عالی همت
از شیخ و شاب مطبوع آید و هرگاه در آن سهوی و یا لغزشی باشد بذیل عفو پوشند
و بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و عذر این محنت کش روزگار و این عاصی تبه کار را بناحق ملامت
نخواهند بلکه از دعای خیر از هر یک از شیعیان هستم لهذا با توکل بحضرت باری
عز اسمه قدم در این ورطه میگذارم و من یتوکل علی الله فهو حسبه

مجلس اول

در بیان سؤال موسی ع از پروردگار بعض امور را گریز بوداع کردن مظلوم کربلا

مهدی

دیگر محرم آمد و صبر و قرار رفت	عیش نهان و خرمی آشکار رفت
منشور ماتم شهدا مهر شد بخون	معزول گشت عیش و کنار از دیار رفت
افسرده نغمه های هزاران خزان رسید	پژمرده جلوه های گلستان بهار رفت

افغان بلبلان نشود کم بروزگار — زین گلبنی که از چمن روزگار رفت
تا از کنار رفت جگرپاره رسول — از دیده پاره های جگر در کنار رفت
گردد زمین عرصه محشر بخون نگار — زین نشتری که در رگ جانها بکار رفت
آمد هزار زخم بدلهای اهل دین — از گلشن حیات چو بانگ هزار رفت

قال الله تبارک وتعالی من لسان موسی رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی أَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی در خبرست که جناب خالق سبحان وقادر منان وحی بموسی بن عمران در کوه طور رسید که یا موسی اگر خواهی بمن بسیار نزدیک باشی وباتو تکلم کنم باید دوست حبیب من باشی وصلوات بابرکات براو بسیار بفرستی موسی عرض کرد پروردگارا آیا حبیب تو کیست که از محبت باو ودرود فرستادن براو از من خشنود می گردی ندا رسید که یا موسی حبیب من سرحلقه اصفیا وخاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم است که اگر بواسطه محمد وآل واست او نبود بهشت نمی آفریدم واین بساط آسمان وزمین را نمی آفریدم ومهر وماه وستاره ها پدید نمی آوردم بلکه اینها همه از نور محمد اند واین محمد واسطه خلقت پدر خود آدم وجمیع پیغمبران گردیده بابهه موجودات دیگر ای موسی بدانکه هر مخلوقی از من که بفضل محمد اقرار نکند ودوستی او را در دل جای ندهد مقام او در آتش است ومن از او بیزارم وهیچ برگ درختی را در قصرهای بهشت خلق نکردم مگر آنکه براو نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله موسی عرض کرد پروردگارا اگر من کلیم تو نیستم ندا رسید که چرا تو کلیمی واو محمد حبیب است با تو در زمین سخن گویم وبا محمد در اعلی علیین در پس پرده قاب قوسین که هیچکس را در آنجا راه نیست او را بنشانم وبا او تکلم نمایم واو را مهمان خود خوانم تو را در کوه طور ندای فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ إِنَّکَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًی رسانم وگرد نعلین محمد را زینت عرش خود دانم یا موسی خلقت محمد را از نور خود نمودم واو را از جمیع خلایق برگزیدم هرکه او را دوست دارد من او را دوست دارم

موسی عرض کرد پادشاها با امت من چه خواهی کرد که بنی اسرائیل اند با تو ایشان را دوست
داری یا نه ندا رسید که ای کلیم من امت پیغمبر که محمد صلی الله علیه و آله باشد از جمیع پیغمبران بنی اسرائیل دوست
تر دارم موسی عرض کرد که بچه واسطه امت محمد صلی الله علیه و آله را از میان امم چنین برگزیده ندا رسید که
ایشان را ده خصلت نیکو هست که من آن خصلت ها را دوست میدارم حضرت موسی عرض کرد
پروردگارا آنها کدام است بمن خبر بفرما تا بامت خود تعلیم کنم ندا رسید که یا موسی امت محمد
اول نماز بجا آورند دوست میدارم دوم آنکه زکوة میدهند و زیادتی اموال خود را بفقرا قسمت
قسمت مینمایند و چون ایشان بندگان منند پس هر که محبت و احسان به بندگان من نماید من
از او خشنودم سوم آنکه خمس میدهند و اولاد پیغمبر را که حبیب من است احسان میکنند و حرمت
او را نگاه میدارند و من از ایشان خشنودم چهارم آنکه حج میکنند و بذل مال و هجرت اهل و عیال
و مشقت و صعوبت بدن در آمدن بخانه من اختیار میکنند و من ایشان را دوست میدارم
پنجم آنکه در روضه های بهشت حاضر میشوند ندا رسید که در مجلس علما و فضلای خود می نشینند
و با ایشان سخن می گویند و آن مجالس روضه های بهشت است و من نظر رحمت در آنحالت
با ایشان مینمایم ششم آنکه با یکدیگر بجهت خشنودی من محبت میکنند و الفت و محبت
می اندازند و بدیدن یکدیگر میروند و من بدین سبب خشنودم هفتم آنکه در ماه مبارک رمضان روزه
روزه می گیرند و آن روزه یکماه کفاره گناهان میگردد و با آن لبهای تشنه و شکمهای گرسنه
در مساجد و محافل ذکر مرا می کنند و دستها را بجانب من بلند می نمایند و مرا از جان و دل میخواهند
چگونه من ایشان را دوست ندارم هشتم آنکه در نعمت هائی که بایشان میدهم شکر بجای
می آورند و راضی و شاکر اند و در اندوه و محنتی که از راه امتحان نصیب ایشان می کنم صبر
می نمایند و جزع نمیآیند و در عین محنت و بلا مرا میخوانند و چاره درد خود را از من میخواهند البته
من ایشان را درمان می فرستم نهم آنکه چون شیطان یکی از ایشان را فریب میدهد با من

نمایدی اهل مبتلا شده توبه می کند و بازگشت نموده از عمل خود نادم رو بمن می آید چگونه در آن
حالت من روی با ایشان ننمایم دوم آنچه عاشورا در میان ایشان متداول است و بآن عمل
مینمایند موسی عرض کرد پروردگارا عاشورا کدام است که معنی او را نفهمیدم ندا رسید که فرزندی
از حبیب من محمد مصطفی صلعم که حسین نام داشته باشد او را اشقیای امت جدش با لب
تشنه و شکم گرسنه مانند گوسفند قربانی سر از بدنش جدا می نمایند نه تنها بلکه هفتاد و دو نفر
جان نثار گرامی من می شوند نه همین بلکه از اهل و عیال بگذرند پس دوستان و شیعیان
ایشان و اخیار امت محمد صلی الله علیه و آله بر ایشان گریه می کنند و عزاداری مینمایند
چون دهم محرم که روز عاشورا است آن حضرت شهید می گردد آنست که گفتم عاشورا دارند و
من از گریه ایشان خشنودم و دریای رحمت بر ایشان می فرستم ای شیعه حال که چنین
است بیا و بیا در مظلومی حسین را از دو دانه اشک شور مضایقه منما تا باعث نجات دنیا و
آخرت تو گردد و ذات پاک پروردگار را از خود خشنود نما

چهره‌ی کوچک

خوش آن سری که در آن سر بود هوای حسین | خوش آن دلی که در آن دل بود ولای حسین
خوش آن تنی که بکوی حسین سپارد جان | خوش آن بدن که شود خاک کربلای حسین

یکی از مصیبت های حسین ع وداع نمودن اهل حرم و روانه بجانب قتلگاه گردیدن آن
چنانکه حضرت امام محمد باقر ع فرمود که سنگ است آن دلی که بشنود وداع جدم حسین را و
نسوزد و پناه می برم بان چشمی که از آن اشک جاری نشود چون به قضای حتمی وقت مقدر
که زوال ظهر روز عاشورا باشد رسید غریب وادی نینوا یعنی آن مظلوم کربلا
دیگر از یاران کسی را ندید از رفتن ناچار گردید رو بخیمگیان ستم رسیده نموده
فرمود ای اهل بیت غریب من چادرهای مصیبت بر سر کنید و مهیای اسیری باشید

که موسم کارزار بچنین رسیده و سموم خزان بگلستان او وزیده

مقبل گوید

ز حرب نیست گریزم که کار دین این است	وداع آخر دیدار واپسین این است
وصیتی است مرا با تو ای ستم دیده	بجان و دل بشنو ای خواهر پسندیده
چو من بعرصه میدان کین شهید شوم	ز آرزوی لقای تو نا امید شوم
سرم چو مهر کند جلوه بر فراز سنان	تنم چو طایر بسمل شود بخون غلطان
مخدرات حریم مرا اسیر کنند	تمام را زره ظلم دستگیر کنند
درین بلیه تو بر اهل بیت یاور باش	بدختران یتیمم بجای مادر باش
خدا نکرده مبادا کسی زکینه من	طپانچه بزند بر رخ سکینه من

ولیکن شما را بصبر در حیات خویش وصیت می کنم که تا زنده ام از خیمه برون نیائید و روی خود را نخراشید و صیحه مزنید که باعث شماتت اعدا می گردد خواهر اسلحه حرب مرا حاضر ساز شما را بخدای سپارم و حال رو بجانب اعدا میگذارم زینب خاتون بزبان حال برادر و با چشمهای تر لباس حرب برای گلگون کفن آن عرصه ابتلا حاضر گردانید و عنان ذو الجناح را بدست گرفته بایستاد حسین بجانب او نظر نمود

رضوان

بخواهر گفت شاه تشنه لب در روز عاشورا	بدان امروز خونم کافری خونخوار میریزد
گلستان حسینی از جفا یکسر خزان گردد	بروی خاک چون گل از جفای خار میریزد
کلام الله ناطق را کشند این قوم بی ایمان	ورقهایش تمامی بر زمین یکبار میریزد
تن عباس و اکبر از جفا غلطان شده در خون	سر رعنا جوانان چون گل گلزار میریزد

حضرت اسلحه در تن پوشیده و عمامه رسول خدا بر سر نهاده درع خاتم انبیا را در بر کرده

۱۰ وذو الفقار حیدر کرار باب کبار خود را بر کمر بست و سپر حمزه سید الشهدا را بر دوش کشیده و نیزه عمش جعفر طیار را بر دست گرفت و اشاره بجانب ذو الجناح نمود چون مرکب حاضر گردید حضرت پای سعادت در رکاب شهادت گذارده و بر خانه زین چون مصطفی بعرش برین قرار گرفت

صفا

سوار شد شه لب تشنگان بعزم شهادت ... ولی نداشت بجز خیل آه لشکر دیگر

گرفت دامن او مضطری که ترک سفر کن ... فشاند اشک بپایش زغصه مضطر دیگر

گلاب اشک گرفتی گهی ز روی سکینه ... گهی سرشک فشاندی برای دختر دیگر

در آنحال چگویم که خواهران بی برادر و یتیمان بی پدر و طفلان خونجگر دور او را گرفته دگرد اسب او حلقه ماتم زدند و بنوعی اشک از دیده های هر یک بر رخسار ایشان جاری بود از آن حال شمه نتوان نمود نه زبان را طاقت تقریر و نه خامه را یارای تحریر است

هادی

شد شاه دین سوار و حرم از قفای او ... گریان و نوحه سنج تمام از برای او

انسان سکینه گشت در آندشت نوحه گر ... آمد بناله مرغ چمن از صدای او

مظلوم کربلا رو بزینب خاتون نموده فرمود خواهر ترا وصیت میکنم بر اینکه بعد از من از برای این اطفال خورد سال آب ازین قوم طلب نمائی که شقاوت ایشان از جهت من است بعد از من بتو رحم مینمایند آنگاه ذو الجناح را بجانب میدان چون چند گامی پیمود سکینه از عقبش دویده فریاد کرد

مالک

سکینه گفت ای پدر ز دشمن احتراز کن ... علی اکبر مرا روانه حجاز کن

برای ابن عم سن نوای عیش سازکن   تو خواهرا بیا گره ز زلف باز کن

برغم دشمنان ما بسوز عود و عنبرا

مظلوم کربلا چون چند گامی دیگر رفت دید زینب می آید حضرت فرمود خواهر میا که آمدن تو از عقب سر من باعث خشنودی اشقیا می گردد زینب قدمی چند برگردید و حضرت روانه شد چون چند قدم دیگر رفت صدای ناله زینب را شنیده رو برگردانیده دید زینب ناله کنان و برادر گویان می آید نمی پرسید که آیا چرا زینب خلاف فرمایش امام مینمود هیچ میدانید که رشته محبت حسینی در گردن زینب بود چون او میرفت بی اختیار از عقب سر او روان بود حضرت چند گام برگشت و زینب را تسلی داده برگردانید و با دل پرخون فرمود.

جودی

خواهر برو که کار حسینت تمام شد	خواهر برو که صبح امید تو شام شد
خواهر برو که طایر هوشم ز سر شده	داغ برادرم بجگر کارگر شده
خواهر برو دگر مدار انتظار من	خواهر برو که کار علی ساخت کار من

چون حضرت چند گام دیگر رفت دید این دفعه صدای زینب قطع گردید و ناپدید شد حضرت خود را مخاطب ساخت و فرمود ای حسین تو هرگز بی وفا نبودی چند دفعه مگر خواهر سر راه برادر آید چه میشود که یکدفعه برادر بر سر خواهر برگردد مظلوم عنان اسب را برگردانید دور عقب خیمه گاه آمد و دید زینب در عقب خیمه بروی خاک افتاده و هر دم خاک بر سر میزند و میگوید مظلوم برادر غریبم برادر بیکسم برادر زیاده برین خلق را طاقت نیست الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس دوم

در بیان سؤال موسی ع از پروردگار و عزاداری قوم موسی بحسین ع

و حکایت سوختن طفل و برگشتن حسین از میدان بحرم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره و میدد از کجا و کز — کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب — کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر عالمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است

در خبر است که حضرت موسی روزی در کوه طور در مقام مناجات با قاضی الحاجات عرض کرد پروردگارا در لوحی از توریة خوانده ام که قومی در دنیا خواهند آمد که دلهای ایشان از نور عبادت روشن است آن قوم را از امت من گردان ندا رسید که یا موسی آن قوم امت محمدند عرض کرد که قوم دیگر را می بینم که نماز می گذارند و روزه می گیرند و خمس و زکوة می دهند و حج بجا می آورند ایشان را از امت من گردان ندا رسید که آنها هم از امت محمدند عرض کرد که فرقه دیگر را می بینم که اگر نیکی کنند یکی را ده مقابل اجر دهی و اگر بدی کنند بمان یک بدی را سزا دهی و اگر توبه کنند از گناهان ایشان بگذری آن فرقه را از امت من گردان ندا رسید انها نیز از امت محمدند عرض کرد قومی را بنظر می آورم که هر گاه نیت عمل خیری کنند بمان ثواب آن عمل را بجهه ایشان ثبت نمائی بجا نیاورده و هر گاه اراده عمل بدی کنند ایشان را هیچ نباشد تا بعمل نیاورند آن قوم را از امت من گردان ندا رسید که ایشان هم از امت محمدند موسی عرض کرد قومی را می بینم که در روز محشر چون سر از خاک بردارند نور روی ایشان محشر را روشن گرداند آنقوم را از امت من گردان ندا رسید که آنقوم هم از امت

محبوبند موسی عرض کرد پروردگارا مستدعی هستم که مرا هم از امت محمد گردانی خطاب رسید که
قبول کردم تورا اجرت است محمد وادم موسی گفت الحمد لله علی فضله وکرمه آنگاه عرض کرد
پروردگارا کدام بندگان تو پرهیزکارترند فرمود آنکه در نعمت و دولت مرا فراموش نکند
و در رنج و عنا از یاد من غافل نگردد و مرگ را از خود دور نگرداند عرض کرد کدام بندگان تو
نزد بلیرترند فرمود آنکه هوا و هوس و دنیا را از خود دور گرداند بمن نزدیک شود و آنکه خود را از همه
کس حقیرتر شمارد و نزد من بزرگ است موسی عرض کرد پادشاها ترا از کجا جویم و با تو سخن گویم ندا
رسید که در دلهای پریشان و قلبهای شکستگان که آن دلها از خوف من مانند بید لرزان
است موسی عرض کرد بارالها کدام عمل از اعمال را دوست داری که امت من آن عمل را بجا
آورند ندا رسید که تواضع و فروتنی و شکستگی و اصرار بر طاعت و عبادت داشتن و ظلم بر
یکدیگر نکنند و همیشه بر حسین جگرگوشهٔ پیغمبر آخر الزمان عزاداری کنند و گریه نمایند که من اشک
چشم گریه کنندگان بر حسین را دوست میدارم و روز قیامت نایرهٔ غضب من یعنی جهنم نام
گریه کنندگان بر حسین را نشنود پانصد سال از گریه کنندگان دور خواهد بود یا موسی عملی نزد
من محبوب تر از گریه بر حسین نیست بر گاه امت خود را روز قیامت ناجی میخواهی که از اهل
بهشت باشند بایشان حکم کن تا بر حسین گریه کنند حضرت موسی چون از کوه طور مراجعت کرد
بسوی امت پیغام حق تعالی را بانقوم رسانید ایشان قبول کرده قرار میان دادند هر روز
صبح و شام بعد از عبادت باریتعالی بر حسین مظلوم گریه کنند و آن گریه وزاری تعقیب نمازهای
ایشان مدتی مدید این قاعده درمیان ایشان برقرار میبود تا آنکه روزی از ایشان طفلی و داشت
نام او ابراهیم بود و هنوز کودک بود صبحی از خواب برخاست شوهر بمسجد رفته مشغول عبادت شد
و زن مصلای خود انداخته شوهر ده آتش افروخت بجهة سردی هوا خود وضو ساخته فریضه یزدان
بجا آورد و بر سجاده نشسته شروع کرد بر مظلوم کربلا لوای عزاداری افراشتن و بر غریبی و مظلومی

آن حضرت گریه نمودن از همه جا فارغ دل بر عزاداری حسین نهاده قطرات اشکش در مصیبت آن مظلوم بر عارض او جاری بود که آهسته طفل از خواب بیدار شده خود را در کنار تنور آتش کشیده و بیکدفعه سر ازیر شد و در تنور افتاد و بجا سوخت در آنحال پدر از بیرون باندرون خانه در آمد دید بوی کباب از خانه می آید بر سر تنور آتش رفت طفل خود را در میان آتش افروخته بجا سوخته دید که زغال گردیده و هیچ عضوی از او باقی نیست گریبان طاقت دریده و در بالای سر زن خود دید و دو دست بر سر او زد و دست او را کشیده و گفت بر این سوخته بنگر چون زن نظر کرد و دید فرزند او است که سوخته زن دو دست بر جگر خود زد آه سوزناک از جگر بر کشید و دست کرده آن سوخته افروخته را از آتش بیرون آورد و بر سر دست گرفته چشمها را پر از اشک زبان از تکلم بلرزه در آمده آن طفل سوخته را در جلو مصلای خود بر زمین نهاد و سر بر آسمان بر آورد عرض کرد بارالها پادشاها بنده نوازا من بامر تو عزای حسین مظلوم را و جگر گوشه آن پیغمبر نور او داشتم و بر غریبی و بیکسی او گریه میکردم آیا جزای عمل من این است ترا بحق همین حسین که برا او گریه میکردم قسم میدهم که یا جان مرا بگیر که من بی طفل عزیز خود جان در بدن ندارم یا طفل مرا بمن برسان

تقی بروجردی

بحق حسینی که صبح و مسا	بر آن سرخ عینست سیل بکا	بلبهایی که دارم ندیده عطش
بحنجر که بشنیدم از نالهش	بفرق سری که دارد بدرگاه تو	بآن سر که داده است در راه تو
باشکی که از تشنگی ریخته	به آهی که از سینه انگیخته	بچشمی که دیده شهیدان خود
بآبی که داده به بستان خود	بچشمی که شد تیرکین را نشان	بزخمی که شد دیده خونفشان
بآن تن که شد جوشش زخمش زره	به آهی که در سینه اش شد گره	بوقتی که افتد ز زین بر زمین

کند گر بدرگاه عرش برین بوقتی که گوید تو این سخن که یارب ببخش امتان را بمن

که یا طفل من را بمن رد نما ویا جان من گیر ازین مدعا

بیکدفعه در آنوقت در عمارت از هم باز شد و طفل او از بیرون در داخل شد و خویش را در دامان پدر از محبت انداخت پدر چون او را بدید از خشنودی صیحه کشیده مادر از بسیاری گریه بیهوش گردیده بود از صیحهٔ پدر از جا برجست دید نور دیده اش در دامن پدر است دویده او را در آغوش کشیده گفت تو آن سوخته نیستی در نظر من تو کجا بودی ابراهیم گفت ای مادر من در آتش سرازیر شده دیدم در دامان حور عین افتاده ام و ایشان مرا پرورش میدادند ناگاه حسین مظلوم آمد دست مرا گرفت و فرمود برخیز ای ابراهیم که مادرت نهار ابحق من قسم میدهد تا ترا بپدر و مادرت رسانم پس آنجناب مرا در آغوش گرفت و بر در خانه آورده در را باز کرد فرمود بنزد پدر و مادرت بشتاب ای فدا جانهای شیعیان و گریه کنندگان بفدای چنین بزرگوار جانبازان عرصهٔ محبت محبوب و طالبان دیدار مطلوب رفرف سواران میدان قرب وصال عاشقان معشوق لایزال اوراق دفاتر غم را چنین شیرازه الم نموده اند که چون گلگون کفن عرصهٔ کربلا مظلوم آل عبا که و شها بمیدان اشقیا قدم نهاد و تکیه بر نیزهٔ خویش داد آنچه برگزیده معبود با نقوم بدتر از یهود اتمام حجت نموده فایده نداد حضرت فرمود ای ظالمان ازین آب فراتی که دیو و دد می آشامند میشود قطرهٔ بحلق تشنه من رسانید که از تشنگی زبانم بکام خشکیده

فرهنگ

این سیل موج که بینی نه کوه فرات	کاین آب دیده ایست بدامان کربلا
طوفان نوح چیست که گویم حدیث آن	واحسرتا ز قصهٔ طوفان کربلا

بنا بر روایت شهید ثالث سه روز بود آب منع شده بود و از ابتدای دنیا تا انتها روزی مانند عاشورا گرم نبوده و نخواهد بود که ماها در حلقه از تابش آفتاب می سوخت و مغز

همه را در جلهٔ خود بجوشش آمده بود و روایت در مدتی بسیار است از بیست و چهار ساعت تا هفتاد گفته‌اند بلکه بیشتر گفته‌اند مؤلف گوید مرا اعتقاد اینست که در آن روز آفتاب و گردش چرخ و فلک ایستادند هیچکدام را یارای گردش نبود که قطب نه دایره امکان را بآن حالت میدیدند

ای خدا مسندنشین اوج او ادنی است این	یا که خود دلدل سوار دشت من والاست این
یارب این عرش است بر کرسی نشسته یا که	شعلهٔ طور است یا نور است یا روی حسین

ماه تابانست یا مهر جهان آراست این

مجملاً حضرت از تشنگی زیاد الحاح مینمود شبث بن ربعی ملعون و شمر ذی الجوشن ملعون از میان لشگر آواز دادند که یا حسین از خواهش آب روان درگذر که تا با یزید بیعت نکنی آب روان نخواهی نوشید مگر آب از دم شمشیر آبدار حضرت از آن کلام برآشفت و بر ایشان حمله کرد و مقاتله سخت شدیدی شد

لوالد المؤلف

خلف شیر خداوند هنگام مصاف	ذو الفقار ولی الله کشید او ز غلاف
سپر حمزه بدوش و فی جعفر بر دست	بود از ساغر خمخانهٔ وحدت سرمست
ذو الجناحش ز پی جنگ بجولان آمد	بر بدان حالش حیدر سوی میدان آمد

آن جناب همچنان گرم مقاتله بود که ندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بگوشش هوشش رسید دست از مقاتله کشید و دقیقه بجا ایستادن روباه صفتان شیرگیر شده آنگاه ملعونی بیرون تاخت و ضربتی بر فرق همایونش زد که خون بر صورت و محاسن شریفش جاری گردید آن بزرگوار تاب مقاومت نیاورده عنان ذو الجناح را بجانب خیمه گاه برگردانید و با فرق شکافته و بدن پر از تیر بنزدیک پیکان حرم آمد از سوز دل فریاد برآورد که ایخواهر پارچه بیاور و بر زخم سر را درست ببند..

چون شاه مظلوم با جسم افکار | لب تشنه برگشت از جنگ کفار
از خیمه بیکسی بیرون دویدند | زنهای بی کس اطفال بی یار
افکند زینب بر گردنش دست | افغان برآورد از سینه زار
کای جان خواهر ما بی پناهیم | این قوم بی رحم این دشت خونخوار
پشتم کمان شد از مرگ اکبر | باشد بر ویش داغ تو سربار
فکر زنان کن کاندر چنین دشت | درد اسیری دردیست دشوار

آن بیکسان حرم دور آن محتاج را گرفته دور برگرد او حلقه ماتم زدند اما چه حسینی فرق تا سر پیشانی شکسته از ضربت شمشیر چشمهای حق بینش را خون فرا گرفته محاسن شریفش پر از خون و تیر بدنش از عدد و حصر افزون زینب مقنعه از سر کشید و بر سر پر از خون برادر بست

جودی علیه الرحمه

ندانم ای شه خوبان چه بود تقصیرت | که آن سپه زند دانه گر شمشیرت
مشبک است جسم اینسان ز ناوک خدنگ | شوم فدای تو و سینه پر از تیرت
سرت شکافته پهلو دریده تن مجروح | هنوز تا چه مقدر بود و تقدیرت

زینب عرض کرد برادر آیا یقین به کشته شدن خود کرده فرمود چگونه یقین نداشته باشم و حال آنکه مرا معینی و نه ناصری است و تمام این لشکر کمر به قتل من بسته اند از گفتگوی آن حضرت صدای افغان آن بیکسان بگوش سماواتیان رسید حضرت اندکی ایشانرا تسلی داد و در آنحالت بر بالین فرزند علیل خود پا نهاد در حالتی که آن بیمار بحدت تب گرفتار بود بجناب در بالای سر فرزند نشست و سر او را بدامن گرفت و قطرات اشک از چشم آن بزرگوار بر صفحه عارض آن بیمار میریخت

لمؤلفه

ز حسرت بزرگش کرد ی اشاره — بدل گفتا گفتم یارب چه چاره
اسیرا بندم شود بیمار زارم — بتو یارب علیلم می سپارم

آن علیل ابتدا چشم باز نمودند دیدند پدر بزرگوارش مانند مرغ پر آورده از بسمله نیزه بر بدن مبارکش زده بودند از جا حرکت نمود و هر دو دست در گردن پدر در آورده و سر بر دوش یکدیگر نهادند و سیلاب خون از راه دیده گشادند چنان از وداع آن دو بزرگوار حکایت کنم که کاشکی زبانم لال می شد و اویلا پس حضرت اسرار امامت را بنور دیده خود سپرده در آن حال امام محمد باقر ع حاضر بودند بنابروایتی چهار ساله بودند حضرت صورت او را بوسیده فرمودند نور دیده من بعد از تو این طفل امام مؤمنان است پس بجهت اعدا از جای برخاست که روانه شود زینب دامنش را گرفت و گفت مهلا یا اخی توقف حتی اتزود من نظری بهذا وداع لا تلاقی بعده یعنی ای برادر مهلت بده و بایست تا اینکه یکمرتبه دیگر نظر بر روی تو کنم که این وداع آخر است حضرت فرمود

کفاش رحمة الله علیه

خواهد رسید نوبت سر دادن حسین — بشنو وصیتم که شد از دست کار من
چون شمر تشنه لب سرم از تن جدا کند — گردند سالکان سما اشکبار من
آندم که بار شام ببندی ز کربلا — جان تو و سکینه بی غمگسار من
غافل مشو ز عابد بیمار یک زمان — شاید بماند او بجهان یادگار من

ای شیعه هیچ میدانی که آن بیکسان حرم در آن زمان در چه حال بودند از صبح تا بظهر هفتاد و یک نفر برادران و فرزندان و یاران آنها را در پیش چشم ایشان سر بریدند بهمین حسینی باقی مانده بود این هم با فرق شکافته و بدن پاره پاره پر از تیر و جامه های خونین باز میرود تاب بر آن بیکسان باقی نماند شور و شین و فغان ایشان بآسمان رسید زیاده بر این طاقت تحریر و تقریر نیست .

در عاشق شدن مادر عیسی ... دیدن رسول خدا او را با حسین و بر خاک افتادن مظلوم کربلا و آمدن نصرانی بالای سر آنحضرت

این جامهٔ سیاه فلک در عزای کیست — وین جیب چاک گشتهٔ صبح از برای کیست
این جوی خون که از مژه خلق جاریست — یا در مصیبت که و در ماجرای کیست
این آه شعله ور که زند لها دود بچرخ — واندوه و حول که از همه جان گزای کیست
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است — این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست
گر نیست حشر در غم خویش است هر کسی — در آفرینش این همه غوغا برای کیست
شد خلق مختلف ز چه با نوحه متفق — زینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست
هندو و گبر و مؤمن و ترسا بیک غمند — این جان از جهان تا آشنای کیست
ذرات از طریق وفا ناله می کنند — تا این صدا ز نالهٔ افزون فزای کیست
صاحب عزا کسی است که دلهاست جای او — دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست

در خبر است که روزی خاتم انبیا و سرور اصفیا یعنی محمد مصطفی با بعضی از اصحاب بجانب قبرستان روانه گردیدند بجهت فاتحه اهل قبور چون قدوم بهجت لزوم آن سعدن جود و آن برگزیده معبود به قبرستان رسید از دیده بصیرت دید میّتی را در قبر ملائکه غلاظ و شداد عذاب مینمایند آن رحمة للعالمین بیطاقت گردید و بالای آن قبر تشریف آوردند در حالتی که اصحاب بر گرد آن جناب جمع بودند حضرت پای مبارک بر آن قبر زد فرمود یا عبد الله قم باذن الله در حال آن قبر شکافته شد و جوانی از میان قبر بیرون آمد با حال تباه و روی سیاه غل و زنجیر آتشین در گردن از فرق سر تا پا آتش گرفته میسوزد و آه و ناله می کشد حضرت را دل

براو سوخت فرمود ای جوان بگو ببینم از امت منی یا نه عرض کرد یا رسول الله خاک
بر سرم آری از امت شمایم آنجناب چون این سخن شنید اشک از چشمان مبارک سرازیر
شد و فرمود وای بر محمد که امت خود را بدین حال ببیند ای جوان جگرم را کباب کردی مگر
تو در دار فانی نماز نمیکردی عرض کرد فدای تو شوم نماز پنجگانه را در مسجد بشما اقتدا می کردم
حضرت فرمودند مگر روزه ماه رمضان نگرفتی عرض کرد سه ماه روزه می گرفتم رجب و شعبان
و رمضان فرمود مگر خمس و زکوة نمیدادی و حج نکردی عرض کرد که مرا مال دنیا نبود
که اینها را بجا آورم فرمود در راه خدا مگر جهاد نکردی عرض کرد در سه غزوه
همراه شما بودم حضرت دیدند که این اعمال و این عذاب چگونه میشود سر بجیب تفکر فرو بردند
جبرئیل امین از جانب رب العالمین نازل گردیده عرض کرد یا رسول الله حق ترا سلام
میرساند و می فرماید که این جوان عاق مادر است حضرت دانست روی باصحاب
کرد و فرمود در شهر مدینه گردش کنید و مادر این جوان را پیدا کرده بیاورید تا از او خواهش نمایم
بلکه از تقصیر این جوان بگذرد و حق تعالی او را بیامرزد و رفع این عذاب از او بشود اصحاب
بفرموده آنجناب در مدینه گردش کردند تا مادر آنجوان را پیدا کرده بخدمت آن
بزرگوار آوردند حضرت نظر نمود دید پیره زنی با قد خمیده و رنگ پریده عصا در دست
دارد پیش آمد و سلام کرد حضرت جواب سلام دادند و فرمودند ای زن آیا این جوان
را می شناسی نظر نمود و عرض کرد بلی فدای تو یا رسول الله این پسر من است
حضرت فرمود آیا او را بدین عذاب مبتلا می بینی چگونه دلت تاب می آورد اگر بی ادبی
نسبت بتو بجا آورده از تقصیر او درگذر تا خداوند او را از عذاب نجات دهد عرض کرد یا
رسول الله از حضرت آرزو دارم که مسئلت نمائی تا عذاب او را زیادتر گرداند حضرت تعجب
نمود و فرمود ای زن مگر این پسر با تو چه کرده عرض کرد روزی از بیرون داخل

خانه‌ی می شد زن او پیش رفت و شکوه مرا پیش او نمود او تحقیق کرده و از من پرسیده نزد من
آمده مرا گرفت و در تنور آتش نهاد همسایگان دویدند و مرا از آتش بیرون آوردند یک پستان
من سوخت پستان سوخته را روی دست گرفتم و گفتم خداوندا سزای این پسر هرچه
هست بده یا رسول الله سه روز بیش دیگر زنده نبود عمر او کوتاه شد و بمرد احوال
او نیست حضرت از شرم آن زن سر بزیر انداخت و چون امت خود را بآن عذاب
نمی توانست دیدن سر بر آورد و فرمود ای زن راست میگوئی عمل این پسر نسبت بتو
بسیار شدید است اما دلم میخواهد که او را بمن که پیغمبر هستم ببخشی آن زن سر باسمان بر آورد
و عرض کرد پروردگارا عذاب این پسر را زیاد کن نوع عذاب دیگر برا و افزود و بشنید
پیغمبر از سخت دلی آن زن متوحش گردید روی بآسمان کرده فرمود برو نور دیده ام فاطمه را
خبر کن بگو پدرت میگوید هنگام شفاعت است علی و حسنین را برداشته بنزد من بیایید
سلمان آمده پیغام پیغمبر را رسانید عصمت کبری فاطمه زهرا برخاست و چادر عصمت بر
سر نموده امیر مؤمنان در جلو آن مخدره دست حسن را بر یک دست و حسین بر دست دیگر
نزد پدر بزرگوار آمدند حضرت رسول الله واقعه را برای ایشان بیان فرمودند فرمود که شما
شفاعت کنید که من امت خود را در عذاب نمیتوانم دید جناب امیر مؤمنان و لنگر زمین
و آسمان سرور متقیان پیش آن زن آمدند و فرمود ای زن ترا قسم میدهم بآن وقتی که مرا
در محراب عبادت سرم بضرب شمشیر بشکافند و محاسنم را از خون سرم خضاب سازند که از
تقصیر فرزندت درگذر آن زن سر بآسمان بلند کرد و عرض کرد ترا بحق آن فرق شکافته و لیت علی قسم
میدهم که عذاب فرزندم را شدید کن امیر مؤمنان دلشکسته بکناری رفت پس عصمت
کبری برخاسته بنزد آن زن آمد و فرمود ای زن ترا قسم میدهم بحق آن وقتی که بعد از
رحلت پدر بزرگوارم بر پهلوی من زنند و طفلی که در رحم داشته باشم سقط کنند

و از ضرب تازیانه جفا بلرزه درمی‌آوری مرا سیاه کند که از تقصیر این فرزندت درگذر و دل پدر مرا
مسوزان آن زن سنگدل سر بآسمان برآورد و عرض کرد خداوندا ترا قسم میدهم بحق پهلوی
شکسته حبیبه‌ات فاطمه ع که عذاب فرزندم را از یاد کن فاطمه ع دل شکسته و خاطر با غم پیوسته
بگوشه نشست آنگاه گوشواره عرش الهی حضرت امام حسن مجتبی برخاست و پیش آمد
و فرمود ای زن ترا قسم میدهم بحق آن وقتی که اشقیای امت مرا زهر بخورانند و یکصد و هفتاد
پاره جگرم از راه حلقوم بطشت ریزد از تقصیر فرزندت درگذر باز آن زن سنگدل سر
بآسمان برآورده عرض کرد خدایا بحق پاره جگر این مسموم مظلوم که عذاب فرزندم را از یاد
کن آن بزرگوار نیز دل شکسته بر زمین نشست برخاست گلگون کفن عرصه نینوا
آن گوشوار عرش خدا حسین مظلوم در نزد آن زن آمد و آنحضرت بظاهر در آنوقت طفل بود با
دستهای کوچک دامن آن زن گرفت و فرمود ای زن ترا قسم میدهم بحق آن وقتی که شمر
خنجر کشیده بر روی سینه من مظلوم تشنه نشسته و اراده جدا کردن سر مرا نماید که از تقصیر
فرزندت درگذر در آن زمان سر بآسمان برآورد که در حق فرزند خود نفرین کند یکدفعه خود را
انداخت بپای حسین ع و عرض کرد فدای تو گردم فرزندم را بتو بخشیدم حضرت رسول ص
فرمود ای زن ترا چه شد که دل مرا شکستی و خاطر مرا خستی و حاجت نور دیده ام فاطمه را برآوردی
و دل جگرگوشه ام حسن را آزردی و پسرت را باین طفل بخشیدی عرض کرد یا رسول الله
سر بآسمان برآوردم که باز در حقش نفرین کنم دیدم ملائکه آسمانها با حربه‌های آتشین رو
بمن می‌آیند و می‌گویند ای زن مبادا که دل حسین بشکنی که خداوند عالم دل حسین را شکسته نمی
تواند ببیند

لمعی بروجردی

گل سر سبد انبیا است این فرزند	چراغ بزم همه اولیا است این فرزند
همین حسین پسر خاتم النبیین است	همین پسر پدر نه ائمه دین است

بود عزیز خدا و رسول این فرزند   دل شکسته خود از تن نور حسین پسند

ای شیعه پس چه خواهد بود عذاب قومی که شمشیر بر روی چنین بزرگواری کشیدند و بدن مبارکش را از ضرب دم خنجر و شمشیر پاره پاره کردند آه آه ای شیعیان از مصیبت آن بیکس یکه و تنها در مقابل یکصد و بیست و دو هزار بر جم کافر گرفتار بود در حدیث است که حضرت سید الشهدا چون پای شهادت در رکاب سعادت گذارد و بر ذو الجناح سوار شد

مقبل گوید

قضا بخدمت آن شاه ذو الجناح کشید   قدر عنان بسر ذو الجناح گرد انید

چه ذو الجناح که یک لحظه آن خمیده سپهر   چو تیر آه کشید از دل سپهر گذر

به ذو الجناح چو آن شاه تشنه گشت سوار   برفرف آمده گفتی تو احمد مختار

ز بسکه ریخت ز دیده جودی زین گوهر   تمام گشت مکلل بگوهر احمر

مختصر چون کار بر سید ابرار تنگ شد و طاقت سواری بر آن برگزیده باری نماند خواست از پشت مرکب بر روی خاک قرار بگیرد ذو الجناح پهلو تهی کرده نگذاشت از سمت دیگر آنحضرت میل بر زمین نمود مرکب اطاعت نکرد حضرت فرمود ای زبان بسته مگر نمیدانی حسین تاب سواری ندارد بگذار بر روی خاک بیفتم ذو الجناح گویا میدانست که از بس تیر بر بدن شریف آن حضرت زده اند اگر بر خاک بیفتد آن تیرها بر آن جسم شریف به نشیند باین جهت اطاعت نمیکرد پس آن زبان بسته مانند شتر زانوها بر زمین زد پس آن حضرت از سر ذو الجناح بر زمین افتاد

صبا

چون شهسوار عرصهٔ دین شد ز زین نگون   افتاد لرزه بر کمر چرخ واژگون

چون عرش ذو الجلال شد از کرسی جلال   هم خسرو سپهر شد از تخت سرنگون

افتاد در دمی خاک چو فرزند بوتراب	افتاد چرخ از حرکت ارض از سکون
تا آن غبار غم ز زمین بر فلک رسید	گردید تیره اطلس گردون نیلگون

درانحال مردودی تیری بر پیشانی آن برگزیده پیغمبر زد که بر دل نشست و جوی خون جاری شد در چشمهای حق بین آنجناب را خون فرو پوشید مظلوم کربلا دامان زره را کنار برده پیراهن را گرفت که خون از چشمهای مبارک پاک نماید چون سفید می‌شکم مبارک آن جناب پیدا شد ملعون دیگر که دستش بریده باد تیری بجانب آنحضرت انداخت و ویلا آن تیر بر ناف مبارک آنجناب نشست که آنجناب از درد دل بخود پیچید و به پهلو بر روی خاک غلطید صالح بن وهب مزنی تیری دیگر انداخت که بر پهلوی آن شهید راه رضای خدا آمد هر چه خواست که آن تیر را از پهلو بکشد نتوانست ای زبان لال شوی چگونه شرح مصیبت عظمی بیان از تاب درد استقامت نشستن نه پشت غریب وار صورت بر روی خاک کربلا نهاد گویا بزبان حال

بنیس سخن بود — رضوان گوید

دارم ز تو شکایت بسیار ای فلک	تا چند ستمگری بمن زار ای فلک
اندر زمین کربلا مانده‌ام غریب	اشکم روان ز دیده خونبار ای فلک
آخر حرم آل رسولند این زنان	گردند اسیر قوم جفاکار ای فلک
از بهر کشتنم عمر و خولی و سنان	بر کف گرفته خنجر خونخوار ای فلک

درانوقت ابن سعد ملعون روی بلشکر کرد گفت کار حسین ساخته شد کیست آنکه برود و کار این مظلوم از پا افتاده را یعنی سر این سید غریب را از بدن جدا نماید و نزد من آورد و مسرور بجایزه و انعام گردد جمیع لشکر انکار از این عمل عجب نمودند و گفتند ظالم خداوند خانه ترا خراب کند که ما را بقتل فرزند پیغمبر خدا گماشتی و تخم ظلم و ستم بآل رسول در دل ما کاشتی حال ما را بجدا کردن سر این سید غریب

۲۵

امر فرمائی آخر فلک بر سر ما زانست جدا و سیم چگونه این عمل شنیع از ما ناشی گردد

جودی علیه الرحمه

ست چون غرقه شهنشاه نکونام دریغ	بر قفا کشته بیاکشت در ایام دریغ
کشت در کربلا کشته حسین واویلا	می رود سر به سنان جانب شام دریغ
کیست انکه ببرد سر پاکش از تن	نامدش شرم از این کار ز خون گلفام دریغ

ابن سعد ملعون گفت پس در لشکر گردش کنید هر که مخالف مذهبی بیابید جوان نصرانی پیدا کرده نزد او بردند آن تیغی در دست او داد و گفت برو سر این مقتول را از بدن جدا کرده نزد من آور تا ترا انعام دهم و بدانکه او از دین شما بیزار است و شکننده دین شما است

لمعی

بر رخش باب معرفت وا شد	قطره متصل بدریا شد

چون نصاری قبول کرده شمشیر گرفت و روان شد تا در بالای سر آنحضرت رسید حضرت سر مبارک را از روی خاک راست کرده بر او نظری نمود جذبه اشتیاق بحرکت آمده با خود گفت آیا این مقتول ذلیل کیست که مرا بقتل او می گمارند

راجی علیه الرحمه گوید

بدل گفت با خود که این نیکرای	همانا مسیحا بود یا خدای
چو گفتار آن مرد بشنید شاه	تبسم کنان کرد رویش نگاه
که در کیش ما این نباشد روا	که خواند کسی بنده را خدا
بیزدان که یزدان یکتا نیم	مسیح آفرینم مسیحا نیم
دم عیسوی فیض بخش منست	ز فیض دمم مریم آبستن است
همانا بگوید ز ایمای من	بگهواره عیسی بن مریم سخن

حضرت فرمود ای نصرانی تو دیشب عیسی را در خواب دیدی که ترا به بهشت وعده فرمود نصرانی چون دید که از خواب او خبر میدهد شمشیر از دست بینداخت و قدم او را ببوسید عرض کرد فدایت شوم تو کیستی که از قلب من و خواب من خبر میدهی حضرت فرمود منم فرزند پیغمبر آخر الزمان منم آنکسیکه جمیع پیغمبران بواسطهٔ من بخدا تقرب جستند چون نصرانی آنحضرت را شناخت خود را بقدوم آنحضرت انداخت و از صدق دل مسلمان گردید و بهمان شمشیر را برداشته رو بجانب اشرار نمود و چندتن را بجهنم فرستاد تا شربت شهادت نوشید و از جملهٔ شهدا گردید

مجلس چهارم

در بیان صحرای قیامت و جهنم و آمدن فاطمه زهرا در محشر و آمدن شهدا در محشر و شفاعت ایشان امتان را وصال شیرازی ره

قدر حسین و تعزیه اش بیش ازین بود — ای دل اگر برادری درد دین بود
انصاف ده که جسم تو در خوابگاه ناز — و آنچه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید — ما را بکام شربت و ماء معین بود
ما آب سرد را به تکلف خوریم و او — سیراب ز آب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از مضایقه داریم و چشم ها — بر چشمه سار کوثر خلد برین بود
ما آب شور بسته برا و کوفیان فرات — این فرق بین که از اثر مهر و کین بود
ما پروریم جسم خود از ناز ای دریغ — کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیه اش می کنیم نام — حاشا که رسم و راه محبت چنین بود

در حدیث وارد است که در روز قیامت جهنم را چنان برای سوختن سوزان و گدازان پیش آیند که دیدهٔ خاص و عام از مشاهدهٔ آن سیل حسرت بر رخسار روان سازند و تمام خلایق برق وار بر سایهٔ بی نای گریزند هر یک بسمتی گریزان مضمون صدق

۳۴ یسحبون یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وآن روز روزیست نازل گردیده یوم لا ینفع
مال ولا بنون هر کس بحال خود درمانده هر کدام بنوعی نامه اعمال خود را خواسته سرهای
مجرمان در پیش و سینه عاصیان تافته آتش خویش هر امتی بسوی پیغمبری دوان و هر
پیغمبری در میان امتی وانفسی خوان حضرت آدم علی نبینا که چندین سال در فراق حوا گریست
در آن عرصه هولناک عرض می کند پروردگارا آمرزگارا مرا از شر جهنم نجات ده و با حوا
هر چه خواهی کن یعقوب که در فراق فرزندش یوسف چهل سال و بروایتی هشتاد سال گریه
کرد تا چشمهایش سفید شد عرض می کند خدایا ملکا پادشاها مرا از نایره غضب خود خلاصی
بخش و با یوسف عزیزم آنچه خواهی کن و همچنین نه پدر در فکر فرزند و نه پسر در دلجوئی
پدر و نه برادر غمخوار برادر و نه محبت در زن و شوهر تمام خلایق از بیم جهنم چون بید لرزان و مانند
ابر بهار بحال خویش گریان اما در آن روز پشیمانی و ندامت سودی ندارد ای برادر هیبت و
صلابت روز قیامت نه از آن قبیل است که بتقریر گنجد و در کلام مجید از خداوند
حمید از صعوبت و دشواری آن بمواضع کثیره خبر رسیده از جمله آنها شمه در سوره تکویر بیان
گردیده بمضمون آنکه روز قیامت روزی باشد که سوختگان آینه آفتاب ماه را چون تابه
تاریک و سیاه گرداند اذا الشمس کورت ناله آتش افروختگان برق و لمعان نجوم و
کواکب را تباه گرداند و اذا النجوم انکدرت غریو و غوغائی گروه گناهکار کوههای با شکوه را
از جا بر آورد که و اذا الجبال سیرت اندوه و انبوه عاصیان مهر و شفقت اقارب و عشایر را
موقوف و معطل گذارد و اذا العشار عطلت سپهسالاران و الملک علی ارجائها تازیانه
یوم یدعون الی نار جهنم دعا زبان بندان عوام کالانعام لا ینطقون بچراگاه عرصات رانند
که و اذا الوحوش حشرت فرمان برداران و ما جعلنا اصحاب النار الا ملائکة در حوالی
پروانگان دیوانگان یوم یکون الناس کالفراش المبثوث دریای آتش نار آتیه

الموؤدة بجز اند که و اذا البحار سجرت خطیبان بوعید معترضون لا یحیی منهم نه فیه خطبه
یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا در تجدید آن ارواح و اشباح برخوانند که و اذا
النفوس زوجت وقتیکه گران و ان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون در
دیوان و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و از مظلومان نه داد از این عناد بستانند
که و اذا الموؤدة سئلت مستوفیان دفتر ان الله لا یظلم مثقال ذره در وقت می‌سپر
اقرأ کتابک نسخه جمع و خرج عاملان جیوه را از من ذلک مالهذا الکتاب لا یغادر صغیرة
ولا کبیرة فهمه خوانند و اذا الصحف نشرت پس در همچنین وقتی خطاب عتاب آمیز از
جانب خالق سبحان به پیغمبر آخر الزمان رسد که امروز روز وعده است که با امتان تو داده ایم
امتان خویش را بموقف حساب حاضر بساز تا جزای عمل ایشان را از خیر و شر بدهیم
و بمضمون آیه شریفه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره پس در آنوقت
حضرت رسالت مآب و پیشوای شیخ و شاب در میان امتان آمده نیکان را در مقام حساب حاضر بسازد

للمؤلفه

یا محمد روسیاهان را ببین	با مطیعان آتش تیزان چکار

پس حضرت رسول خدا صلعم مرتبه دیگر عاصیان امت خویش را انتخاب نموده
نامه اعمال ایشان را در ترازوی عدل گذارد و خطاب عتاب آمیز رسد

یا محمد هؤلاء العاطون — جوهری — یا شفیع الامه این المجرمون

آنحضرت لرزان لرزان خلاف امر خداوند متعال نتوانند نمود عاصیان امت را در
مقام حساب آورد خطاب رسد یا محمد تنح عنهم یعنی واگذار ایشان را و از میان ایشان
بکنار رو آنحضرت بموجب فرموده پروردگار عالم یک قدم دور شود و دو قدم برگردد
آنگاه آتش دور ایشان فراگیرد و آنها در آن میان جزع نمایند که یا محمد ادرکنا

درآن زمان حبیب خدا در سال گیوان عمر ایشان را پریشان نماید و غمار مصیبت
را از سر بر دارند و عرض کند که ای پادشاه دلسوز مطلب ترنگ قرضی اعمل
نما انت صادق الوعد پس آنحضرت بکنار جهنم آمده فرماید ای جهنم قسم میدهم ترا بآنهائیکه
و وارد دنیا او لاد و ذوالقربی مرا خمس داده اند و فقرا را زکوة داده اند که دور شو از امتان
مرا مترسان جهنم بآن تاب تمام ایستاده دور نمی شود دیگر باره آن حضرت به لفظ گهربار
فرماید ای جهنم ترا بحق آنهائیکه در دنیا جهاد کردند و حج نمودند قسم میدهم
که از میان امتان من دور شو جهنم بآن تاب تمام ایستاده دور نشود و پیش آید و نعره
کشد که انبیا و اولیا بر خود بلرزند پس آنجناب مضطرب الاحوال خطاب نماید
که ای نایره غضب الهی ترا قسم میدهم بحق آن اشکهائیکه امتان در عزای فرزند مظلوم
حسین ریخته اند و بآن آه هائیکه در مصیبت اهل بیت من از سینه بر انگیخته اند که بزودی
دور شو که شیعیان و گریه کنندگان حسین من تاب دیدن ترا ندارند و از هیبت تو چون
بید لرزانند چون جهنم اسم اشک مصیبت حسین بشنود نعره کشید هفتاد
سال از امت پیغمبر دور خواهد شد در آنوقت جناب رسول خدا در بالای سر
قبر فاطمه زهرا نور دیده خود آید و فرماید ای فاطمه برخیز که قیامت برپا شد
فاطمه زهرا گریان و هراسان سر از لحد بردارد و عرض کند ای پدر بزرگوار

لمؤلفه

گر هنوز یزید پلید در دنیا است	گر هنوز بناهای ظلم او برپا است
گر هنوز اسیرند خواهران حسین	گر هنوز یتیمند دختران حسین
گر هنوز سکینه عذار او نیلی است	زظلم شمر ستمگر ز ضربت سیلی است
گر هنوز اسیرند زینب و کلثوم	گر هنوز بغل مانده عابد مظلوم

تا رهست نور بدست یزید چوب جفا است	اشاره بر لب و دندان سید الشهدا است

پس آنحضرت فرماید که ای فاطمه امروز روز شفاعت است نه هنگام شکایت برخیز
و عاصیان امت پدرت را دریاب فاطمه برخیزد و بهمراهی چندین حور العین روانه
محشر شود آن هنگام منادی ندا کند که ای گروه خلایق بپوشید چشمهای
خود را تا بگذرد عصمت کبری دختر حبیب خدا پس فاطمه زهرا میگذرد تا بقائمه
عرش الهی رسد بایستد ندا رسد یا فاطمه ادخلی الجنة داخل بهشت شو فاطمه عرض
می کند الهی لا ادخل الجنة حتی اری ما صنع بولدی یعنی داخل بهشت نمیشوم تا ببینم بر
سر حسینم چه آمده خطاب رسد که بقلب محشر نگاه کن چون نظر کند ببیند فرزند
مظلومش حسین از جلو و شهدای صحرای کربلا از عقب هر یک با بدنهای پاره پاره از زخم
تیر و نیزه و شمشیر سر بریده خود را بیکدست و دست دیگر قاتل خویش را در قلب
محشر می آیند اما مظلوم کربلا با بدنی که یکهزار و نهصد و پنجاه زخم در آن بود بهمان
هیئت خون از بدن مبارکش ریزان بر زمین وارد میشود بیکدست سر خود
و بیکدست گریبان شمر را گرفته بعد از آن نوجوان هیجده ساله اش علی اکبر با بدن
خون چکان دست منقذ بن مرة عبدی در دست میاید از طرف دیگر نوگل بستان
امام حسن قاسم نوداماد بهمان هیئت میرسد و همچنین سایر شهدا سوای حضرت
ابوالفضل العباس پس چون در کربلا دستهای او را جدا کردند دست در بدن ندارد
که دست قاتل و سر خود را بگیرد دو ملک از جانب چپ و راست او روانند یکی سر
او را و یکی دست قاتل او را دارند

در مصیبت ایشان

کرشمه‌ای ز شرح مصیبت رقم زنند	بی شک بساط عالم هستی بهم زنند

۱۳۱

از سوز غم کند دل جن و ملک کباب ... گر بر صف بیان مصیبت قدم زند

واحسرتا که خانهٔ طاقت شود خراب ... گر حرفی از اسیری اهل حرم زند

دست ولی حق بدر آید ز آستین ... آندم که او قدم بحریم قدم زند

گیرد قصاص خون پسر آن زمان پدر ... ترسم ز خشم ملک عدم را بهم زند

واحسرتا که فاطمه با چشم خون فشان ... در روز حشر ز آن غم جانسوز دم زند

اما فاطمه چون اینحالت را مشاهده نماید از شدت جزع و گریه بیهوش گردد ای شیعه چگونه دل مادر تاب میآورد که فرزندی مانند حسین را با یاوران و جان نثارانش باین حالت مشاهدت نماید چون آن معصومهٔ مظلومه بهوش آید بی اختیار قائمهٔ عرش را می گیرد و میگوید یا عادل یا حکیم داد مرا بگیر و بداد من برس که بر سر فرزند دلبند من چه آورده اند پس از دیدن شهیدان کربلا پیغمبران همه از گریستنهای عزت بزرگ نشینند وارکان خلایق در عرصهٔ محشر بلرزه در آید و غوغا و بانگ و شیون بلند شود در آنحال دریای قهر الهی متلاطم شود جبرئیل امین سراسیمه در نزد رسول رب العالمین آمده عرض کند یا رسول الله دریاب فاطمه را که دست بر قائمهٔ عرش الهی زده و دریای غضب پروردگار قهار متلاطم شده نزدیک است که آتش قهر شعله زند و تمام اهل محشر را بسوزاند

محتشم کاشانی علیه الرحمه گوید

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند ... یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر ... دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین ... چون اهل بیت دست باهل ستم زنند

آه از دمی که با بدن خون‌چکان ز خاک — آل نبی چو شعله از علم زنند
جمعی که زنده بهر صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

آنگاه حضرت پیغمبر از منبری که مقام محمود نام دارد بزیر آمده روی بفاطمه گذارد و فرماید ای دختر امروز روز نواختن است نه هنگام گداختن روز فریاد رسی است نه روز فریاد کشیدن نور دیده من بمحشر نگاه کن گناهکاران امت مرا که چگونه در اضطرابند و حال آنکه شیعیان و دوستداران و گریه کنندگان بر حسین تو چه باشند ای عزیز پدر برخیز و پیراهن خون آلود حسین را در برکن تا نزدیک میزان حساب برویم و خون حسین را دستاویز کرده عاصیان و گناهکاران امت را از رحمت شفاعت نمائیم

وفائی

آه از آن دمی که او روی بمحشر آورد — چادر نور دیده خویش ز خون تر آورد
نالد واحسین او سر زند آنچنان که زو — گوش تمام خلق را از فغان کر آورد
لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا — افتد از آن زمان که او بر کف خود سر آورد

پیغمبر فرماید ای فاطمه امروز روز نیست که آتش دوزخ دور امتان مرا احاطه کرده و جمله از گناهان خویش بجزع و فزع آمده اند چون در دنیا امید شفاعت بما داشتند از کجا انصاف باشد که امروز ایشان را محروم سازیم و آتش جهنم امت مرا فرا گیرد آری از رحم و مروت ایشان است که شاعر گفته

کفائی

تا شه تشنه لبان داور محشر نشود — ز آب رحمت کوثری تشنه لبی تر نشود
سبب سازی خدا با که حسین بن علی — شافع شمر جفاجوی بد اختر نشود

پیغمبر فرماید ای دختر یاد داری در دنیا روزی که جبرئیل محضر شهادت حسین را

تو دادکه چه رنگی از واقعه آن گریان شدی و بجهت عاصیان امت بقضای الهی راضی شدی امروز نیز به تقدیرات الهی شاکر و صابر باش و حال آنکه انتقام ترا از دشمنان تو خواهد کشید ای فاطمه خدا را قسم بده بحق خون فرزندت حسین و گیسوان نور چشمت علی اکبر و بحق سایر شهدا که از گناهکاران امت جدت از رحمت درگذرد

تقی گوید

من از آتش دگر خوفی ندارم	ز بس از اشک خود امید دارم
چه اثر سوزد دلم از خوف آن نار	که دارم دیدهٔ چون ابر خون بار

مجلس پنجم

در بیان شجرة الیقین و حکایت عالم ذر و محضر نوشتن و بجبرئیل سپردن و شهادت علی اصغر

نه تنها باعث قتل حسین بن سعد کافر شد	سنان شد ورعه شد خولی شد و شمر ستمگر شد
نه تنها شد شهید تیغ کین سلطان مظلومان	وهب شد عون شد عباس شد شهزاده اکبر شد
نه تنها کارگر شد بر تن سلطان دین پیکان	سنان شد تیر شد شمشیر شد برنده خنجر شد
نه تنها شد زمین از خون اولاد نبی لرزان	قلم شد لوح شد کرسی شد و عرش مکدر شد
نه تنها فاطمه گردید اندر ماتمش غمگین	حسن شد مصطفی شد مرتضی شد حی داور شد
نه تنها جان زینب سوخت از داغ جدائیش	وطن شد دل غمین شد خون جگر شد زار و مضطر شد
نه تنها در عزای او مصیبت دار شد کوثر	صبا شد محتشم شد جوهری شد هم صنوبر شد

بسند مجالس مروی است که خداوند عالم خلق کرد در بهشت که چهار هزار شاخ داشت و آنرا شجرة الیقین نام نهاد پس خلق کرد نور جناب خاتم انبیا محمد مصطفی را

ذات و آن نور را ایزد تعالی نظره فرمود و به نظر رحمت بر آن نمود و از شدت حیا
او در عرق شد از عرق سر او ملائکه خلق شد و از عرق روی او عرش و کرسی و لوح
و قلم و شمس و قمر و کواکب و سحاب و آنچه در آسمانها است خلق شد و از عرق
سینه او پیغمبران و علما و صلحا و شهدا و اتقیا خلق گردیدند و از عرق پیشانی او بیت
المعموره و کعبه و بیت المقدس و مواضع سجده گاههای دنیا خلق شد و از عرق دو
ابروی او امتان او خلق شدند جمعا و از عرق دو گوش او جمیع ارواح خلق شدند
یهود و نصاری و مجوس و اشباح ایشان و از عرق دو پای او خلق شد زمین از
مشرق تا مغرب و آنچه در آنست آنگاه امر شد از جانب خلاق جمیع مخلوقات که
نظر به آن نور نمایند پس هر نظره که آن نور کردند هر کدام یک عضوی از اعضای
از اعضای آنجناب را دیدند بعضی یک رؤیت کردند سر مبارک او را دیدند میان
خلایق صاحب سرور و خلیفه شدند بعضی پیشانی او را دیدند امیر و عادل گردیدند بعضی دو
چشمهای او را دیدند حافظ کلام الله شدند بعضی دو ابروی او را دیدند نقاش گردیدند
بعضی دو گوش او را دیدند مستمع شدند بعضی دماغ او را دیدند حکیم و طبیب شدند و عطار بعضی
دو لب او را دیدند وزیر شدند بعضی دهان او را دیدند صائم شدند بعضی دندانهای او را دیدند
وجیه و صاحب حسن شدند بعضی زبان او را دیدند رسول ما بین سلاطین گردیدند بعضی
حلق او را دیدند واعظ و خوشخوان شدند بعضی دو بازوی او را دیدند شجاع گردیدند
بعضی کف دست او را دیدند کیال شدند بعضی پشت دست او را دیدند صباغ شدند
برخی انگشتان او را دیدند خیاط شدند بعضی پشت او را دیدند متواضع گردیدند
بعضی زانوی او را دیدند ساجد و راکع شدند بعضی سینه و شکم او را دیدند
صاحب علم و زاهد گردیدند بعضی دو ساق او را دیدند صیاد و پیاده رو د

گردیدند بعضی بطمع گردند سایه او را دیدند بسا رنده گردیدند بعضی هیچ ندیدند ضیا
نقشهای دیگر گردیدند بعضی هیچ نظر بآن جانب نکردند مدعی ربوبیت و کافر حربی
گردیدند آنگاه خطاب مستطاب از جانب رب الارباب بجمیع مخلوقات رسید
که الست بربکم آیا من خدای شما نیستم نور محمد بی تامل عرض کرد نعم بلی امت
آنحضرت اقتدا باو کردند گفتند بلی قومی دیگر تاملی کردند و اقرار بربوبیت کردند ایشان
امم سابقه گردیدند و بعضی دیگر مطلقا انکار کردند در دنیا نیز منکر ربوبیت شدند دعوی
الوهیت نمودند و متابعان ایشان آنگاه خطاب رسید یا محمد تو چون پیشتر از همه مخلوقات
اقرار بربوبیت من نمودی من نیز ترا بر جمیع مخلوقات و بندگان خود تفضیل دادم
و از همه برگزیدم و امت تو چون بی تامل بتو اقتدا کردند ایشانرا نیز بهترین امم قرار داد
و امت مرحومه خواندم و نظر رحمت من بر ایشان است و ایشانرا از همه مخلوقات دوست
تر دارم اما چون همه از اولاد آدمند و آدم جد تو بود معصیت در ایشان بدین ارث بالا
رسیده همه معصیت کار میشوند و من بر خود قرار داده ام که هر که در عصیان
کند او را باتش خود بسوزانم الحال چون ایشان ترا بسیار دوست میدارم و نمیخواهم
باتش غضب من بسوزند جام بلائی بجهت امتحان خلق کردم میخواهم بدانم که کیست تو نوشنده
این جام بلا که امت ترا باین واسطه از آتش جهنم خریداری نماید چون این خطاب رسید
اول حضرت آدم لب بر آن جام نهاد بفراق گرفتار شد حضرت نوح میل از آن جام کرد عالم بچشمش
طوفان آمد حضرت ابراهیم خلیل آزری میل بانجام نگریست گرفتار نار نمرود گردید ایوب
بسوی او روان شد بدنش طعمه کرمان گردید برخبر دار مادی نمود همچنین پیغمبران
موسی دامن بر میان زد اسیر فرعون شد عیسی دا و طلب گردید پیغمبران یک یک
خواهش آن نمودند اما تاب نوشیدن نه شد تا نوبت بخاتم پیغمبران رسید

گرفتار ابوجهل لعین گردید با سایر مشرکین امیر مؤمنان جرعه از آن نوشید سر بر محراب
عبادت گردید امام حسن چون این جام را نزدیک دهان برد یکصد و هفتاد پاره جگرش
از راه حلقوم بطشت ریخت چون نوبت مظلوم کربلا رسید دامن بکمر زده و قد مردانگی
راست نمود خواست آنجام را عاشقانه بر سر کشد ندا رسید یا حسین شرطها در این جام بلا است
عرض کرد پروردگارا شرطهای آنرا بجان خریدم و امت جدم را جمیعا بواسطه آن از آتش جهنم خریداری
مینمایم ندا رسید یا حسین مردان امت جدت را بچه بها میخری عرض کرد بجان خودم برادر
رشیدم عباس میخرم و سایر شهدا ندا رسید جوانان امت جدت را بچه میخری حضرت عرض
کرد بجوان هیجده ساله ام علی اکبر و قاسم نوداماد م و سایرین خریدم ندا رسید اگرچه اطفال
گناهی ندارند اما ایشان را هم باید خرید عرض کرد بعلی اصغر شش ماهه ام خریدم ندا رسید
من هم قبول کردم بنویس در این محضر و مهر کن نوشت مظلوم کربلا حاضر شدم حسین
ابن علی بن ابیطالب و خریداری نمودم امت جدم را از آتش جهنم به چنین بها پس
آن محضر را سپردند چون مظلوم کربلا در دنیا بوجود آمد جبرئیل امین از جانب
رب العالمین بسید المرسلین نازل شد و عرض کرد حق تعالی سلام میرساند و میفرماید
حسین تو در عالم ذر با ما چنین شرط کرده از او بپرس قبول دارد یا نه حضرت رسول قنداقه
حسین را در بغل گرفت فرمود نور دیده جبرئیل از تو چنین خبری میدهد آن مظلوم لب تبسم
گشود و عرض کرد که یا جداه هزاران جان من فدای امتان تو باد جبرئیل آن محضر را بدست
پیغمبر داد عرض کرد چون از مدعی اقرار شنیدید مزین بمهر نمائید پیغمبر مهر کرد و بدست علی
داد او هم مهر کرد و بدست فاطمه داد چون فاطمه از واقعه مطلع شد گریست اما بجهه شفاعت
امت مهر کرد و بدست حسن داد او هم مهر کرد پس او باز برسم امانت
نزد جبرئیل بود تا روز عاشورا چون مظلوم کربلا بخونخواهی شهدا تیغ کشیده

کفار اشقیا گرم جدال بود هر حمله ده بیست از نفر مانند برگ خزان بروی خاک میریخت هیاهوی الامان و صدای الحذر از آن سپاه شرربار بلند شد

از رضوان علیه الرحمه

چون گشت روز وعده دیدار قرب حق | در ارض کربلا سر شوق جا گرفت
قاسم گل ریاض حسن طفل ناامید | پامال سم مرکب قوم دغا گرفت
عباس را که ماه بنی هاشمش لقب | بودی ز زین بروی زمین سر جدا گرفت
حلقوم نازک علی اصغر ز قحط آب | هر هدف مقابل تیر قضا گرفت
چون گشت وقت دادن سر در رضای دوست | حنجر بزیر خنجر شمر دغا گرفت

ناگاه در آن عرصه بلا جبرئیل عنان مرکب اورا گرفت و همان محضر را بدست آن جناب داد حضرت برخواند و فرمود ای جبرئیل الحمد لله رب العالمین که بشرط عهد خود وفا کردم ناصر و یاور دادم برادر دادم جوانی مثل علی اکبر دادم دامادی چون قاسم دادم هفتاد قربانی برسر کوی دوست کردم عیالم نیز مهیای اسیری خود نیز با بدن پاره پاره بجا مانده ام اینک من و این شمشیر اشقیا.

مدهوش

آنکه از مال و زن و فرزند و جاه و جان گذشت | آنکه باکی از اسیری زن خواهر نداشت
آنکه راضی از رضای دوست بود از هر جهت | بهر جانان باکی از عریانی دختر نداشت
آنکه هر خشک و تری را باعث ایجاد بود | در بر کفار جز لب خشک و چشم تر نداشت
آنکه شهانی همی اصغر فدای دوست کرد | بهر جانان او دریغ از جان چون اکبر نداشت
آن سری کو از ثریا تا ثری را بود سر | سر بجائی جز بنوک نیزه کافر نداشت
آنکه عالم را بود در روی شفاعت رو باو | رو بجائی او بجز بر روی خاکستر نداشت

آن ببی کس بچو جان پرورده در بن خیمه *** تا سه روز از آفتاب و آو ایچ بن برده است
آن تن و جسم لطیف زاده خیر النسا *** طاقت شمشیر و تیر و نیزه و خنجر نداشت

جبرئیل از روی حیا عرض کرد فدای تو گردم قربانی علی اصغر هنوز باقی است مظلوم کربلا عنان اسب را برگردانید و بعقب خیمه گاه آمد فرمود ای مادر علی اصغر را بیاور طفل شیرخوارم را تا او را شیر بدهم مادر علی اصغر آن قنداقه را آورد و بدست حسین داد حضرت نظر بجانب او نمودند دیدند لبهای آن طفل از بی شیری کبود شده و از تشنگی شیر در پستان مادرش خشکیده دل حسین بدرد آمد آن طفل را در جلوی زین ذو الجناح گرفت رو بجانب میدان نهاد و فرمود

سروش علیه الرحمه

آخر منم سلاله سالار کاینات *** لب تشنه در میان شما یا مخدرات
تنها نه تشنگان پسر و دختر منند *** انها همین نه خیل رسولند یا بنات
ترسم اگر نبات علی آه برکشند *** از آه شان ز خاک نروید دگر نبات

حضرت فرمود یا قوم انتم کفرة ام مسلمون یعنی ای قوم شما کافرید یا مسلمان گرفتم من بدین شما گناه کارم در هیچ ملتی طفل شیرخوار گناهی ندارد ای قوم یا در آن مرا کشید آیا میشود ترحم کرده باین طفل شربت آبی دهید

مخفی گوید

اصغر ز تاب تشنه لبی حلق نازکش *** آماج تیر حرمله بی حیا بود

بنا بر روایت ملهوف حرمله ابن کاهل ملعون در نزد ابن سعد لعین بود گفت امیرا یا اذن میدهی که من آب بجهة طفل حسین بفرستم آن ملعون اذن داد آن روسیاه ازلی و ابدی تیری که سه شعبه داشت و بزهر آب داده بود در چله کمان گذاشت و سفیدی گلوی علی اصغر را بنظر آورد و گفت یا حسین فرستادم آب و تیر را رها کرد آه و اویلا آن تیر به حلق تشنه علی اصغر واز حلقوم آن گل نازک تر او گذشت و بر بازوی حسین نشست.

تقی گوید

قضا نهاده بزه آن خدنگ دلگفت خروش — قدر کشیده کمان و نشانه دوش بدوش

رسید تیر جفا و نشست تا دم پر — بحلق تشنهٔ طفل حسین علی اصغر

گذر نمود ز بازوی شاه تشنه لبان — قضا به من که بیک تیر میزند دو نشان

دل حسین بدرد آمد و نظر بصورت آن طفل نمود و فرمود ولدی قتل الله قوما قتلوک پس سر بآسمان برآورد و عرض کرد خدایا شاهدی که بعهد خود وفا کردم این قوم بزرگ و کوچک ما رحم نمی کنند خدایا این طفل من در نزد تو کمتر از ناقهٔ صالح نیست پس آن قنداقهٔ پر از خون را بر روی دست گرفته بسوی خیمه گاه آورد و مادر او را صدا زد که بیا طفل خود را ببستان که او سیراب شد.

کوچک علی

اگر در خانهٔ روزی بمیرد از کسی طفلی — ز تاب از داغ مرگ خود نماید جان مادر را

چه حالت داشت اندر کربلا پس مادر اصغر — نظر چون کرد از غم خنجر پر خون اصغر را

مادر علی اصغر آن قنداقهٔ پر خون را از آن سرور گرفته بخیمه نزد گهواره نهاد و اهل حرم بدور آن طفل صغیر جمع شده و چنان شیون و گریه و زاری نمودند که شرح نتوان داد

مجلس ششم

در بیان اصحاب کهف و مصیبت های مظلوم کربلا و اسب بر بدن حضرت تاختن و آمدن شیر به قتلگاه است

محتشم گوید

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت بر اولیا که رسید آسمان طپید … زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

اندر که جبرئیل امین محرمش نبود … اهل ستم به پهلوی خیر النسا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها … افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود … کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان … بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی برید … بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو … فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب … تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

در قصص وارد شده که بعد از آنکه دقیانوس بروی زمین مسلط شد و مدتی پادشاهی نمود غلو و طغیان کرده ادعای خدائی نمود شش نفر مقرب او بودند که همیشه در جلوی تخت او ایستاده بودند عامهٔ خلق را اغوا نمود و آن شش نفر مقربان با یکدیگر الفت داشتند و هر روز بخانهٔ یکی مهمان بودند قضارا روزی در خانهٔ تملیخا که مهتر ایشان بود بودند هر شش نفر از دل با هم نمودند که باید این آسمان رفیع و این ارض وسیع خالقی داشته باشد سوای دقیانوس چون همه یکدل شدند گفتند خدا جوئی درین شهر ممکن نباشد وقت است که از دقیانوس فرار کرده رو بخدا رویم برخاستند و به بهانهٔ گوی باختن از شهر بیرون رفتند و رو بجانب کوه و صحرا روان شدند و نامهای ایشان تملیخا و مطرودش و ساشوش و کشطوطوش و بطلونوس و طوشس بود شهری که مسکن داشتند افسوس نام داشت مجملا رفتند بعد از یکشبانه روز اسبهای ایشان از رفتار ماندند پس آنها را رها کردند و پیاده رو بکوهسار رفتند بجائی رسیدند گرسنه و تشنه شبانی را دیدند ایشان را نشناخت و گفت من شما را از خدائی دقیانوس گریخته می بینم گفتند ای مرد شرم دار دقیانوس

کدام سگ است خدای آسمان و زمین را ستایش کن شبان گفت من هم طالب
این سخن بودم اینقدر صبر کنید که من هم این گوسفندان را بصاحبش برسانم و من هم با شما
بیایم قبول کرده ایستادند شبان برفت و باز آمد سگ شبان از عقب او آمد هر چه
او را زدند نرفت سنگی بجانب او انداختند بحکم خدا زبان او باز شد و گفت چرا مرا از
خودتان دور می کنید من هم طالب آن خدائی هستم که مرا خلق فرموده ایشان از این سخن
شاد شده او را بردند و نام شبان کمینا و نام سگ قطمیر است پس رفتند تا بکوهی
رسیدند که در آن غاری بود شب داخل آن کهف شدند و گفتند ربنا رب السموات
والارض رَبَّنَا آتِنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا ندای از کهف شنیدند يَنشُرْ لَكُمْ
رَبُّكُم مِّن رَّحْمَتِهِ پس در آن غار سر نهاده از تعب راه بخفتند و سگ ایشان بر در غار دو دست
بر زمین سر بر سر دستها نهاده بخوابید وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ خداوند علی اعلی
خواب را بر ایشان گماشت چنانکه سیصد و نه سال در خواب بودند سنگی درب غار را
گرفت و روزنی داشت که باد بر ایشان میوزید برابر بنات النعش بود که آفتاب بر ایشان
نتافتی و هر سالی ملکی بامر خدا ایشان را از پهلوی به پهلوی دیگر گردانیدند که جسدهای ایشان
بی هیبت بماند و درین مدت جسدهای ایشان صحیح بود چشمها گشاده گویا نگاه می کنند نه
جامه ایشان کهنه شده بود نه بدن ایشان زبون گردید اما دقیانوس از عقب ایشان آمد
و درب آن کهف را محکم کرد با گچ و آجر محکم کرده و برگشت و مدتی گذشت که دقیانوس
بجهنم واصل شد و زمان تغییر یافت و حضرت عیسی ع بوجود آمد چون اراده خداوندی تعلق
گرفت که ایشان را بیدار کند برخاستند و نشسته بر یکدیگر سلام کردند گویا یکروز
خفته بودند یا بعضی از روز بجهة طهارت بیرون آمدند و دیدند چشمه آبی که بود خشک شده
و درختی که بود قطع شده در تعجب ماندند چون گرسنه گشتند کسی باید بشهر رود نان

دنان گرفته بیاور و تملیخا برخاست و لباس شبان را بخود پوشانیده که او را نشناسند
واز کوه بزیر آمده وارد شهر شد دید وضع شهر گشته تعجب کنان بر در دکان خبازی آمده و
درهمی داد که نان بخرد خباز بر او آمیخت که گنجی یافته مرا بهره ده واو گفت که من کجا
گنج یافته ام این قیمت خرمائی است که سه روز قبل فروخته ام درین شهر درفته
ام مجملا رفته رفته مردم بدور ایشان جمع شده و اشتین او را گرفته در نزد پادشاه
بردند و واقعه را باز گفتند سلطان گفت ای مرد خمس این گنج که یافته بده و باقی آن تو
باشد قسم یاد نمود که من گنج نیافته ام آنگاه کیفیت را نقل نمود حضار در تعجب شدند
ملک گفت آیا تو درین شهر خانه داری گفت آری و روان شد همه جا آمد تا بدر خانه خود
آمد دید وضع آن گشته اما شناخت گفت این خانه من است چون دق الباب نمودند
مرد پیری بیرون آمد گفت جرم من کدام است که بر در خانه من ازدحام است گفتند
جرمی نکرده این مرد میگوید این خانه از من است گفت این خانه از پدران بمن میراث رسیده
تملیخا گفت میدانم در اول از من بود پیر گفت نام تو چیست گفت تملیخا پیر داخل
خانه شد لوحی بیرون آورد که نامهای اصحاب کهف در آن ثبت بود پیش ملک
نهاد ملک یکیک نامهای صاحبان آنها را جویا شد گفت در غار هستند پیر بوسه
بر دست و پای تملیخا زد و گفت تو جد منی آنگاه ملک صورت او را بوسه داد و با ارکان
دولت روی بکوه نهادند که آنها را بیاورند تملیخا گفت شاید از ازدحام شما بترسند
که دقیانوس است اندکی آهسته تر آئید که بروم و حکایت را بایشان بگویم پس
تملیخا جلو رفته داخل غار شد و واقعه را باز گفت که ای برادران خواب ما سیصد و نه سالی
بود و واقعه چنین است اینک پادشاه و مردم بدیدن شما می آیند گفتند تملیخا ما را به
فتنه انداختی و انگشت نما کردی پس دست بدعا برداشتند که الهنا ما را بحال اول

دعای ایشان اجابت شده باز بخفتند و بخواب رفتند و سنگ درب غار بند شد
چون سلطان و خلایق بانجا رسیدند انچه تفحص کردند درب غار را نیافتند و دانستند
این ایتی بود از جانب خدا پس در آنجا مسجدی بنا کردند و ایشان در انمکان در خواب
خواهند بود تا روز قیامت

مؤلف گوید

مفصل انحکایت را در انوار المجالس نوشته ام اما حکایت مظلوم کربلا عجب تر است از اصحاب کهف چنانکه سر بریده انحضرت مکرر در بالای نی می فرمود ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا اگر جسد اصحاب کهف را ملائکه پهلو به پهلو میگردانیدند که فاسد نگردد و صحیح بماند خدا جانهای شیعیان بفدای جسد این مظلوم بگرداند که بعوض گردانیدن جسم شریفش از روی خاک و ریگهای گرم کافران و ظالمان است جسدش اسبهای خود را بر بدنش میتاختند کجاست این محنت در اصحاب کهف ایشان چون از دقیانوس تبری جستند کسی انها را شهید نکرد و این مظلوم چون از یزید تبری جست او را با این خفت و خواری شهید کردند و جوانانش را در پیش چشمش پاره پاره نمودند کسی متعرض عیال و اطفال اصحاب کهف نگردید و کسی اسب بر بدن ایشان نتاخت از کدام یک از مصائب آن مظلوم باز گویم که زبان از شرح آن عاجز است

پیکر هزار پاره و بر نوک نی سرش — گویم ز سرگذشت سرش یا که پیکرش
گر گویم از سرش سر او را بریده شمر — در پیش چشم زینب مظلومه خواهرش
گر گویم از تنش تن او کرد ابن سعد — با خاک ره بضرب سم اسب همسرش

چون کوفیان بدین وشامیان لعین کردند آنچه کردند و نور دیده پیغمبر خدا را بدرجه رفیعه شهادت رسانیده وعورات محترم او را اسیر و دستگیر نمودند و سرهای نوباوگان باغ رسول خدا را سر بریدند و بر سر نیزه ها نصب و آن نعش ها که از برگ گل نازکتر بود به تیر و خنجر و شمشیر پاره پاره بروی ریگهای گرم کربلا انداختند و جسدهای پلید کشتگان خود را دفن کردند

مدهوش

باید که بمیدان محبت چو حسین	خود قطع نظر ز ماسوی باید داشت
اندر طلب دوست بدست دشمن	جان را سپر تیر بلا باید داشت
از بهر نجات عاصیان همچو حسین	خود را به بلیّه مبتلا باید داشت
زنجیر جفا بگردن از روی رضا	در مهلکه چون زین عبا باید داشت
از کودکی از کرب بلا تا در شام	تن رنجه ز جور اشقیا باید داشت

ای واویلا وا مصیبتا با بدن فرزند پیغمبر آن قدر ننمودند که نعش او را بخاک پنهان نمایند زبانم بریده باد باین هم اکتفا نکردند ابن سعد بحیا حکم کرده ده نفر اسب بنهاد اسب نعل تازه زدند و اراده نمودند که آن بدنهای شهدا را پایمال ستم ستوران نمایند بنابر روایت دیگر شرم از روی جد حسین ننموده و آنچه خواستند بعمل آوردند چون خود آنحضرت می فرماید

وانا السبط الذی من غیر جرم قتلونی	وبجرد الخیل بعد القتل عمداً سحقونی

لوالد المؤلف

نعل و میخ تازه بر اسبان زدند	آتشی بر خرمن ایمان زدند

مؤلف گوید

همین سبب که اجساد شریف مظلوم کربلا را با یاران و جان نثاران فرش ممزوج بخاک کربلا گردید بوی عطر از آن خاک پدید آمد و شفای امراض مختلفه گردیده خواص بسیار

از آن بظهور رسید و بروایت دیگر چون اراده این عمل نمودند و اسبان فضه خادمه
از آن نیت مطلع گردید که آن بی ادبان چه خیال دارند لرزان لرزان اشک ریزان نجدمت
دختر امیر عرب خواهر شاه تشنه لب علیا جناب زینب واقعه را بیان کرد

سه بار

فضه آندم زین خبر آگاه شد — غرق دریای فغان و آه شد

حال چگونه دل خواهر تاب بیاورد که جسم برادری مانند حسین را پایمال سم مرکبان
ببیند بدو دست خاک کربلا را بر سر ریخت و بنوعی گریه نمود که جبل المتین دین گسیخت
گویا می گفت

غمناک

ای فلک از ستمت سینه بفریاد آمد — زتن آل نبی بین که چه فریاد آمد
خواستی تا که شود شاد دل ابن زیاد — دل اولاد پیمبر ز تو ناشاد آمد
رقم قتل حسین داد زکین ابن زیاد — بین کزین بنده چه بر خسرو ازاد آمد
باز از صرصر کین در چمن آل رسول — بنگر فصل خزان را گل شمشاد آمد
اندر آن دشت بلا با سپه کوفه و شام — ظلم بی رحمی کین بین که بامداد آمد

فضه عرض کرد فدایت شوم هرگاه اذن فرمائی در این صحرا دو روز قبل شیری
دیدم خفته بود بروم ببینم اگر بجای خود هست او را بطلبم تا آنکه بقتلگاه آید و حراست
کشتگان کند زینب او را اذن داد فضه روانه شد تا بمکان شیر رسید و گفت
ای شیر خدا از اسلام میرساند و می گوید با در این صحرا غریبیم و یاوری نداریم این
ظالمان اراده دارند جسد پسر شیر خدا را پایمال سم مرکبان نمایند این کشتگان
راه خدا را یاری کن

وصال گوید

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد / کز وی نشان خدنگ بلا نشد
دوران تو بر خلاف مراد است ای دریغ / بس کام نامراد که کامت روا نشد
از بوالبشر گرفته بگو تا به مصطفی / آن کیست کز تو خستهٔ تیر جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت / یا نوح از تو غرقه به بحر فنا نشد
عیسی نگشت بستهٔ دارت چرا نگشت / یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد
دندان مصطفی نشکست از عناد تو / یا حمزه از تو خستهٔ تیر عنا نشد
بشکافت از تو تارک حیدر به تیغ کین / یا هر دو دل حرم ز خنجر دو تا نشد
ای طشت واژگون مگر از حیای تو / در طشت پاره جگر مجتبی نشد
با این همه تطاول و با این همه خلاف / ظلمی به سان واقعهٔ کربلا نشد
کاری نکرده‌ای که توان باز گفتنش / ور باز گویمش نتوانی شنفتنش

در خبر است که عبدالله سلام یکی از امرای لشکر معاویه بود در کوفه زنی داشت زینب نام که بسیار جمیله و خوش صورت چنانکه حسن صورت او طعنه بر خورشید و ماه زدی و حسن جمال او شهرهٔ آفاق بود یزید ملعون آوازهٔ حسن او را شنیده بود و عاشق او شده بود معاویه علیه الهاویه از این واقعه مطلع گردید به یزید گفت صبر کن و این راز را پوشیده دار تا من تمهید آن کنم پس عبدالله را طلبید و محبت زیاد با او نمود و گفت میخواهم دختر خود را بعقد تو در آورم عبدالله خوشنود شد پس معاویه دختر خود را تعلیم کرد که هر کس از تو این حکایت بپرسد بگو عبدالله اگر زن خود را طلاق بگوید که دیگر با او رجوع نکند من با او شوهر میکنم چون عبدالله این کلمات بشنید زینب را سه طلاق گفت چون معاویه شنید

در ظاهر اظهار غمگینی نموده در باطن خشنود گشت چون بدختر معاویه گفتند به تعلیم پدرش
گفت کسیکه زن طلاق گوید باو شوهر نمی کنم عبد الله ازین واقعه نادم شد اما علاجی
نداشت چون عده زینب بسر آمد عمرو عاص را معاویه بکوفه بجهت خواستگاری زینب
فرستاد و بجهت یزید عمرو عاص وارد کوفه شد روزی بخدمت جناب امام حسین
مشرف گردید حضرت از او جویا شد که بچه امری بکوفه آمده عقیده خود را بازگفت
حضرت ازاین واقعه مطلع بود فرمود بجهة من نیز خواستگاری کن زینب را
قبول کرده و نزد زینب رفت و گفت من از جانب سه نفر بخواستگاری تو آمده ام اول
یزید بن معاویه دوم حسین بن علی سوم خودم زینب گفت بشود و مصلحت تو کدام را اختیار
کنم جواب داد اگر دنیا را خواهی یزید و اگر آخرت خواهی حسین و اگر نه دنیا و نه آخرت مرا
زینب گفت اختیار کردم حسین را عمرو عاص گفت حال که چنین است من مکرر دیدم
که رسول خدا لبان حسین را می بوسید خوشا بحال تو که لب برجای لب پیغمبر نهی پس حضرت
او را نکاح کرد و بعد از چندی عبد الله سلام فقیر و پریشان شد روزی بخدمت حضرت سید الشهدا
الحسین مشرف شده عرض کرد که من در زمان مواصلت دانه جوهری نزد زینب سپرده ام
از او جویا شوید هر گاه او را دارد بمن بسپارد که من محتاجم حضرت از زینب سؤال کرد
عرض کرد موجود است پس در پس پرده آمده زینب خواست تا دانه را بعبد الله سپارد عبد الله
سلام از فراق زینب گریان شد حضرت او را طلاق داد و بعد از عده بعبد الله سلام عقد
بست زینب مابقی عمر را با شوهر اول خود بسر برد و قصد حضرت این بود که زن بشوهر
اول برسد و اهل تواریخ گویند که عمده عداوت یزید نسبت بسید الشهدا همین مرحله
بود تا آنکه تلافی کرد و کینه و بغض دل خود را ظاهر نمود و حکم به قتل آنحضرت نموده
لشکر فرستاد تا جگر گوشه های رسول خدا را با لب تشنه در صحرای کربلا سر

۴۹ بریدند آیا محبت رسول خدا را نسبت بحسین در نظر نیاوردند مگر این حسین قرة العین پیغمبر نبود که آنحضرت همیشه می‌فرمود در حقش حسین منّی وانا من حسین آیا دل کوفیان بدان بدنهای پاره پاره نسوخت و حال آنکه دل نصاری و مجوس با آنکه خارج ملت اند میسوزد

مدهوشش

معمار ظلم طرح جفا و ستم چو ریخت	ظلمی بنا چو حادثهٔ کربلا نکرد
در رهگذار عشق کسی چون حسین دگر	یکباره مال و جان همه خود فدا نکرد
آن پیکری که پرده ذات خدای بود	چون او کسی نشانه تیر بلا نکرد
آن سر که بود همسر احمد چو او کسی	در راه عشق زیب سر نیزه‌ها نکرد
شاهی که بود جان جهان دل بعشق داد	بی مدعی زعشق چو وی ادعا نکرد

روایت است چون سروهای باغ جنان یعنی بدنهای شهیدان را بیغسل و کفن در صحرای کربلا انداخته و رفتند و چشم از نمک با در حسین پوشیدند یکی از بزرگان نصاری بعزم تجارت کوفه میرفت و آن شخص زنی و کنیزی همراه داشت در شب دوازدهم محرم گذر ایشان بشط فرات افتاد ایشان در آنجا مقام کردند چون شب در آمد آن زن نصرانیه کنیزک خود را گفت که امشب شب بسیار خوبی است و نور آفتاب عالم را منور کرده است نمیدانم این صحرا را چه نام است که دل من در آن غمگین شده برخیز تا باتفاق یکدیگر در این صحرا رویم شاید دل من در این شب اندکی فرحناک گردد پس باتفاق یکدیگر راه صحرا پیش گرفته میرفتند ناگاه گذر ایشان به قتلگاه شهیدان افتاد دیدند که کشتگان بسیاری همه بی سر در آن بیابان پاره پاره افتاده و هنوز خون از بدنهای ایشان

میریزد و بوی مشک و عنبر از آن صحرا می آید زن نصرانی از روی تحیر به کنیز گفت

سروش.

بنگر بسوی مردمک چشم خود که چون — از عضو عضو سرو دوشش چشمه چشمه خون
زان عضو عضو زلزله در جزو جزو خاک — زان چشمه چشمه روی زمین گشته لاله گون
یک پشته گشته بر سر هم همچو بروی خاک — بر پشت ماست از غمشان کوه بیستون
دارد ستاره شب همه شب پاس جسمشان — قومی که چون ستاره بهر قوم رهنمون

پس زن نصرانیه با کنیزک خود متحیر مانده بودند آیا درین صحرا چه روی داده که تازه سروهای گلشن ایجاد را از تیشه کین قطع نموده ندانیم این کشتگان از چه طایفه و چه ملت شده‌اند که با این خفت و خواری ایشان را شهید کرده اند متحیرانه تماشا میکردند که ناگاه نظر آن کنیزک بر قاسم افتاد که همچون شاخه شمشاد بروی خاک افتاده

شیخ محمد علی گوید

یکی را دید در دستش حنا بود — جوان سرو قد دلربا بود
ولی از ضرب نیزه پاره پاره — بتن زخمش فزون بود از ستاره
نمیدانست کان زیبنده شمشاد — بدشت کربلا گردیده داماد

کنیز بر سر آن نعش مطهر نشست و فریاد برآورد که ای بی بی بیا نظر کن که یک تازه دامادی را در اینجا کشته اند که حنای دامادی در دست دارد و با زن نصرانی خواست بر سر نعش قاسم بیاید گذارش بر نعش هیجده ساله حسین علی اکبر افتاد فریاد برآورد که ای کنیزک تازه جوان دیگری را در اینجا کشته اند و سر او را بریده اند که مانند سرو باغ در خون خویش طپان گردیده.

گریان رحمة الله علیه

بریده‌اند سر از پیکرش بصد خواری	شده است نعش وی از ضرب تیغ گلناری
هنوز خون گلویش بخاک ریز است	مگر که بوسه حج است و عید قربانست
نکرده‌اند چرا دفنشان بخاک زمین	مگر که عاری ملت بدند و خارج دین

پس آن زن نصرانی با کنیز خود برای آن شهیدان گریه و زاری میکردند ناگاه آن کنیز دستهای قطع شده حضرت عباس سقای کربلا را پیدا نمود که در میان خاک و خون افتاده بود آن شاخه های ارغوان را برداشت و گفت کدام ظالم بیمروت این دستها را از بدن جدا کرده در همین سخن بودند که زن نصرانی نعش پاره پاره عباس را بنظر در آورده دید دست در بدن ندارد فریاد برآورد که ای کنیز بیا که من نعش بیدست او را پیدا کردم در اینجا در خاک و خون غلطیده

هادی

یکی را دید چون جرجیس و آن دیگر چو ایوبش	یکی را دید چون یوسف یکی دیگر چو یعقوبش

اما ای کنیز گمان اگر صاحب این نعش سپهدار و سقا بوده چون علمی نزد دست او افتاده و مشک آبی هم در برش افتاده پس آن کنیزک آن دستهای بریده را برداشت نزدیک عباس آمده و در پهلوی آن گذاشت و هر دو شروع بگریه کردند بار دیگر به تجسس مشغول گردیدند کنیزک قنداقه پر خون شیرخواره حسین علی اصغر را دیدند بروی خاک افتاد و بر سر زد و گفت آه ای دست بیرد بنای و فغان گفت بی بی بخدا قسم قاتل اینها از مروت دور بوده زیرا اگر دیگران گناه داشته اند آیا طفل چه گناهی داشته پس آن کنیزک بشیرخواره حسین می گفت

هادی گوید

زنهار گر تو نی لاله کدام چمن | شکوفه چمن کیستی بگو با من
چو لاله پیکرت از پای تا بسر همه خونست | ز بهر حال چنین حال مادرت چونست
کشنده تو یقین ز اهل ملت و دین نیست | به هیچ ملت و مذهب بگو که این کین نیست
گر نبود ترا مادر و پدر به حیات | که تا ز دست ستم پیشیات دهند نجات

ناگاه در آن حالت جسم نازپرورده فاطمه زهرا را دیدند که ای سر و عریان پاره پاره در میان خاک و خون افتاده طاقت بر ایشان طاق گردید سر با آسمان بلند کرده عرض کردند پروردگارا ما را از احوالات این کشتگان آگاهی ده ناگاه ندائی شنیدند که همین نعش پرخون که در نزد او ایستاده اید اگر بجهة او نبود آسمان و زمین و ماه و آفتاب خلقت نمی شد این فرزند پیغمبر آخر الزمان است از آن ندا بیهوش شدند چون بهوش آمدند زن نزد شوهر آمد و واقعه را عرض کرد و از معجزه حضرت سید الشهدا بعد از گریه مسلمان شدند

مجلس هشتم

در بیان سلمان فارسی و سؤال او از آن میت و حکایت زن خولی و عزاداری کردن او نزد شوهر بر مظلوم کربلا

به همه جور و جفا معتقد زینب | خون شود از غم دل گوهر زینب
گردش بیجای آسمان جفاجوی | سوخته در برج حزن اختر زینب
از الم مرگ و داغ تازه جوانان | کرد سیه روزگار معجر زینب
کشته شد از تیغ و تیر و نیزه اعدا | عاقبت از ظلم شش برادر زینب
کرد نظر چون بخشک کامی طفلان | شد چو یم خون دو دیده تر زینب

بود آنجا سپهر حق که برد غارت ‌‌ مقنعه شمر پلید از سر زینب
ظلم شعاری ز تازیانهٔ بیداد ‌‌ گرد کبود از ستیزه پیکر زینب

در مجالس از اصبغ بن نباته مروی است که میگوید وقتیکه سلمان در مداین حاکم بود مریض شد من بعیادت او رفتم چون مرا دید گفت ای اصبغ شنیدم از رسول خدا که بمن فرمود ای سلمان هنگام مردن تو میتی با تو سخن میگوید مرا بقبرستان برید تا به بینم هنگام رفتن من از دنیا نزدیک است یا نه پس سلمان را بقبرستان بردیم ایستاد و گفت السلام علیکم یا اهل القبور سیحیینی جد در حال قبری شکافته شد و جوانی نورانی سر از قبر بیرون آورد و گفت علیک السلام یا سلمان نحن لکلامک مستمعون و بجوابک مسترعون فاسئل بذالک

سلمان گفت

ایها الناطق بعد الموت انت من اهل الجنة بعفوه ام من اهل النار بعدله جواب داد ای سلمان من از جمله کسانی هستم که خداوند بهشت را بمن ارزانی فرمود و در دنیا نیکوکار بودم سلمان گفت احوال خود را از سکرات مرگ تا حال برای من بیان کن او گفت ای سلمان چون سکرات موت بر من ظاهر شد شخص عظیم الخلقی را دیدم که مرا بفزع انداخت پس اشارت بگوش من کرد کر شد بزبان من اشارت کرد لال شد بر چشمهایم اشارت کرد کور شد ای سلمان مانند گوسفند زنده که پوست از سر آن بکشند جان مرا کشید اگر گدیدم از آن عذابها بکوه میرسید آب میشد پس صدای گریه از اهل و عیال من بلند شد ملک الموت بغیظ و خشم متوجه آنها شده و گفت من براو ظلم نکردم و عنقریب است که بحکم خدای خود برگردم بسوی شما و بگیرم جان پسران و دختران و خواهران و برادران را پس مرا در غسالخانه بردند و رخت از بدن من در آوردند در حالتی که ایستاده بود روح من ببدن من نظر مینمود چون مرا در آب انداختند نعره از دل من سرزد که اگر آن صدا را بنی آدم می شنید متنفسی در روی زمین با فی

می ماند پس غسال مرا غسل داد و کفن و حنوط کرد و همین بود نوشته من که برادر آخرت رقم
انگشتر از انگشت من در آورده به پسر بزرگ من داد و گفت بشتابید و دیدار آخرین پدر
خود را سیر ببینید اهل و عیال من بر دور من بگریه در آمدند پس مرا در سریری از چوب گذاردند
و به قبرستان بردند و بر من نماز کردند و روح من بعیال می گفت یا اهلی و اولادی لا تلعبکم الدنیا
آنگاه مرا سرازیر در قبر نمودند ای سلمان گویا از آسمان بزمین افتادم نعره دیگر شنیدم ای سلمان
خشت بر لحد من چیدند خاک بر سر من ریخته برگشتند من در زیر خاک تنها ماندم الهی علی غنی
من حسرة الدنیا در آنوقت ملکی داخل قبر شد منبه نام داشت نوشت هر گونه خیر و شر
اعمال مرا طومار کرده در گردن من افتاده پس از قبر من بیرون آمده و من بحسرت می گفتم
لعلی ارجع اعمل صالحا فیما ترکت پس کسی مرا از بیرون قبر آواز داد که نه چنین است که تو میگوئی
اگر بدنیا برگشتی همان خصلت سابق پیری باشی در انتقام تا روز که بر انگیخته شوی در آنحال
دیدم که قبر من به تزلزل در آمد و شکافته شد و دو ملک داخل در قبر من شدند بهیبتی که مژه های
چشم و موهای سبیل ایشان قبر را می شکافت با عمودهای آتشین پس یکی از ایشان صیحه
زد که مرا بفزع انداخت که یا عبد الله خبر ده ما را از خدا و رسول و امام خود و از اعمالیکه در
دنیا با نها بودی از خوف زبان من بسته شد و ندانستم چه گویم جمیع اعضای من بلرزه در آمد
بیکبارگی دیدم نور پاک سرور متقیان لشکر زمین و آسمان حضرت علی بن ابیطالب در بالین من
حاضر شد چون آنحضرت را دیدم دست بدامان او زدم و صیحه زدم آنجناب مرا تسلی
داد و لا تخف و لا تحزن و قل فی جوابهما الله ربی و محمد نبیی و الاسلام دینی و القرآن کتابی
و الکعبة قبلتی و علی و اولاده الائمة الاحد عشر ائمتی چون این سخنان را در جواب ایشان
گفتم دست من باز داشتند گفتند یا عبد الله مرحبا بک بخواب در آنمکان مانند خوابیدن
عروس در پهلوی داماد نگاه کن بآنچه متنعم شدی به نعم پروردگار خود ثم فتح الی بابا

الی الجنة من عبد راسی پس دری از بهشت در بالای سر من گشوده شد و آن قدر لحد
مرا وسیع نمودند که شرح آن نتوان نمود و چنان روشن شد که گویا خورشید در آن
بود این است احوال من ای سلمان و اگر از معصیت کاران بودم چون نکیر و منکر از
معصیت کار سؤال کنند که کیست خدای تو از ترس ایشان گوید شما خدای منید گویند
یا عدو الله دروغ گفتی پس چنان عمود آتش بر فرق وی زنند که قبرش مملو از آتش گردد
و اعضای او از یکدیگر در زیر آتش گم شود و بروایتی از ضرب آن عمود آتشین تا زمین
هفتم فرو رود باز در آید اینست احوال او تا عالم برزخ اما مؤمنان را خطاب آید از
پروردگار عالم و نکیر و منکر که ای ملائکه دست از بنده من بردارید و او را بمن واگذارید
که امر قبض روح او با منست و من به بنده خود رحیم ترم پس خلاق عالم در انوقت از
رحمت خود انوار خمسه را به تسلی دادن او بفرستد که در قبر مونس او باشند چون در دنیا
محبت ایشان را در دل داشته آن شافعان روز جزا با مهربانی و محبت در بالین او
حاضر میشوند و او را تسلی میدهند بخصوص خامس آل عبا گلگون کفن صحرای کربلا که در
دنیا عزاداری او را برپا داشته و گریه و زاری و صرف مال نموده انوقت می فرماید ای
شیعه ما غمگین مباش که جزای عمل تو نزد من است بل جزاء الاحسان الا الاحسان
چنانکه حضرت فاطمه زهرا در کوفه بزن خولی فرمود که ساعتی برای حسین آن گریه بود
که لک علی منة یعنی تو بر من منت داری زیرا که عزاداری فرزندم را برپا داشته
منقول است که خولی ملعون چون سر امام را در خانه آورد او را دو زن بود یکی مؤمنه
و یکی کافره از ترس آن زن مؤمنه سر مبارک امام را در مطبخ خانه خود برد و در
تنور در زیر خاکستر قرار داده ای زبان لال شوی این چه مقالست

مخفی گوید

طغیان نگر که از حرکات سپهر دون	آل علی شدند ز آل زنا زبون

ای شیعه سری که در دامن فاطمه پرورش یافته و از آب سلسبیل شسته شده و لب و دندانه
همیشه پیغمبر خدا می بوسید کجا رواست که چنین باشد آن زن مؤمنه چون پاسی از شب
گذشت بنماز تهجد برخاست بعادتی داشت از مکان حجره خود بیرون آمد که وضو بسازد
دید روشنی عظیمی از مطبخ برافروخته و باسمان شق می کند متحیر شد و نزدیک آن آمد دید
آن روشنی از تنور بیرون می آید چون بسر تنور آمد ناله ضعیفی شنید ای شیعه چون امام
حی و میتی ندارد یحتمل سبب آن ناله حزین آنکه امام مظلوم سر خود را باین احوال خوار و زار
میدید یا اینکه بخاطر آورده بود احوال زار نوجوانان را چون علی اکبر نوجوان قاسم
نوداماد و این ناله پدر نوجوان مرده و نوداماد کشته بود یا مثالنمود زنان و دختران
خود را با آن حالت چه خوش گفته شاعر علیه الرحمه

پنهانی از زنان خود آن ستمگر نامرد	بمطبخی شد و سر در تنور پنهان کرد
سری که فاطمه شستی باب دیده تر	نهاده آن سگ بی آبرو بخاکستر

پس زن خولی نزد شوهر آمده گفت ایظالم چه چیز است که در تنور پنهان کرده ای آن
ملعون گفت ترا با آن چکار است گفت میخواهم بدانم گفت کسی با امام زمان یزید
خروج کرده بود ما بجنگ او رفتیم و او را کشتیم و عیال او را اسیر کردیم سر اوست
و من این سر را نزد یزید میبرم تا مرا جایزه بسیار دهد زن گفت آیا هیچ میدانی آن
خروج کننده کی بود و نام او چه بود گفت بلی نام او حسین بن علی بن ابیطالب
بود آن زن چون این سخن بشنید صیحه زد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای ملعون
آیا از خدا شرم نکردی و از محمد مصطفی آزرم ننمودی که بر فرزندش این ستم
روا داشتی پس گریه کنان و بر سر زنان از نزد آن ملعون بیرون آمد و در بالای

۵۷ سر نورانیت دید یک سر بریده بروی خاکستر نهاده آن سر منور را در آغوشش کشید و زنان مؤمنه را که در آن نزدیکی بودند خبر نمود و گویا مضامین این ابیات را با سوز می گفت

گریان رحمة الله علیه

نور چشم مصطفی یک امشبی مهمان ماست — ای محبان خفتن امشب بغفلت کی رواست
میزبانی کرده ام خاکم بسر بروی خاک — آن سر بنهاده ام کز روی سرش حق ضیاست
میزبانی چون من و مهمان چو شاه تشنه لب — باز گوئید ای عزاداران درین دوران کجاست

آن زنان مؤمنه بر دور آن سر منور جمع شدند و بعزاداری آن مظلوم مشغول گردیدند زن خولی می گوید چون پاسی از شب گذشت مرا خواب در ربود در عالم رؤیا دیدم نور عظیمی ظاهر شد و قطعه ابری بنظر من در آمد دو زن نورانی نازل شدند و آن سر مطهر را از من گرفتند و گریه و زاری بسیار نمودم سؤال از ایشان نمودم که کیستند ای خواتین عصمت هاتفی ندا در داد که یکی فاطمه زهرا و یکی خدیجه کبری دیدم بردم فاطمه می گفت غریبم مادر مظلومم مادر و گفت دیدم چندی دیگر نازل شدند از ایشان سؤال کردم هاتف جواب داد که جد حسین محمد مصطفی و پدرش علی مرتضی و برادرش حسن مجتبی است دیدم هر یک از ایشان آن سر پرخون را می گرفتند و بر سینه می چسبانیدند و گریه و زاری مینمودند بعد از ایشان دیدم فوج فوج ملائکه از آسمان می آیند بعزاداری آن سر

در خواب دید آن زن حق بین که از آسمان — سوی زمین ملائکه گشته پرفشان
گفتند بد سلام بتو از خدای عرش — ای زاده پیمبر و مقصود کن فکان
بستند صف به پیش سر شاه تشنه لب — مانند بندگان که به پیش خدایگان

آن زن گوید من از ترس فاطمه در کنجی خزیدم دیدم فاطمه و خدیجه رو بجانب من می آیند البته زن خولی را در اینوقت واهمه و خوف از جد ما در حسین مستولی میشود

به عجب آنکه چه جواب گوید مادر حسین را اگر دعوی خون فرزندش را نماید و این خواری و مذلت که در خانه او نسبت به فرزندش آمده می گوید چون فاطمه نزد من رسید نسبت موده ای زن تمنا کن از ما آنچه خواهی زیرا که ترا بر من منتی است که زنانرا خبر کردی و بر فرزند مظلومم گریستند فریاد از مظلومی و غریبی ای سر بریده

رضوان علیه الرحمة

گهی بخانه خولی نهان به خاکستر / گهی بخانه ذی الجوشن آن سنگ ابر
گهی به بزم یزید آن رنگ و خفا باشد / گهی نشانه سنگ عجوزه ها باشد

پس ای تعزیه دارانی که همیشه عمر در عزاداری فرزند فاطمه مشغولید و در مجلس عزاداری او گریان و نالانید شما را همین قیمت است که حضرت فاطمه در عالم برزخ و محشر چنین می فرماید

مجلس نهم

در بیان حکایت قصاب و حضرت امیر مؤمنان و رفیق او اسیران آل علی ع در مجلس یزید و گفتگوی او با سکینه علیها السلام

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش می گریست / خون می گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق می رسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

مروی است که روزی حضرت امیرمؤمنان با بعضی از اصحاب در بیرون شهر
مدینه نشسته بودند ناگاه شخصی اظهار کرد که من شما خانواده رسالت را دوست
دارم حضرت تبسم کنان فرمود که چنین است که تو می‌گوئی دوستی تو بظاهر است
نه بباطن آیا میخواهی اکرام کننده مهمان و دوست حقیقی ما را ببینی عرض
کرد فدای تو شوم کمال احسانست حضرت برخاسته دست او را گرفتند و فرمودند
چشم خود را برهم گذار و پس از فرستادن یک صلوات باز کن امر و چنین کرد دید
در شهریست غیر مدینه عرض کرد این چه شهریست حضرت فرمود از اهل آن سؤال
کن از شخصی سؤال کرد گفت این شهر را جابلقا می‌گویند و از شهرهای مغرب زمین است
پرسید که از اینجا تا مدینه پیغمبر چقدر راه است گفتند مسافت بسیار است آن مرد بسیار
ترسیده و در دل گفت دیدی علی مرا بکجا انداخت اگر حال مرا بخود واگذارد دیگر اهل
وعیال خود را نخواهم دید حضرت از ضمیر او آگاه شد تبسمی فرمود گفت غم مخور
فردا ظهر ترا بمدینه خواهیم برد پس بدره زری باو دادند و فرمودند چون دل
شکسته شدی بگیر این بدره زر را و در شهر قدم بگذار و تفرج کن و در فلان موضع مرد
قصابی است بدره زر را بده باو و گوشت گرفته بیاور اما در نزد او نام مرا مبر و مگو
کیست همراه من آن مرد در شهر آمد بعد از سیر و تماشا قصاب را پیدا کرده بدره
را باو داد که گوشت بگیرد مرد قصاب دید که سکه مدینه است متعجب گرد و پرسید که از
مردم کجائی گفت مردم مدینه رسول خدا قصاب گفت بگو ببینم علی را دوست
میداری یا نه گفت چگونه دوست ندارم که علی سرور مؤمنان است پرسید که آیا هیچ
علی را دیده گفت من مردم مدینه باشم و آقای خود را ندیده باشم مرد قصاب

گریست و چشمهای او را بوسید و گفت خداوند جان مرا فدای این چشمها بگرداند که
بجمال آقای من افتاده پس گفت ای مرد من بتو گوشت نمی فروشم امشب مهمان
من باش بلکه تا در این شهر هستی در خانهٔ من بسر آور گفت من رفیقی دارم اگر راضی
شود با هم می آییم قصاب گفت برو رفیق خود را هم وعده بخواه آن مرد برگشت
واقعه را بحضرت عرض کرد حضرت فرمود برو با و اذن ده که امشب بخانه او میرویم برگردید
و گفت رفیق من راضی شد که امشب در خانه تو باشیم قصاب خوشنود شد فی الفور بخانه
شتافت تهیه اسباب ضیافت کرد و پسر داشت حضرت بخانه قصاب رسیدند
قصاب دست دو پسر را گرفته باستقبال ایشان بیرون آمد حضرت داخل خانه شد و نشست
قصاب بزوجهٔ خود گفت برخیز و طعام حاضر ساز مبادا که مهمانان گرسنه باشند پس
زوجهٔ او مشغول ساختن طعام شده ناگاه کسی دق الباب کرد قصاب بعقب در آمد
ببیند که کیست چون در را باز کرد دید که جلاد غضب سلطانست از او سؤال کرد که
مطلب چیست میر غضب گفت که پادشاه شهر را مرضی عارض شده و اطباء معالجه
او را بخون محبت علی بن ابیطالب نموده اند و مرا مأمور کرده اند که ترا گردن بزنم و
خون ترا بجهة سلطان برم چون در این ولایت بجز تو کسی را دوست علی نمیدانم قصاب
گفت بگذار در خانه بروم و مهمانهای خود را خدمت نمایم و از خون من درگذر جلاد
گفت بجز کشتن تو کاری نخواهم کرد یکی از طفلهای قصاب بعقب پدر بیرون آمد چون
آن واقعه را دید دامن جلاد چسبیده گفت ای مرد دست پدرم بدار اگر مطلب تو
همین است من هم دوست دار علی هستم سر مرا از بدن جدا کن جلاد دست از پدر
برداشت و در حضور او سر پسر را از بدن جدا کرد و قدری خون او را در شیشه کرد
و روان شد ای شیعه حالتی بان مرد قصاب رو نمود که در ظهر عاشورا بمظلوم

کربلا روی داد در هنگامی که بالای سر نوجوان علی اکبر آمد دید در میان
خاک و خون غوطه میزند صیحهٔ یا علی از دل برکشید و عالم در پیش چشمش تیره گردید

لوالد المؤلف رحمة الله علیه

اشکش از دیده فرو ریخت کشید آه از دل	که بلرزید زهم کرسی و عرش و افلاک

اما چون مرد قصاب بهوش آمد نعش پسر را برداشته بگوشه پنهان کرد در خانه خود که مبادا مادر او آن پسر را ببیند ای شیعه نمیدانم از حال ام لیلا مادر علی اکبر هیچ خبر داری یا نه در وقتی که نظر کرد بجانب قتلگاه دید حسین نعش پاره پاره علی در جلو زین گرفته کاکلهای خونین او آویزان و پاهای مبارکش از یکطرف دیگر ام لیلای بی محابا خود را از خیمه بیرون انداخت و می گفت ایکاش کور بودم و پسر خود را باین حالت نمیدیدم

گریان علیه الرحمه

مادر چگونه حالت تو بنگرم حزین	ایکاش کور دیدهٔ من بود پیش ازین
یارب بگیر جانم و عمرم تمام کن	صبح تمام عالم ایکاد شام کن

خلاصه مرد قصاب خوان طعام را برداشته بخدمت مهمانان آورد حضرت فرمود آن دو طفل را هم که باستقبال آمدند اذن ده تا با ما طعام بخورند قصاب با دل پر درد گفت آنها طعام خورده و خوابیده اند آن حضرت فرمود امرد تا آن دو طفل نیایند ما طعام نخواهیم خورد پس قصاب آمد آن طفل باقی مانده را بخدمت آورد فرمود آن طفل دیگر را بیاور عرض کرد او را از پی مهمی فرستاده ام حضرت فرمود تا آن هم حاضر نشود دست به طعام دراز نمی نمایم قصاب لاعلاج شد از بی اختیاری اشک از دیده او فرو ریخت از جای برخاست و نعش پر از خون پسر را نزد آن جناب آورد و عرض کرد این طفل را امشب فدای مقدم شما کردم و خون او را در راه محبت آقایش

ریخته چون چشم آن جناب به سر بریده آن طفل افتاد اشک از چشمان مبارکش
جاری شد و شروع کرد به های های گریستن ای شیعه گویا علی طاقت نیاورد سر آن
طفل قصاب را از بدن جدا ببیند نمیدانم کجا بود در روز عاشورا که بصحرای کربلا
نظر کند و بهفتاد و دو تن سر جدا ببیند بیچاره سر از اولاد و خود بر خون خفته ای شیعه
اگر فرزند قصاب را سر بریدند الی تو دو زیرا سر او را به نیزه نکردند و در پیش چشم اهل
و عیال او شهر بشهر و دیار بدیار نگردانیدند و کسی اسب بر بدن محب علی نتاخت خدا جای
شیعیان را بفدای بدن پاره پاره ات بگرداند یا حسین

وصال شیرازی رحمه الله

زبند بند چرا همچو نی نوا نکنم	فغان بحال غریبان چنین چرا نکنم
فتاده سبط نبی در کنار شط فرات	چرا ز دیده روان سیل اشک وا نکنم
چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم	چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم
نکرده مرهم زخمش ز آب دیده باستما	چرا بزخم تن خسته اش دوا نکنم
نکرده شبل علی در میان گرگان است	چسان بشیر خدا شرح ماجرا نکنم

بعد از گریه بسیار حضرت امیر فرمودند ای مرد بیاور سر پسر خود را و ببدن ملحق ساز آن مرد
چنین نمود حضرت ردای مبارک را بر آن کشید و از تلاوت سوره فاتحة الکتاب آب
دهان مبارک را بر آن مالید و در حق او دعا فرمود و از معجزه آنحضرت نشست بعد از
سلام عرض کرد معذورم دارید که خوابم گران بود حضرت جواب سلام داد
و رو به قصاب کرده فرمود اینست آن پسری که در راه محبت علی دادی قصاب
متحیر شد پس باو فرمود آیا در دنیا آمال و آرزوئی داری عرض کرد بلی آرزو
دارم یکمرتبه جمال آقایم علی را ببینم و در دیدن جمال او جان بسپارم حضرت

فرمود الحمد لله جواب اي مبر حداوند حاجت ترا براورده چون امرو حضرت را شنیدخشت خود را بقدوم آن حضرت انداخت و بعد از حجره بیرون آمد بعذر خواهی و سر پا در آورد که ایزن امشب کلبهٔ احسان مارشک بهشت برین کردیده امیر المؤمنین قدم در خانه ما رنجه فرموده آن زن پاک طینت چون نام آنحضرت را شنید و این دولت عظمی را در خانه خود دید بی محابا با سر برهنه دوید و خویشتن را بقدم مبارک آنحضرت انداخت پس آن جناب از روی غیرت عبای خود را بر سر روی انداخت ای شیعه علی نتوانست سر زن قصاب را برهنه به بیند و حال آنکه نامحرمی نبود آیا علی کجا بود در مجلس یزید که عیال خود را با سر برهنه در میان خاص و عام مشاهدت کند که بازوی زینب و کلثوم و سایر اهل حرم را بریسمان ستم بسته بودند و سر ریسمان را بازوی سید سجاد محکم کرده بودند و چون ایشان را بحضور آن ملعون میبردند کعب نیزه و تازیانه میزدند و هرکدام در راه رفتن می افتادند تمام مانند برگ خزان برروی یکدیگر میریختند آیا کجا بود امیر المؤمنین که اینحالت را باهل بیت به بیند

سرود شمس رحمة الله علیه

نزد یزید رفت چو زینب بدین نسق	گردون چه اد دیده نشد مهر و ماه شق
از یکطرف صف اسرا در بر یزید	از یکطرف صف شهدا بر سر طبق
گاهی شدی ز سید مظلوم کینه جو	گاهی زدی به زینب و کلثوم طعن دق

روایت است که چون اهل حرم رسول الله را در نزد یزید ملعون بپا داشتند عصمت کبری دختر فاطمه زهرا زینب خاتون بروی زمین نشست یزید پرسید که این زن کیست گفتند دختر امیر عرب خواهر شاه تشنه لب علیا جناب زینب است آن لعین روی بان معصومه آورد و گفت تو هنوز دست از رتبه و شان خود بر نمیداری

و در حضور من می نشینی بی اذن آن مظلومه فرمود ظالم تو شانی برای آل پیغمبر ۶۴
نگذاشتی بمروت نشستن من نه نیست که گفتی بلکه از بس که تازیانه بمن زده اند طاقت
ایستادن ندارم یزید لعین شرم کرده سر نحس خود را بزیر انداخت

وفائی

درین محضر بود زهرای اطهر حاضر و ناظر … دگر با زینب کبری زینب چه آذرها بجان دارد
نگرداز داغ مرگ نوجوانان پیر شد زینب … بزیر بار محنت سرو قدی چون کمان دارد
اگر خواهی ز غمهایش بیان یک داستان دارم … بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد

یزید ملعون بعد از ساعتی سر بالا کرد نظر او بسکینه افتاد و دید آن طفل سه ساله یک دست
بازو گرفته و یک دست مقابل صورت دارد پرسید که این دختر از کیست گفتند این سکینه
حسین است گفت ای سکینه با من تکلم کن جواب داد چه گویم که بحال تکلم نگذاشتی
از داغ مرگ برادر جوانم بگویم یا از مرگ پدر شهیدم بگویم گفت چرا آستین مقابل صورت
داری فرمود اینهمه نامحرم در مجلس تو آخر نه ما عترت پیغمبریم چکنم بجز دست بصورت
گذارم علاجی ندارم یزید گفت چرا دست دیگر ببازو داری فرمود این ریسمان که ببازوی
من بسته اند درد میکند دست بر آن دارم یکی از مجلسیان گفت این طفلک آخر مهمان
تست حکم کن دستش بگشایند پس حضرت سکینه بگریه درآمد

غمناک رحمة الله علیه

سبط نبی مگر بشما میهمان نبود … یا آنکه نور چشم شه انس و جان نبود
گردید تشنه لب سر پاکش ز تن جدا … او میهمان مگر بشما شامیان نبود
شد ز اهل شام شیوه مهمان کشی پدید … این رسم پیش هیچکسی در میان نبود

یزید با آنهمه سنگدلی دلش بحال آن طفلک بسوخت خواست بازوی او را بگشاید

سکینه مانع شده نگذاشت یزید گفت باعث منع کردن چیست فرمود در حالتیکه برادرم
برادرم با تن تنها داخل جامعه بگردن وارد و در مقابل تو ایستاده باشد بگذار ریسمان ستم
ببازوی من بسته باشد یزید منفعل شد و خجلت کشید حکم کرد تا غل و زنجیر را از گردن بیمار
کربلا برداشتند و بازوی زنان را گشودند و پرده بجهة آن اسیران در مجلس کشیدند

مجلس نوهم

در بیان آوردن کنیز از جناب امیرمؤمنان و زن حسن کوفی و خواستن ظهیر شامی به کنیزی دختر فاطمه را و دست خود قطع کردن و حکایت هنده

گریان رحمة الله علیه

سر زد چو از افق سر خورشید عالمین — مهر فروغ بخش تجلی سر حسین
خورشید منفعل شد و با خود خطاب کرد — کاین است خور که کرده طلوع از سر سنین
بر گرد او ز اختران بهر طرف — سر اقربان ز اکبر و اصغر چو پروین
شد آن لعین بچشم حقارت که گو مباد — نظاره گر بر آن سر سردار نشاءتین
آنگه طلب نمود سر و زد بچوب کین — بر فرق او که بد شرف فرق فرقدین
از این عمل بلند شد از اهل بیت او — بیداد واه و ناله و فریاد و شور و شین
زینب بناله آمد و گفت ای لعین بدان — این سر همان سر است که زد یافت عرش زین
جان رسول و قره عین رسول است — شبر خدای را بود او نور عین

در کتاب دلائل الامامه مرویست که روزی در کوفه جناب امیرمؤمنان در رهگذری
عبور مینمود دید کنیزی نشسته و گریه میکند دریای مرحمت آن جناب موج زده

در برابر او شده که دلجوئی او نماید پس از سبب گریه پرسید عرض کرد مالکه دارم
مرا فرستاده از قصاب گوشت بجهة او خریده و بردم او قبول نکرد نزد قصاب
بردم او گرفت و گوشت دیگر داد چون نزد مالکه بردم قبول نکرد باز پیش قصاب
بردم تا سه مرتبه گفت دیگر باز آوردی قبول نخواهم کرد چون نزد بی بی خود بردم
او هم قسم جلی خورد که اگر مرتبه دیگر گوشت بد آوردی ترا اذیت خواهم کرد
حال نه نزد قصاب میتوانم رفت و نه نزد بی بی خودم حیران مانده ام آن حضرت
بجهة بر آوردن حاجت او فرمود من شفیع تو میشوم نزد هر کدام که خواهی عرض کرد
اگر نزد بی بی رویم خوف اذیت بعد از شما را دارم پس نزد قصاب رویم بهتر است آن
کنیزک باتفاق حضرت بجانب قصاب آمدند قصاب یکی از شیعیان آنحضرت بود که از
شهر مداین از عیال و اقربای خود مفارقت نموده بود که بلقای آنحضرت مشرف گردد
وقتی که بکوفه رسیده بود آن امام بجهاد رفته بود او هم بجهة انتظار انجناب در کوفه
مشغول قصابی بود آنحضرت را هم نمیشناخت چون از دور دید که کنیز باز رجوع
نموده با مرد عربی او را ناخوش آمد انجناب به قصاب فرمود آیا شنیده که خداوند دوست
میدارد کسی را که قلب مؤمنی را شاد نماید اینمرتبه نیز این گوشت را از کنیزک قبول کن
و گوشت بهتر عطا کن عرض کرد ای عرب این دفعه چهارم است که پس آورده و من
قسم یاد نموده ام که قبول نکنم حضرت فرمود من متعهدم که خداوند بر مخالفت این قسم
بر تو مخالفت ننماید آن قصاب دست خود را بروایتی بر صورت آنحضرت زد که دور
شو ای عرب ترا بر من حکم نیست آن معدن حلم و رافت اصلا سخنی نگفت سر بزیر
افکنده به کنیز فرمود بیا تا نزد بی بی رویم شاید او شفاعت مرا قبول کند روانه
شدند چون بدر خانه رسیدند حضرت دق الباب نمود بی بی از زوجه احمد بن حسن

کوفی بود به عقب در آمد همینکه نظرش بجمال منور آنحضرت افتاد حضرت را شناخت
خود را بقدمهای آنحضرت انداخت حضرت فرمود آیا شنیده که وادی در جهنم است که
غضبان نام دارد و آن مقام کسی است که بر غلام و کنیز خود ظلم کند چونکه او عبودیت
اختیار نموده است استدعا دارم که کنیز را نیازاری و این گوشت را از او قبول نمائی
آن زن عرض کرد یا علی هزاران جان من بفدای قدوم شما باد این کنیز را بشما
بخشیدم حضرت فرمود من هم برای خشنودی خدا او را آزاد کردم در آن حال مؤذن
مؤذن بجهة نماز اذان گفت مردم بجهة نماز جماعت منتظر مقدم شریف آنحضرت
بودند حذیفه سراغ آنحضرت را در دکان قصاب نمود بنزد قصاب آمده گفت
امیرالمؤمنین از در دکان تو کجا رفت قصاب گفت من کجا و این فیض عظیم از این
بجهة فیض ملاقات آنحضرت آمده ام و هنوز بشرف ملاقات آنحضرت حاصل
نگردیده حذیفه گفت همان جوان عربی که شفاعت کنیز می کرد مولای متقیان علی بن
ابیطالب بوده قصاب این سخن شنید مضطرب شد و گفت وای بر من آیا چه
لباس داشت حذیفه گفت همان جامه پشمینه پوشیده و لیف خرما بر کمر داشت عمامه
از پشم شتر بر سر و نور از جمال او ظاهر بود قصاب بوحشت افتاد و فریاد کرد وای
وای بر من و به بدبختی من که بی ادبی بمولای خود کردم فی الفور دکان و اجناس خود را به
فقرا واگذاشت و دست خود را مخاطب ساخت که میخواهم مثل تو دستی که با آقای خود
بخلاف ادب دراز شده باشد نباشد و دست خود را بر تخته گذاشت و با ساطور قطع کرد
پس قصاب آن دست بریده را بدست دیگر گرفته و با کمال ضعف در میان خاک و خون
افتاد و بر حال خود گریه میکرد خلق کثیری هم بدور او جمع شده می گریستند حضرت امام
حسن ع می فرماید که پدر بزرگوارم از نماز فارغ گردید دیدم که رنگ مبارکش متغیر گردیده و فرمود

ای حسن برخیز که دوست من در راه محبت من و خجلت از بهر من دست خود را قطع نموده
این رد را بردار و بر سر او بینداز و بگو تا دست بریده خود را برداشته نزد من آید
آن جوان افتاده بود و می گریست دید جوان نورانی پیدا شد خلایق با و گفتند این حسن
ابن علی است قصاب خود را بپاهای آن حضرت انداخت و عجز و الحاح مینمود آنحضرت
ردا را بر سر او انداخت و بشارت الشفاعت و مرحمت پدر بزرگوار با و داده فرمود
پدرم ترا طلبیده عرض کرد و اخجلتاه ای کاش دیده من کور بود چگونه بروی مولای خود
نگاه کنم پس برخاست و با کمال ضعف قدری راه رفت و دید خلایق کوچه دادند نظر
انداخت و جمال نورانی لنگر زمین و آسمان را مشاهده کرد که ببالین او می آید پس
او را بمرحمت زیاد در بر گرفت و فرمود ای جوان غم مخور بجد اقسم که من هم از وقت
بجهت تو طلب آمرزش نموده ام چون مرا شناختی ما دوستان خود را می شناسیم
پس حضرت دست بریده او را بمکان خود گذاشت و آب دهان مبارک بر آن مالید فی الفور
مانند اول گردید ای شیعه یکنفر دیگر هم بخاطرم رسید که دست خود را به محبت او
قطع کرد و او ظهیر شامی بود که اسرای آل احمد را نمی شناخت و چنان خیال کرد
که اسرای مخالفند بازوی ام کلثوم دختر امیر المؤمنین را گرفت در مجلس یزید پلید و
اشارت به کنیزی کرد به یزید پلید گفت مرحمت تو درباره من زیاد است و در خانه من
خدمتکاری نیست میشود این زن اسیر را بمن بخشی یزید از خجالت سر بزیر انداخت و جواب
نداد ظهیر سکوت او را موجب رضا فهمیده دفعه دیگر دست دراز کرد بازوی ام کلثوم را
بگیرد آن مظلومه از حرکت بیجای او در وحشت مدینه کرد عرض کرد یا رسول الله ای جد
کبار هنوز سر حسین تو مقابل زینب و هنوز لباس ما در عزای نوجوانان خویش سیاه
است هنوز ساکنان زمین و آسمان بحال ما گریه می کنند و امتان تو دست ارتعاد

بر نمیدارند چه بسیار زود حرمت ترا فراموش کردند اکنون از اولاد تو خواهش اسیری مینمایند

محتشم رحمة الله علیه

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی اقربا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد باغ سر و چه ساکت نشسته‌ای / اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

ظهیر مکالمات آن محنت رسیده را بلغت عربی دید و خطاب او را به پیغمبر شنیده متحیر شد بنزد سید سجاد آمد و عرض کرد فدای تو شوم من شما را از اسرای فرنگ و زنگبار خیال کردم حال می بینم لفظ شما عربی است و تکلم شما باسلامیان میماند تو را بحق رسول عرب قسم میدهم بگو از کدام دیارید حضرت فرمود از اهل مدینه اضطراب ظهیر شدت کرد گفت البته مسلمانید حضرت فرمود دین اسلام از ما برپا شد اگر چیزی باقی باشد ظهیر عرض کرد واویلاه بسیار نزدیکید شما با پیغمبر حضرت فرمود آری پیغمبر جد من است و حسین پسر فاطمه پدر منست ظهیر با هر دو دست بر سر خود زد و با اضطراب تمام گریست و گفت آیا کیست آیا کیست این زن که من بازوی او را گرفتم فرمود او عمهٔ من است دختر امیر مؤمنان چون عترت پیغمبر خود را شناخت و ایشان را در اسیری یافت عمامه از سر بر زمین انداخت و فلک را متعجب ساخت و بزبان حال گفت

بیمار رحمة الله علیه

چون اسیران فرنگ و روم اندر شام و کوفه / اهل بیت احمد مختار را داری بخواری
گردن شیر است در زنجیر تو بر عکس شیران / زادهٔ شیر خدا را پای در زنجیر داری
از ستم بی پرده کردی بانوئی کاندر حریمش / فخرها میکرد جبریل امین از پرده داری

چهار مین شخص ولایت را ولایت زیر پا   در غل و زنجیر بردی چون اسیران ساری
پس ظهیر بر سر و صورت زنان از در مجلس بیرون رفت و می گفت لیتنی کنت عمیا ای
کاشکی من کوری بودم و عترت پیغمبر را چنین نمیدیدم پس دستی که به بیحرمتی بسوی عترت
پیغمبر خود دراز کرده بود جدا کرد و بدست دیگر گرفت و داخل مجلس شد خون از دست
او روان بود در نزد اهل بیت زنان بعذر خواهی زبان گشود که ای اهل بیت عصمت
و طهارت مرا معذور دارید و از فعل قبیح من در گذرید که من عترت پیغمبر خود را نشناختم
و دستی که به بیحرمتی بسوی شما دراز کردم از بدن خود قطع نمودم پس دست بریده
خود را در نزد یزید پلید انداخت و از مجلس بیرون رفت

سرودنش

تا روز حشر قصه روز ورود شام	گر سر کنم بسر نرسانم حکایتی
در مجلس یزید اسیران در آمدند	زینب میان اسیران قدش چو آیتی
بستند اهل بیت نبی را بریسمن	سیلی زنان بروی زنان بیحیایی

در آن حال از مقال ظهیر و از نوحه از حرم ابی سفیان بلند شده دختر عبد الله بن عامر
زوجه یزید در پس پرده این مقالات را شنید و آل پیغمبر را شناخت بیخود گردیده
از بستر بر سر و صورت خود زد مدهوش گردید چون بهوش آمد برخاست سر و پای
برهنه بی حجاب داخل مجلس یزید گردید یزید پلید مضطرب از جای برجست و ردای
خود را بروی او انداخت و گفت مگر دیوانه شده هند فریاد بر آورد که ای بیحیای
کافر من عاقلم نه مجنون تو که شرم نداری چگونه این سخن نمیگوئی آیا من عزیزم یا
زینب دختر امیر المؤمنین که مرا در پس پرده میداری و او را با سر برهنه
در میان خاص و عام میداری نه تنها او را بلکه تمام عترت پیغمبر را

گیرم حسین سبط رسول خدا نبود
گیرم که نور دیده خیر النسا نبود

گیرم یکی ز زمره اسلام بود و بس
از مسلم این ستم بمسلمان روا نبود

گیرم نبود عترت او عترت رسول
گیرم حریم او حرم کبریا نبود

با دشمنان خدا و رسول وی همی نبود
هرگز باین ستم که تو کردی رضا نبود

یزید بران حالت رقت بسیار آورد و حضار بگریه درآمدند یزید با آنهمه سنگدلی وشقاوت گفت بروای هند بر غریبی و مظلومی پسر فاطمه گریه کن ای آل ابی سفیان شما را اذن دادم که عزای فرزند رسول خدا را برپا کنید خدا لعنت کند پسر مرجانه را که سعی کرد در قتل حضرت حسین که من باین عمل شنیع هرگز راضی نبودم

مجلس یازدهم

در بیان حضرت موسی و قوم او بکوه طور رفتن و سوختن ایشان و سر امام مظلوم در تنور خولی و دیر راهب و مسلمان شدن او

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ئی
وز کین چه‌ها درین ستم آباد کرده‌ئی

در طینت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم تو امداد کرده‌ئی

ای زاده زیاد نکرده است هیچ گه
نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ئی

هر خسی که بار درخت شقاوت است
در باغ دین چه با گل شمشاد کرده‌ئی

کام یزید داده‌ئی از کشتن حسین
بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ئی

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ئی

حلقی که سود لب لعل او نبی مدام
آزرده‌اش ز خنجر فولاد کرده‌ئی

ترسم دمی تراکه بمحشر درآورند
از آتش تو دود بپیکر درآورند

بدخبرست که قوم موسی هفتاد هزار نفر بودند بموسی عرض کردند ما ایمان نمی آوریم
تا آنکه از گوش خود کلام خدا را بشنویم پس موسی از میان خود آنها هفت هزار
نفر را انتخاب نمود پس از آنها هفتاد نفر پس ایشان را همراه خود برد که تا کلام خدا را
همه شنیدند گفتند میخواهیم خدا را به بینیم حتی نری الله جهره از این حرف
برق غضب جستن کرد و همه سوختند موسی عرض کرد الها آنها عالمان قوم
من بودند چون من برگردم قوم من گویند تو دعوی دروغ میکردی آنها را همراه خود
بردی ترسیدی که سر تو فاش شود ایشان را کشتی پس خداوند آنها را بجهة موسی زنده
کرد باز همان حرف زدند موسی عرض کرد الها من میدانم که ترا نمیتوان دید اما با ایشان
چکنم ندا رسید که ترا بقوم مؤاخذه نیست از من سؤال کن موسی خیال کرد که
دیدن را باید از خدا سؤال کرد گفت رب ارنی انظر الیک خدایا اگر میتوان
ترا دید خود را بمن بنما تا ترا به بینم این سؤال مقبول درگاه پروردگار نشد حکم شد
بملائکه هفت آسمان که بگیرید دور موسی را و او را بترسانید چرا چنین سؤال الها
می کند ملائکه آسمان اول بصورت گاوان بر او حمله کردند خواست که فرار کند باز
ملائکه آسمان دوم بصورت گرگ و پلنگ با و حمله کردند و گفتند این سخنها چیست
که تو میگوئی خواست از سمت دیگر فرار کند ملائکه آسمان سوم بصورت شیرها
حمله کردند که مرا نخواهی دید ولکن بکوه نگاه کن که از این سؤال خجلت نکشیدی
و هم چنین کار بموسی تنگ شد آنگاه ندائی شنید لن ترانی ولکن انظر الی الجبل
چون نظر بکوه کرد دید هیبت الهی چون ذره از برق تجلی بر کوه تافت سرخ شده و آب
شده روان گردید با جهة آن کوه عقیق گردیده و این قدر را پیدا کرده که نگین انگشتر را
کردید موسی تاب دیدن نیاورده افتاد بیهوش شد و خر موسی صعقا تا سه روز بیهوش

بود و ملائکه هر دم بر او می گذشتند و می گفتند سرای حرف پنهانی خود دیدی چون هبوط آمد زبان بتوبه گشود واری آن نور نور خمسه النجبا بود که بکوه تجلی نمود چون خداوند مرئی نیست و ایشان مشتق از نور خداوند نه که خامس آنها حسین مظلوم است آیا نشنیده که سر مبارک حضرت در چند موضع نور از او تجلی نمود یکی در تنور خانه خولی و یکی در خانه مشهور در زیر تغار رخت شوئی و یکی دیگر در دیر راهب

وصال رحمة الله علیه

شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش	دشمن چه گویم آه چه آورد بر سرش
جز این ندانم آه که از چرخ کینه جو	از اکبرش شهید بود تا به اصغرش
جز این نگویم آه که از جور کوفیان	از خواهرش اسیر بود تا به دخترش

مرویست که چون اسیران آل محمد را به شام میبردند در یکی از منازل به دیر راهبی رسیدند از ترس شیعیان که مبادا ایشان شبیخون آورند و سرها را از ایشان بستانند شمر ذی الجوشن بکنار دیر آمده و پیر راهب را گفت که امشب میخواهم این اسیران را و این سرها را بدیر تو در آوریم و چون صبح شود باز ستانیم راهب قبول کرد سرها و اسرا را بدیر در آوردند و سر مبارک حضرت سید الشهدا را در صندوقی گذاشته در حجره جای دادند و اسیران را در منزلی اما پیر دیرانی اسرار محبت زیاد نمود با وجود آنکه آنها را نمی شناخت می گفت

فرهنگ

امشب شبی است کز دل افلاک خون چکید	چشم ستارگان همه از گریه شد سفید
از بیم درد الفت آباء و امهات	از یکدگر شدند موالید ناامید
امشب شبی است که امکان مشوش است	فردا یقین قیامت کبری شود پدید

چون پاسی از شب گذشت پیرزن دید در آن حجره که سر امام بود بدون شمع و چراغ نوری ساطع است متحیر شد قضا را در پهلوی آن حجره دیگر بود که روزنی در آن داشت پیرزن در آن حجره آمد و از آن روزن نظر کرد دید روشنی ساعت بساعت زیاده تر میشود تا آنکه روشنتر از آفتاب گردید آنگاه سقف شکافت و هودجی فرود آمد و از آن خاتون خوبروئی بیرون آمد و همراه او حوریان بسیار بودند پس آن سر مطهر را از صندوق بیرون آوردند پروانه وار بدور شمع رخسارش حلقه ماتم زدند پس هودج دیگر فرود آمد و از آن بعضی از زوجات رسول خدا بهمراهی خدیجه کبری بودند بعد از آن فروغ عظیمی رو داده آواز مهیبی برخاست پیرزن گوید من از آن صدا بیهوش شدم چون بهوش آمدم پرده در پیش چشم من بود و ایشان را نمیدیدم اما صدای ایشان را می شنیدم که یکی از ایشان می گفت ای غریب مادر مظلوم مادر شهید مادر

شعر

مادر فدای ریش پر از خونت ای حسین
آیا چه بود جرم و خطای تو نور عین
مادر چسان بدین سر ببریده بنگرم
مادر توئی حسین پس خاک بر سرم
گریم بسر و یا بدن پاره پاره ات
من با کدام چشم نمایم نظاره ات
بر عترت اسیر تو من ناله سر کنم
یا رود رود در غم تو ای پسر کنم

آنگاه یکی از خواتین عرض کرد یا فاطمه هزار حیف در صحرای کربلا نبودی در وقتی که شمر سر فرزندت را از بدن جدا کرد آن مخدره فرمود الله که حاضر بودم و سر حسینم در دامان من بود از استماع این سخنان بیهوش شدم چون بهوش آمدم اثری از آن خواتین سراپرده عصمت نبود پس آن پیرزن آمد و قفل درب صندوق را شکست و آن سر مطهر را بیرون آورد و بر سینه خویش چسبانند و عرض کرد معلوم شد که از مقربان

درگاه احدیتی تورا بحق آن خدائیکه این مرتبه را بتو عطا فرموده مرا از حال و نام و نسب
خویش آگاه فرمائی آنگاه لبهای بخون خشکیده مظلوم کربلا از هم باز شد فرمود
انا القتیل انا المظلوم آیا از نسب من میپرسی یا از رتبه من منم آن کسیکه در توریه و انجیل
نام مرا و پدر و جد مرا خوانده نامم قتیل زاده است و پدرم شنطیا و جدم مخیطا رنج پیر
راهب چون حضرت را بشناخت خویش را نزد آن سر مطهر بر زمین زد و اظهار عجز نمود
پس نزد بیمار کربلا آمد و بشرف اسلام مشرف گشت الا لعنة الله علی القوم الظالمین و لا حول
و لا قوة الا بالله

مجلس دوازدهم

در بیان وقایع اباذر غفاری و دختر او را بمدینه بردن و عیال اسیر پیغمبر در شام و در ضمن حکایت سهل بن ساعدی

آه از دمی که لاله بداماَن فاطمه — سرزد ز داغ تازه جوانان فاطمه
تاریک شد جهان و فلک شد کبود رنگ — خاموش شد چو شمع شبستان فاطمه
خیاط دور چرخ ز درد و غم از نخست — صد جامه دوخت بهر تن و جان فاطمه
شال عزا بگردن شیر خدا فتاد — شد سرنگون چو شیر ز پستان فاطمه
رونق ز ماه رفت و ز خورشید در سما — چون در خسوف شد مه تابان فاطمه
بشکافت حلق اکبر و اصغر چو تیغ کین — چون شد روان چو شیر ز پستان فاطمه
گویا که صبح آل علی رو بشام کرد — رو سوی شام شد چو اسیران فاطمه
سیراب وحش و طیر ز انواع نعمت شد — کس آب و نان نداد به طفلان فاطمه
اندر خرابه شمس فلک سبط شاه دین — بیمار و غل بگردن بنداز عابدین

در خبر است که چون عثمان بن عفان خلافت نموده مباشر امر امامت گردید

اول کاری که کرد این بود که اصحاب رسول خدا را از مدینه هر یک را اخراج بلد نمود و
حکامی که در سابق بودند بلکه آنها که در عهد آن دو خلیفه اول و دوم بودند همه را عزل
کرد و از اقوام خود نصب نمود مجملاً چون نوبت به اباذر غفاری رسید که از اصحاب
خاص رسول الله بود و در آن زمان پیر و ناتوان شده بود اباذر را طلبیده گفت ای
اباذر آیا تو کدام مکان را در روی زمین دوست داری اباذر گفت مدینه را چون تربت
پاک پیغمبر در اینجاست پرسید کدام مکان را بد میداری گفت شهر ربذه را دوست ندارم
پس عثمان حکم کرد که اباذر را در ربذه روانه کنند پس اباذر را با کسانش روانه ربذه
کردند و او دختری داشت و چند گوسفندی که وجه معیشت او و گذران او از آنها میشد
قضارا خشکسالی پدید آمد و گوسفندان او تمام مردند اباذر در غربت مضطر شد روزی دخترش بدو
گفت ای پدر دست مرا بگیر تا بصحرا رویم و بگیاه صحرا قناعت کنیم دختر دست پدر را
گرفته و بصحرا رفتند و از گیاه صحرا میخوردند چون چند روز گذشت اباذر مریض شد
و مرض او شدت نمود چون نزدیک بموت رسید وصیت کرد که ای دختر وقتی که من
از دنیا گذشتم چون جان از جسم من بیرون رفت تو بر سر راه عراق بنشین قافله
خواهد آمد بایشان بگو من دختر اباذرم و پدرم غریب درین صحرا از دنیا رفته ایشان مرا
دفن خواهند کرد و بعد از وفات پدر دختر بر سر راه آمد قافله موعوده آمدند دختر
حکایت خود و وصیت پدر را باز گفت اهل قافله گریستند و بر سر نعش اباذر آمده آن
نعش را از زمین برداشتند و بمکانی برده غسل دادند و کفن کرده و با احترام تمام دفن کردند
و آن دختر اباذر را در هودج نشاندند و با احترام تمام بمدینه آوردند اما شامیان در جلو اسیران
آل محمد چه شادیهائی کردند اهل مدینه تسلی او میدادند بفوت پدرش ای دریغ از زنان
شام و دختران ایشان که کسی تسلی عیال بی کس حسین نداد خصوص سکینه سه ساله

آری در بعضی از مواضع کوچه‌های شام زنان در بالای بامها تماشا آمده بودند اهل و عیال سید الشهدا را تسلی میدادند بچه نجس سنگ و آجر از لب بامها کنده بر سر عیال آن حضرت میزدند ای زبان چگونه بیان می کنی

چون اهل بیت را همه وارد نمودند سوار
بی محمل و جهاز به جمازه‌ها سوار
از هم بریخت محمل زرین آفتاب
از هم گسیخت اطلس زرین زرنگار
از بسکه خاست شورش و آشوب از زمین
اندر زمانه شور و قیامت شد آشکار
هر یک ز سوز ناله بنوعی تباب و تب
هر یک ز فرط غم بطریقی فکار و زار
آن زد ز دیده بر رخ او اشک لاله گون
آن یک کشید از تف دل آه شعله بار
آن یک برای داغ پسر چهره لاله رنگ
این یک ز خون شوهر خود دست و پا نگار
آن از غم برادر و این از غم پسر
رخسار پر ز خون جگر دیده اشکبار

سکینه خاتون در کوچه و بازار شام از ازدحام خلایق بیطاقت شد بعمه جناب زینب عرض کرد عمه جان ما را امروز منزل نمیدهند ما را بر سر گذرگاه میدارند تا مردم بما تماشا کنند چه قدر بی شرمند اهل شام آخر ما عترت پیغمبریم چرا با ما چنین رفتار می کنند پس آن طفل معصوم رو بزنان شامی کرده فرمود

شعر

شامیان ما هم بشهر خویش سرور داشتیم
پادشه بودیم و تاج و تخت و افسر داشتیم
صاحب ما بود شاهنشاه اقلیم وجود
ور نه ما یک در سرای خویش لشکر داشتیم
در ره عصمت کنیزان سرای خویش را
در نقاب از دیده خورشید خاور داشتیم
در مدینه سالها ما را ندیدی آفتاب
کی خبر از شام و زین قوم ستمگر داشتیم

سهل ساعدی می گوید من چون این غوغا و ازدحام خلایق را دیدم پیش رفتم و نظر

کردم همه عترت مصطفی را اسیر و دستگیر دیدم با دو دست بر سر خود زدم و اشک
از چشمانم بروی زمین ریخت خود را در زیر شتری که بیمار کربلا بر آن سوار بود رسانیدم
دیدم آن حضرت با بدن تب دار غل جامعه در گردن دارد و دستها بر پشت سر بسته بنا
بروایتی پاهای مبارک او را در زیر شکم شتر بسته بودند پیش رفته و با چشمهای پر اشک
بآنحضرت سلام کردم جواب سلام باز داد و گریه کنان فرمود

جوهری علیه الرحمه

اگر عید است این عشرت عجب نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌— و گر نه موسم عیش و طرب نیست
چه ره داده که مردم فارغ از غم — مبارک باد می گویند با هم

مرا طاقت نماند عرض کردم یا بن رسول الله خاک بر سر من ای کاش از هر دو چشم
کور بودم و شما را باین حالت نمیدیدم هرگاه مقتضی باشد که از من بر آید بفرمائید
حضرت آب بر دور دیدگان گردانید و فرمود چون محبت داری برو بآن کسانیکه
سرهای شهدا را دارند بگو قدری پیشتر بروند بلکه تماشائیان کمتر شوند آخر زنان شتر
سوارند و عترت پیغمبرند سهل می گوید که من رفتم و قدری زر بآنها دادم و خواهش مطلب
کردم ایشان قدر قلیلی از میان زنان پیشتر رفتند من بر سر خود زدم که بیهوش شدم و افتادم

مجلس سیزدهم

در بیان حکایت مغیرة بن العاص و وفات بی بی رقیه دختر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله و حالات زینب خاتون
بر سر نعش حضرت سید الشهدا و سکینه بر سر نعش پدر

جانها و لرزه زان دم محشر گداخته | در دل ز اظهار لهف تحسر گداخته
از تاب غصه ملک و ملک پر فرو شد | از جوشش گریه عالم و آدم گداخته
از خشک و تر برآمده دود این چه آتش است | غمگین و شادمان همه از غم گداخته
از کشف داستان قضا و قدر مپرس | جانها ازین حکایت مبهم گداخته
از تاب تشنه کام به نخجیر کربلا | در طبع آهوان حرم دم گداخته
بر خاک کعبه صاعقه این سموم زد | آتش با آب چشمه زمزم گداخته
ای بر تو ختم تشنگی تشنگان تو | از غصه گنبدان خاتم جگر گداخته

روایت است که چون ابوسفیان در زمان پیغمبر آخر الزمان لشکر بیحساب از شام بر سر مدینه کشید که با حضرت رسول خدا جدال کند از جمله سرکردگان و پهلوانان لشکر او عمرو بن عبدود بود که از بسیاری شجاعت نام او را نقش نگین ها میکردند چون لشکر زمین و آسمان عمرو را بجهنم فرستاد ابوسفیان را خوف مستولی شد در نصف شب لشگر خود را برداشته از کنار مدینه فرار کرد مغیرة بن ابی العاص در لشکر ایشان بود در هنگام فرار ایشان بخواب رفته بود چون صبح بیدار شد در کنار مدینه دید کسی نیست نه لشکر و نه سپاهی سخت بر خود بترسید و آن ملعون کسی بود که سنگ بدندان رسول خدا زده بود حضرت خون او را هدر و مباح نموده بود آن ملعون بخود گفت که حال هر کس مرا از اهل مدینه ببیند و بشناسد خواهد کشت بر خاست بحیله و بهیئت شبانان خود را بخانه عثمان انداخت که پسر عم او بود عثمان گفت بخانه من آمده رقیه دختر رسول خدا در خانه من است بپدر خود خبر خواهد داد و ترا خواهند داد و ترا خواهند کشت مغیره گفت مرا بجائی [illegible] عجز و الحاح نمود پس گفت برقیه مبادا که بپدرش خبر دهد در آنوقت جبرئیل امین بحضرت خاتم المرسلین از جانب

حضرت احدیت خبر داد که مغیره در خانه عثمان است علی را بفرست تا او را بیاورد
حضرت علی را طلبیده و او را بطلب مغیره فرستاد عثمان او را در زیر جهاز شتر یا کرسی
پنهان کرد امیر مؤمنان داخل شد و بجذبه بشریت او را ندید و برگردید حضرت خواستند
مقام او را بعلی نشان داده دو مرتبه از عقبش بفرستند که عثمان دست مغیره را گرفته داخل
مسجد شد چون میدانست که دست از او برنمیدارند در خدمت حضرت رسول آمد و عرض
کرد یا رسول الله استدعا دارم که سه روز مغیره را مهلت دهید و بفرمائید کسی متعرض او
او نشود حضرت فرمود من خون او را مباح کرده ام و روسیاه است در دنیا و آخرت
اما بجهة تو سه روز او را مهلت دادم پس آنحضرت دست بآسمان بلند کرد و فرمود
خدا لعنت کند کسی را که اسباب سفر مغیره را فراهم کند از شتر و نان و آب
و پاپوش و غیره عثمان همه را داد و سه روز مهلت پیغمبر بود تا پنج روز او را نگاهداشت
و او را از مدینه شب بیرون کرد چون قدری راه رفت شترش بزانو درآمده
برنخاست پیاده توشه خود را بدوش گرفته و برفت خار مغیلانی در مشک آب فرورفت
و بزمین ریخت مرغ بزرگی برسر او پرید و منقار زده نان او را برداشت و بآسمان
و چند گام دیگر رفت بند نعلینش پاره شد و پای او پر از خون شد بآن حالت گرسنه
و تشنه و پای مجروح در بن غاری افتاد که بیاساید جبرئیل از حالت او به پیغمبر
خبر داد و عرض کرد پسر عمت علی را بفرست تا او را بدوزخ بفرستد رسول خدا
واقعه را بعلی باز گفت و او را از عقب فرستاد امیر مؤمنان بر سر آن سگ رسیده
و سر نحس او را از بدن جدا کرده خدمت حضرت رسول آورد و برزمین انداخت
چون این خبر به عثمان رسید مانند مار گزیده بر خود بپیچید و در غضب شد
چون علاجی نداشت بخانه رفت و برقیه گفت چه ازرفتن مغیره خبردادی

بدرت را که او علی را بعزرسید و پس عثمان مرا بقتل برساند رقیه مظلومه جزع نمود که ۸۱
من خبر ندارم من کجا بنیز دیدر رفتم گفت پس از کجا دانست فرمود البته
جبرئیل باو خبر داده گفت جبرئیل کجا بود و البته تو خبر داده پس چوبی از
بغل جهاز شتر کشیده و بسیار زحمت بر آن مظلومه داد و آنقدر بر سر و صورت
رقیه زد که آن مظلومه بیهوش گردید عثمان از خانه بیرون رفت رقیه چون
بهوش آمد کس فرستاد نزد پدر و آنحضرت را از حال خویش خبر داد
حضرت در جواب فرستاد که طریقه خانواده عصمت نیست که از شوهر خود شکوه
نمایند عثمان از این خبر آگاه شد چوب دیگر کشید و بسیار بر رقیه زد و
گفت حال بپدرت خبر ده و بیرون رفت آن مظلومه کس فرستاد نزد
پدر همان جواب داد دفعه سیم باز عثمان شنید و با غضب تمام داخل خانه شد
و آنقدر رقیه را زد که نزدیک بمردن رسید و بیرون رفت رقیه کس نزد
پدر فرستاد که ای پدر بزرگوار بداد من مظلوم برسیدی حال مرا حلال کن
که از دنیا رفتم خدا حافظ از شنیدن این سخن دل حضرتش بدرد آمد بر
خاست و با برخی از اصحاب بدر خانه عثمان ایستاد پیغمبر داخل خانه شد چون
چشم رقیه به پدر بزرگوارش افتاد شروع کرد به گریستن و اعضای بدن
مجروح خود را بپدر نمود آنحضرت دید در چند موضع از بدن او مجروح و مضروب
شده آنحضرت گریست بنوعی که اصحاب صدای او را بر در خانه شنیدند نمیدانم
اگر پیغمبر بدن حسینش را در کربلا میدید که خون از آن مانند فواره میجوشید
مجملاً بعد از سه روز رقیه مظلومه از ضرب عثمان از دنیا رفت در حالتی که سر او
در دامن پدر بزرگوارش حضرت پیغمبر بود و چون آنحضرت چنین دید مر

آن مظلومه را بر زمین نهاده با چشمان پر از اشک و حالت مشوش بخانه فاطمه آمد
و فرمود ای دختر برخیز که خواهرت رقیه از دنیا رفت به تغسیل و تکفین آنه اقدام
کن فاطمه چون این خبر شنید چادر عصمت بر سر کرده در بالین خواهر آمده و
بر او گریه بسیار نمود اما چون رقیه را به غسالخانه بردند و لباس از بدن او بیرون
آوردند نظر فاطمه افتاد بر آن جراحتهای بدن خواهر صدا بگریه بلند کرد و از کثرت
گریه افتاد و بیهوش شد ای شیعه اگر محبت خواهری چنین است پس
خدا بدرد دل زینب برسد که چون در قتلگاه نظرش بر نعش پاره پاره برادرش
حسین افتاد با آن همه جسد است که هزار و نهصد و پنجاه زخم بر بدن داشت آیا زینب را چه حالی روی داده

آه از دمی که زینب مضطر به قتلگاه — جسم عزیز فاطمه را دید غرق خون

آن مظلومه طاقت نشد رو بسمت مدینه نمود و بجدش رسول خدا خطاب کرد یا جداه

محتشم رحمة الله علیه

این کشته فتاده بهامون حسین تست — وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

پس زینب بر سر نعش برادر گیسو گشوده و شروع بزاری نموده عرض کرد برادر
جان معذورم دار که چادری که سایبان نعش تو کنم ندارم در حدیث است که زینب را
چون بخانه عبدالله جعفر بردند دور و دور گذشت حضرت سید الشهدا از دوری خواهرش
بی تاب شد چون محبت زینب و حسین زیاده از حد بود آن حضرت بر خاسته

بگانه زینب آمد زینب را دید در میان حجله خوابیده تنها و بخواب است دل حسین
نیامد که او را از خواب بیدار کند نظر نمود دید که آفتاب از روزنه بصورت
زینب افتاده و عرق بر چهره مبارکش نشسته آن جناب با دامن مبارک
ردای خود منع آفتاب میرود که بر صورت خواهر بتابد زینب از خواب بیدار
شد چون این محبت را از برادر دید برادر را در آغوشش کشید و عرض کرد آیا
روزی باشد که من این محبت را تلافی کنم تلافی آن در قتلگاه شد که بدن حضرت عریان
و پاره پاره در میان خاک و آفتاب گرم کربلا افتاده بود اما زینب بیچاره چه کند
نه چادری و نه معجری که منع آفتاب از آن بدن مطهر نماید نداشت

مشکی رحمة الله علیه

آه از دمی که دید حسین زینب حزین	از خنجر ستم نعش افتاده چاک چاک
گفت ای غریب بخون گشته ستم	گفت ای قتیل تیغ ستم زمره هلاک
باعث که شد بخون تو لعین خدا بخشم	بابی که گشته بخون تو ویل لمن اذاک
بعد از تو چون زیم بخدا مرگ آرزوست	یا لیت مت قبلک یا مهجتی فداک

در آنحال شمر بر نزد آن مظلومه آمد و نگذارد که بر مظلومی و غریبی برادرش
گریه کند او را از نعش برادر خواست دور کند آن مظلومه عرض کرد مرا در مهلتم
وا که بسفر شام با اسیری میروم و ترا با بدن عریان بر روی ریگ بیابان میگذارم ای
برادر بیا تا دست ترا ببوسم و بروم چون خواست دست برادر ببوسد هر چه نگاه
دید دست در بدن ندارد بر سر زد و گفت فدایت شوم برادر دست هم نداری
که من ببوسم بیا تا من صورتت را ببوسم خم شد که صورت برادر را ببوسد
واویلا دید سر هم در بدن ندارد جزع شدیدی نمود و گفت سینه ات ببوسم

وترا وداع می کنم و دیدا نقدر تیر و شمشیر بر آن وارد شده که نمی توان بوسید ۸۴
همه پاره پاره و همه قطعه قطعه زینب رو خراشید و اشک از دیده پاشید و شهدا
گفت

سروش ره

ای بر زمین تفته تن چاک چاکتان	ما میرویم تا که سپارد بخاکتان
ترس از خدا و باک ز محشر نداشتند	کشتند این جماعت بیباک پاکتان
ای خیل کشتگان بر هم خوب خفته اید	تا جاودان مباد ز هم انفکاکتان

چون زینب را از نعش برادر دور کردند قافله شام رو براه نهادند و قدری راه رفتند علیا جناب قمر نقاب زینب دید شتری که سکینه بر آن بود خالی میرود رو بشتر کرد و فرمود ایشتر طفل سه ساله از برادرم عقب مانده پس شتر برگشت دید در قتلگاه سکینه خود را بروی نعش پدر انداخته و دستهای کوچک خود را بروی سینه مظلوم کربلا انداخته و دستهای کوچک خود را به حلقوم پدر بزرگوار خود در آورده هر دم آه و ناله می گوید یا ابتاه مَن الذی ایتمنی علی صغر سنی یعنی ای پدر آیا کدام ظالم مرا در این کودکی یتیم کرد بحالتی ندبه میکرد که دل سنگ بر احوال او میگریست و با سوز دل می گفت

نظم

از تربت تو دور بسر دارم ای پدر	از خون دل دو دیده تر دارم ای پدر
پژمرده گشت تا گل روی تو من فغان	شب تا سحر چو مرغ سحر دارم ای پدر

شمر آنچه بانگ بر سکینه زد که برخیز برنجات از مرکب خود فرود آمده و بازوی سکینه را گرفت که از نعش پدر دور نماید در حال آنحضرت ان ملعون را در قوت

۹۵ با هزار سوار برابری کردند ای شیعه هیچ میدانی که چه اشوانست بجهة آن بود که دستهای مظلوم کربلا بر پشت مظلوم کربلا حایل شده بود آن ملعون در غضب شده دست ستم از آستین بیرون آورده و یک سیلی بر صورت نازپرورد حضرت حسین زد که صورتش نیلی گردید

بیت

سکینه گفت بنعشش پدر بچشم پرآب ... بسوی شام روانم من ای رفیع جناب
بمن زنند برخسارم ای پدر سیلی ... ز زخم سیلی شمر لعین شده نیلی

دستهای آنحضرت از پشت سکینه بر زمین افتاد دیده زنی از حلقوم بریده مظلوم برآمد واما الیتیم فلا تقهر ظالم خداوند دست ترا قطع نماید الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس چهاردهم

در بیان کشته شدن عثمان بن عفان بدست اهل مدینه و بصره بسر کردگی محمد بن ابابکر و نامه نوشتن ابن زیاد به عمر سعد و منع آب نمودن از سید الشهدا و عیال و اولاد او

یارب چرا زمانه بردم سیاه شد ... جوشش و خروش خلق ز ماهی بماه شد
هر دیده ز گریه انجم سپید شد ... هر قامتی ز غصه گردون دوتاه شد
این طرفه حالتی است که هر جا نگرم ... اشکش بدعوی دل خونین گواه شد
طوفان گرفت و خاک ز هوا گشت تیره گون ... از بس روان ز دیده و دل اشک و آه شد
سرهای آل فاطمه شد بر سر سنان ... تا آل هند صاحب تخت و کلاه شد

از خیمه فلک ز چه آتش شد بلند | زان شعله‌ها که بر فلک از خیمه گاه شد
از مرد و زن گرا طمع رستگاریست | چون کشتی نجات دو عالم تباه شد
تا از کدام ناخلف این فعل ناصواب | سر زد که روی دوده عالم سیاه شد
در حیرتم که بو البشر از شرم این گناه | از کرده کار با چه زبان عذر خواه شد
یوسف اگر ز جاه برادر نگون بچاه شد | از اوج جاه یوسف زهرا بچاه شد

روایت است که چون عثمان بن عفان بر تخت خلافت باطل قرار گرفت و مستقر شد و غصب خلافت لشکر زمین و آسمان نمود حکامی چند که از خلفای پیشین در هر بلد بودند از ظلم و عناد معزول ساخت و اقوام و اقارب خود را در بلدان مسلمانان من جمله از آنها سعد بن ابی العاص بود او را در بصره حاکم گردانید و برادر مغیره که حکایت او ذکر شد که پسر عم عثمان بود و آن ملعون از بدطینتی و بدی کمال ظلم و ستم را با اهل بصره روا داشت عاقبت اهالی بصره از ظلم او بجان آمده و چهارصد نفر از بزرگان ایشان جمع شدند و بمدینه نزد عثمان رفتند و شکوه از سعد کردند او بعرض ایشان نرسید تا مدت چهل روز و او و لشکر یاد کردند مفید نشد ایشان هجوم آورده بر در مسجد داد زدند آخر الامر دید رسوا میشود نوشته بایشان داد به سعد نوشت که با مسلمانان درست سلوک کن و ایشان را روانه کرد چون یک منزل رفتند شتر سواری را دیدند در عقب سر ایشان نامه به سعد نوشت که تو چرا اینقدر بی عرضه برسیدن این جمع جهت دست و پای ایشان ببند که پای آمدن پیش من نداشته باشند که فرار سوا کردند پس چون آن سوار بایشان رسید گفتند بکجا میروی گفت ببصره نامه دارم گفتند اگر خلیفه میخواست نامه خوبی بفرستد بما میداد تا ببریم البته رمزی درین نامه هست شتر سوار را گرفتند و نامه را از او گرفته و

بمضمون نامه مطلع شدند و برگشتند و آمدند به بر و حلال مشکلات حضرت امیر مومنان ۸۷
و واقعه را باز گفتند آنحضرت در نزد عثمان آمده فرمود این چه حکایت است
چرا با مسلمانان چنین میکنی عثمان ملعون در جواب فرو ماند و عرض کرد حق با شما
است و ایشان مفسدند حضرت فرمود از بی معلوم شد گفت حال که بر شما معلوم
نیست هر کرا ایشان میخواهند همراه ببرند تا که مصدق ایشان باشد اگر عامل من با ایشان
ستم مینماید یا تقصیر آنها است بنویسید حضرت آن واقعه را با ایشان فرمود ایشان
محمد بن ابا بکر را مصدق قرار دادند محمد انکار از رفتن کرد امیر باو فرمودند چون بجهت
رفاهیت حال مسلمانان است بر تو باکی نیست پس عثمان او را مامور کرده و فرستاد
و امر کرد و بردند پس ایشان از مدینه بیرون رفتند یک منزل رفتند و نامه بر داشت
به سعد نوشت با این مضمون اذا اتاک محمد فاقتله و نقطه او را از حیله نگذاشت
و به شتر سواری رو به بصره فرستاد و شتر سوار آمده با ایشان رسید همه فهمیدند
که نامه میبرد مانند شتر سوار اول او را گرفته و نامه را بعنف از و گرفتند و از
مضمون آن اطلاع بهم رسانیدند محمد ایشان را برداشته برگشت روز جمعه بود
عثمان در بالای منبر خطبه مینمود که محمد نزد او رفت او را بخاطر رسید که هنوز
ایشان نرفته اند بیخبر از واقعه رفتن و برگشتن محمد گفت ای خلیفه هرگاه مفتی
حکم کند به قتل بیگناهی که هیچ تقصیری از و سر نزده گفت چه باید کرد
عثمان بیخبر از واقعه گفت باید حکم دهنده را به قتل رسانید محمد اشاره به اهل
بصره نمود گفت این حکمی است که خلیفه در باره خود مینماید بسم الله پس اهالی
بصره حربه ها کشیدند و به منبر ها دویدند عثمان مضطرب شده گفت چه حکایت
است و چه روی داده چرا بی ادبی می کنند محمد خط و مهر را بدر آورده در نزد او بداشت

۸۸ وگفت این چه چیز است عثمان گفت من نوشته ام اذا اتاک محمد فاقتله یعنی او را
قبول کن محمد در غضب شد و گفت ای دشمن خدا و رسول دروغ می گوئی و مانند دیوانه
حیله مینمائی پس سنگی برداشته بر سر او زد اهل بصره چون چنان دیدند دست از دل
برداشته او را سنگ باران نمودند عثمان خود را از منبر بزیر انداخت مردم مدینه هم چون
نیکی از او ندیده بودند مدد نمودند اهل بصره او را مجروح و مضروب نمودند اصحاب
این سعی نمودند که او را نجات داده و بخانه رسانیدند اهالی بصره محمد بن ابی بکر و دو زنانه
او را گرفته شد و محاصره کرده جدال در گرفت باطن شریعت مطهره تنگ گردید عثمانیان
مغلوب شدند و کار عثمان در محاصره تنگ شد از بی آبی و تشنگی او و اهل بیت او
و اصحاب او که در نزد او بودند نزدیک بهلاکت رسیدند عثمان بر سر بام آمد فریاد
کرد که ابا علی در میانه شما هست یا نه گفتند او را با کاری نیست و در نزد ما نیامده
بعجز آمده گفت یکنفر از برای خدا سلام مرا باو برساند و بگوید مرا با او سخنی است
غرض کلام او را بحضرت رسانیدند آنجناب قنبر را فرستادند که برو ببین که خلیفه
سوم چه می فرماید چون قنبر نزد او رفت از روی عجز و الحاح گفت ای قنبر سلام مرا
بآقایت علی برسان و بگو این جماعت آب را بروی من و عیال من بسته اند و تو ساقی
حوض کوثری من از تشنگی هلاک شدم بر من رحم کن قنبر برگشته سخن او را بحضرت
عرض کرد آن جناب اشک از چشمش جاری شد و سه مشک آب پر کرده فرمود
هر کس از مسلمانان درهم نخواهند گذاشت که آب باو برسد پس یک مشک به
قنبر داده و یکی را بنور دیده اش حضرت حسن یکی را به لب تشنه کربلا حضرت امام
حسین داد و فرمود نور دیدگان من ثواب است این آب را به عثمان برسانید ایشان
آب را برداشته باو رسانیدند چون در خانه باز شد محمد داخل گردید و خود را بعثمان رسانید

۱۹ دارا و قتل او نمود عثمان در میان اوراق قرآن نشست محمد مشی آمد و گفت ای
ملعون تو بگو کتاب خدا رفتار نکردی سر او را از بدن جدا کرد گویند قطره از خون نجس
او بآیت قرآن فسیکفیکهم الله چکید ای شیعه شنیدی که امیر مؤمنان آب بجهة عثمان
فرستاد و فریاد از ظالمان صحرای کربلا که فرزند فاطمه در میدان هرچه استغاثه نمود که من
تشنه ام والله که کسی آب باو نداد بلی ابن زیاد بدبنیاد بی دین نوشت بعمر سعد
لعین که همه کار ترا درست کرده و اسباب ترا جمع کردم و لشکر گروه گروه از عقب
یکدیگر فرستادم و می فرستم تو کار بر حسین تنگ کن هنوز نامه به پسر سعد نرسیده که از
عقب آن نامه دیگری نوشت که آبرا بروی حسین ببند تا از تشنگی با عیال خود بهلاکت
رسد همچنان که شیعیان بر خلیفه سوم خدا آبرا بستند

گریان علیه الرحمة

انتقام زاده عفان کشید از شاه دین	آنکه شرمی از رسول و خوفی از محشر نداشت
حرمت مهمان بهمه دین لازم و واجب شمرد	آن سگ ملعون کشتن مهمان گذاشت

در نامه آخرین که شمر بن ذی الجوشن آورد نوشته بود که یا ابن سعد شنیده ام که با
حسین مدارا می کنی و بنای صلح داری این رای پسندیده امام زمان یزید نیست
و نه پسند من این چه مصلحت بینی است البته برسیدن این نامه من تو چشم از
نمک مادر حسین بپوش و از جدش محمد مصطفی و با خود خیال مکن که حسین جگر گوشه
پیغمبر است و هر که با او جدال کند او کافر است پس پسر دختر پیغمبر از دین برگشته
و با امام زمان خروج کرده قتل او واجبست و باعث اجر جزیل و اگر در این خیالات
فاسد باقی مانده و با حسین خیال مدارا و صلح داری منشور ملک ری را بشمر ذی الجوشن وا گذار
که او را فرستادم و لشکر را بدست او سپار تو خود دانی خواهی بکن و نخواهی مبا

شمر چون پای در آن وادی خونخوار نهاد | تازه داغی بدل احمد مختار نهاد
باب نشد شیوه مظلوم کشی در عالم | این بنائی است که آن کافر غدار نهاد

پس شمر ذی الجوشن روز نهم محرم وارد و همراه او قدری لشکر بود چون عمر سعد از مضمون نامه مطلع گردید سر بجود فرو برده فکر بسیاری درینباب نمود آخر سر برآورد و گفت دین و دنیای خود را بملک ری قبول کردم و چشم از حسین و جد او پوشیدم طبل جنگ بزنید که کمر عداوت آل رسول را تنگ بستم چون صبح عاشورا شد لشکر را بیاراست و طبل جنگ را زدند پس گردان روسیاه ازل و ابد آنچه کرد تا خود را مستحق لعن و عذاب ابدی گردانید چون مظلوم کربلا را بدرجه شهادت در حال با بن زیاد نوشت و او را خبر داد که ای امیر بدانکه با حسین چنان و چنین کردم از او و مادر و جدش چشم پوشیدم و او را به بدترین نحوی شهید کردم نظم

نمیدانی چه بیدادی من بیهده اگر کرده | چها در کربلا با عترت خیر البشر کردم
چو نصرت یافتم بر دشمن تو با دل خرم | ز ظلم آنچه تو میخواستی من بیشتر کردم
کشیدم تیغ کین بر روی سبط مصطفی وانگه | بیکساعت حسین را بی برادر بی پسر کردم

چون این نامه با بن زیاد رسید بس خوشنود شد در دم قلمدان طلبیده نامه باطراف و اکناف نوشت و خلایق را از قتل حضرت سید الشهدا خبر داد بخصوص نامه بولید پسر عم یزید نوشت که آنوقت والی مدینه بود که ای ولید بلطف پروردگار و همت امام زمان یزید حسین را در کربلا با هفتاد و دو تن از کسانش کشتیم ازین فتح که ما کردیم اهل مدینه را خبر کن چون نامه بولید رسید در مسجد رسول خدا رفت و جمع مردم را طلبید که نامه فتح رسیده جمع شوید و از آن مطلع شوید اهل مدینه از ذکور و اناث صغیر و کبیر

در مسجد ازدحام نمودند تا همگی از این واقعه مطلع شوند آنگاه خطیبی در بالای منبر رفت
و نامه ابن زیاد را از برای مردم مدینه بخواند چون مردم این خبر را شنیدند تمامه صداها بگریه
بلند کردند ای شیعه ببین که اشقیا هم چنین عملی را فخر خود میدانند و در منبر و مسجد پیغمبر
ذکر آن مینمایند زنی که ام لقمان نام داشت چون این خبر را شنید بر سر و صورت خود زد
و در خانه مظلوم کربلا رفت و گریه کنان واقعه را بام سلمه بیان نمود ام سلمه روی خود
را خراشید و گفت ای ام لقمان این خبر را از بیمار من پنهان دار فاطمه صغری دختر
حضرت سید الشهدا بیمار است اگر این واقعه را بشنود یقین جان خود بسپرد و در آن حال
فاطمه صغری دست بدعا برداشت و از سوز جگر می گفت

غزالی علیه الرحمه

الهی نوجوانانم را از شهر کوفه برگردان / شب هجر غریبان را به بیماران سحر گردان
نگاهم هم دیدار دیگر جمال اکبر و قاسم / حسین آن ماه تابان را ز حال من خبر گردان
چو طفلت جگر خون شد بهر شکلی رود چشمم / فرست اندر مدینه او را انجویشان همسفر گردان

در آن حال شورش و گریه از اهل مدینه بلند شد همه بغوغا درآمدند بجانب در رو رفتند
زنان مدینه یکسر پریشان صیحه زنان خاک بر سر کنان داخل خانه شدند و دور یتیم حسین را گرفتند

ملیت

که ناگه از عقب در صدای شیون شد / سرای آل محمد همه پر از زن شد
تمام موی پریشان همه گریبان چاک / نشانده خاک زمین بطارم افلاک

ای شیعه از آن حال چگویم که نه تاب را طاقت تقریر و نه خامه را یارای تحریر است
خدا لعنت کند کسانی را که این عمل شنیع را فخر خود می کنند

مجلس پانزدهم

در بیان سنگهای خبیث و سعید بر رسول خدا و معجزه آنحضرت و بر بدن حسین و بر سر عیال او در شام و منزل اسیران در خرابه شام

وقار علیه الرّحمة

آل نبی ز کوفه چو آهنگ شام کرد	گردون بنای ظلم و ستم را تمام کرد
هر زهر کین که دست فلک داشت در نهان	آورد و اهل بیت نبی را بکام کرد
شام خراب بین که در آن آل بوتراب	با صد هزار ذلت و اندوه شام کرد
آزادگان اسیر یزید پلید و شوم	جابر سریر جاه بصد احتشام کرد
بی پرده دختران علی را بپای داشت	بنواخت کوس و باده عشرت بکام کرد
در طشت زر نهاد سر انور حسین	وانگه بشیوه که نباید قیام کرد
با سرکان بدر و حنین آنچه رفته بود	از خاندان آل رسول انتقام کرد
اطفال بسته را و اسیران خسته را	محزون و دل شکسته و بی احترام کرد
نتوان نمود شرح جفا و بدن حسین	از کردگار لعنت او بر یزید باد

نوشته اند که در اوایل بعثت رسول خدا با جناب امیر المؤمنین در بازار مکه میگذشتند حضرت رسول خدا فرمود قولوا لا اله الا الله تفلحوا ابوجهل لعین و ابولهب بدین با جمعی دیگر با جنود شیاطین بر سر حبیب رب العالمین ریختند و آن دو بزرگوار را آزار رسانیدند و ایشان از دروازه مکه بیرون شدند و دو نفر از آن ظالمان سنگ بر پشت پاهای ایشان میزدند تا مجروح شد ناگاه دو سنگ بزرگ از کوه جدا شده و رو بدیشان می آمد کفار خوشحال شدند که بحال این سنگها ایشانرا هلاک می کنند ناگاه

آن دو سنگ باواز بلند هر دو سلام کردند اشرار جهل به تحیر گردند ۹۳
آن سنگها رو بجانب کفار روان شدند و برسیدن آنها ده نفر آنهارا هلاک کردند
اهل مکه بدور نعش پلیدشان جمع شدند و گریه میکردند و می گفتند مصیبت
ایشان یکطرف اما چکنیم که الحال محمد تبسم میکند از معجزه نعمت پس ایشانرا
در تابوت گذاردند تا دفن کنند تابوت ایشانرا بیرون انداخت و بسخن درآمد که
راست گفتند محمد و علی که ایشان کافرانند ابوجهل لعین گفت که جمیع اینها سحر است
اگر محمد راست می گوید اینهارا زنده کند چون جناب رسول خدا این سخن را شنید
بعلی فرمود آیا شنیدی سخن ابوجهل را عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت
فرمود شما ازین ده نفر چند جراحت خورده گفت چهار سنگ حضرت
فرمود من هم شش جراحت از ایشان دارم پس من در حق شش نفر ایشان دعا
کنم و تو در حق چهار نفر تا حق تعالی ایشانرا زنده گرداند پس هر دو دست دعا
برداشتند از معجزه آن دو بزرگوار هر ده نفر زنده شدند و گفتند ای قوم
بدانید که درجه محمد و علی در نزد خدای خود بسیار است تکذیب مکنید که ما بسزای
خود رسیدیم پس آن ده نفر ایمان آوردند باز ابوجهل و دیگر مشرکین حمل بسحر نمودند
اما سبحان الله این سنگها را سعادت یاری کرد تا بر حضرت سلام کردند و دشمنان
او را کشتند اما سنگهای دیگر شقاوت اثر کرد تا بر پیشانی و لب و دندان پیغمبر زدند
در جنگ احد سنگی بر پیشانی مبارک آنحضرت آمد و خون جاری شد در حالتی
که تنها مانده بود و لشکر اسلام شکست خورده بودند سنگی بر بازوی آنجناب
آمد سنگ دیگر بر لبهای سید کاینات وارد شد که هر دو دندان مبارکش
شکست اینها سنگهای نحس بودند از قبیل سنگهائیکه بر بدن فرزند مظلوم

او حسین زدند در روز عاشورا در صحرای کربلا ای شیعه چون حضرت از کار باز ماند ۹۴
در گوشه میدان ایستاد تا اندک بیاساید ملعونی سنگی بجانب آن مظلوم انداخت
آن سنگ بر پیشانی آنحضرت آمد و خون جاری شد حضرت با دامن پیراهن
آن خون را پاک نمود و می فرمود

ای کوفیان ز روی پیمبر حیا کنید	کمتر بخاندان رسالت جفا کنید
یاد آورید یکدمی از روز انتقام	خوف از عذاب خالق ارض و سما کنید
بی دینی از چه گشت در عالم شعارتان	آزرمی از پیمبر و شرم از خدا کنید
آخر چه کرده ام بشما کاینچنین مرا	خواهید با هزار غم و غصه مبتلا کنید

ای شیعه این سنگها خبیث بودند از قبیل آن سنگهائیکه در کوچه های شام بر سر
اهل و عیال انسرور میزدند چون اسرا را در کوچه های شام می گذرانیدند زنان و دختران
شامی بجهت خوشنودی یزید دامنها پر از سنگ کرده بر غرفه ها آمده بر سر اسیران ابی عبدالله
میزدند بیمار کربلا در بالای شتر اینحالت را مشاهده مینمود و اشک میریخت

هادی علیه الرحمه

بود آن اسیر بسته بزنجیر اهل کین	سالار بیکسان جهان زین العابدین
آن سروری که صبح غم او نگشته شام	از کربلا بکوفه شد از کوفه تا بشام

چه گویم که زن ملعونه سنگی برداشت چون سرهای شهدا را ملاحظه کرد پرسید
که سر سرور این سرها کدام است سر پر خون حسین را نشان دادند آن ملعونه
سنگ را بلند کرده بینداخت پیش ازین نمیگویم همینقدر بدان که آن سر
مبارک را از بالای نیزه بر زمین انداخت زینب خاتون با آنهمه صبر و تحمل بیطاقت
شد سر بآسمان بلند کرد و عرض کرد الهی سزای این ملعونه را بده

که با سر بریده فرزند حبیب تو چنین کردی الحال ان عرصه خراب شد وان
زن ملعونه با چند زن دیگر هلاک شدند اهل شام چون چنان دیدند بر خود ترسیدند
پس اهل و عیال حسین را در مسجد خرابه که جنب عمارت یزید بود جای دادند
سکینه خاتون روی بزینب نموده گفت

جوهری گوید

درین کشور نگر ما را نباشد خانه ای عمه	مگر جای غریبان نیست جز ویرانه ای عمه
مگر خوانند کافر شامیان اولاد احمد را	مگر دانند بر حق زاده سفیان مرتد را

آن بی کسان در آن خرابه نه مونسی و نه انیسی نه فرشی و نه چراغی و نه شمعی و نه لباسی
چون شام میشد اهالی شام هر یک رو بخانه های خود میرفتند بر دست هر یک نان
و آب و طعام بود اطفال کوچک ابی عبدالله حسین نظر بدست آنها می نمودند و آه
می کشیدند ای آسمان چرا خراب نشدی الهی نعمتهای دنیا تمام شود شغل انس
و جن و ملک تا روز حشر آه و فغان باشد لا حول و لا قوة الا بالله

مجلس شانزدهم

در بیان آوردن جبرئیل طاس عسل را و تشبیه نمودن ائمه طاهرین بچیزی و شهادت علی اکبر و آمدن مظلوم کربلا بالای سر او

وصال علیه الرحمه گوید

شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش	دشمن چه گویم آه چه آورد بر سرش
جز این نگویم آه که از چرخ کینه خواه	از اکبر شهید بود تا به اصغرش

جز این ندانم آه که از جور کوفیان
از خواهرش اسیر بود تا بدخترش

جز این ندانم آه که در دشت کربلا
جان داد تشنه آب روان در برابرش

جز این ندانم آه که از نعل اسب خصم
بشکست پشت و سینه ز مرگ برادرش

جز این ندانم آه که بر عرش جان پاک
وانگه بخاک ماریه جسم مطهرش

جز این نگویم آه که از ناوک ستم
خون رفت از تن و ز دل از مرگ اکبرش

و بجوشنش بجز و کسی از سنان و تیر
پهلو نشین نبود بجز تیغ و خنجرش

جز آنکه بیکسان نه پرستار بر تنش
جز آه کودکان نه نخبدار بر سرش

نقلست که روزی جبرئیل امین از جانب رب العالمین یک طاس سفیدی روشن پر از عسل بهشت که یکتا رمو بر سر آن بود بخدمت رسول خدا به هدیه آورد عرض کرد یا رسول الله شما و اهل بیت هر کدام این طاس و این عسل را بهر چه دانید تشبیه کنید و تناول کنید حضرت اول از سلمان پرسید عرض کرد این طاس از نماز روشنتر است و بجا آوردن آن ازین عسل شیرین تر باشد اما آداب ظاهر و باطن آن و مسائل آن ازین مو باریکتر است حضرت فرمود راست گفتی پس روی بامیر المؤمنین کرد و فرمود تشبیه کن سرور متقیان فرمود جهاد ازین طاس روشنتر و کشتن و شمشیر زدن در راه خدا ازین عسل شیرین تر اما شناختش ازین مو باریکتر است حضرت فرمود چنین است پس روی مبارک بنور دیده و پسندیده خود فرمود فاطمه جان تو تشبیه کن فاطمه عرض کرد یا رسول الله دختر بخانهٔ شوهر رفتن ازین طاس روشنتر است زن را شوهر داری ازین عسل شیرینتر است اما با طاعت شوهر بودن و خلاف رای شوهر رفتار نکردن ازین مو باریکتر است حضرت فرمود نیکو بیان فرمودی پس بنور دیده خود حسن فرمود ای فرزند تو تشبیه کن سرو

میر بستان باغ جنان عرض کرد یا جدا ضیافت نمودن ازین طاس روشنتر و حدیث
مهمان کردن که خشنود کردد ازین مو باریکتر است حضرت فرمود نور دیده توهم
راست گفتی ودرانوقت مظلوم کربلا چهار ساله بود و حاضر هم نبود ازو چشم پوشیدند
انگاه حضرت فرمود حال تشبیه کردن نوبت من است فرمود علم خدا ازین طاس
روشنتر است و طلب کردن و آموختن ازین عسل شیرینتر اما عمل بآن کردن ازین
مو باریکتر است آنگاه خواستند که بنوشند حضرت حسین داخل شد فاطمه
عرض کرد ای پدر بزرگوار از حسین من هم سؤال کن ببینم چه می گوید
حضرت رسول آن گل بستان امامت و ولایت را در آغوشش کشید و صورتش
را بوسیده فرمود نور دیده تو نیز این طاس و عسل و مو را تشبیه کن حسین عرض
کرد جد بزرگوار شهادت ازین طاس روشن تر و در راه خدا بخون غلطیدن و ترک
دنیا کردن ازین عسل شیرین تر است اما مرگ نوجوانان صبر کردن ازین مو
باریکتر است ای شیعه حسین خوب تشبیهی کرد چگونه دل طاقت بیاورد که نوجوان
او را در پیش چشمش پاره پاره نمایند خدا بداد دل آن حضرت برسد که گویا از
این تشبیه بیاد داشت روزی را که نوجوان هجده ساله اش علی اکبر در میدان
افتاده فریاد زد ای بابا مرا حلال کن من هم رفتم خدا حافظ

سروش رحمة الله علیه

چون شد نگون ز خانهٔ زین سرو قامتش | گفتی زمین رسید زمان قیامتش
میکرد شاه را بنوای حزین صدا | شاهی که عرش و فرش مقر اقامتش
میگفت هر که جان بره چون تو شاه داد | خوشتر بود هلاکت او بر سلامتش
در باب کشته ره خود را که در جهان | از یک دو لحظه بیش نباشد اقامتش

چون صدای علی اکبر بگوش حضرت حسین رسید عالم در نظرش تیره و تار گردید آری حسین حق داشت از جا برجست و فرمود خواهر زینب الجناح را پیش آور که صدای علی اکبر میاید زینب عنان اسب را گرفته پیش آورد حضرت از سمت دیگر مضطرب احوال میل نشستن نمود زینب عرض کرد برادر بکجا میروی فرمود خواهر معذورم دار داغ علی اکبر چشم را تاریک کرده کمر مرا شکست پس علی اکبر را مخاطب کرده بزبان حال چنین فرمود.

نادی علیه الرحمه

دل چو یعقوب ای پسر از وصل تو بر داشتم — یوسف خود را بزندان بلا بگذاشتم
عاقبت شد کربلا کنعان من مصر تو شام — کربلا و مصر از کنعان و شام انگاشتم
دشمنان دست جفا بر داشته من تنگدل — نیست فرصت ورنه با تو گفتگوها داشتم

پس سوار بر اسب شد و بمیدان آمد و صف اشرار را درهم درید هر دم یا بنی یا بنی گرده از پی علی اکبر می گشت و از سوز جگر نعره میزد که نوجوانم علی ارام جانم علی شیرین زبانم علی

رجا علیه الرحمه

ایا علی اکبرم رشید من وحید من — صبا بدیده ترم جوان ناامید من
ز داغت ای جوان امان قدم شد از غمت کمان — کشم ز هجر تو فغان رشید من وحید من
چسان بخیمه رو کنم غم دلم رفو کنم — چسان به هجر خو کنم رشید من وحید من

یکدفعه نظر حضرت باسب عقاب حضرت علی اکبر افتاد دید زین واژگون یال و کاکل غرق خون از دیدن آن اسب نمیدانم چه احوال بر آن جناب روی داد پس اسب عقاب از جلو و انجناب از عقب آمدند تا بالای سر کشته علی

همینکه نظر آنحضرت بر آن جناب افتاد که در خاک و خون غلطیده خود را از
اسب بزیر انداخت و جسم ناز پرورده خود را در آغوشش کشید.

قانع رحمة الله علیه

اکبر بجای حجله دامادی و نشاط	در بزم قتلگاه عجب آرمیده

علی اکبر هنوز رمقی از حیات باقی داشت خواست از روی ادب در حضور پدر
برخیزد بقربان ادب تو گردم شاهزاده عرض کرد یا ابه ارضیت عنّی
ای بابا از اکبرت راضی شدی یا نه فرمود نور دیده خدا و رسول از تو راضی شدند

رضوان علیه الرحمه

ای علی اکبر شبیه مصطفی نور بصر	داشتم امید بهرت حجله گاه زرنگار
بزم عیش و شادی از بهرت بچینم روز و شب	شمع کافوری بر افروزم ز بهرت در کنار

ابو مخنف می گوید من اسب خود را قدری پیش راندم به بینم حسین با فرزندش
چه می کند دیدم آن بدن پاره پاره علی اکبر را در آغوشش گرفت و سر آن نوجوان
را بر سینه خود چسبانید باز دیدم دل آن بزرگوار طاقت نیاورد و آرام نگرفت او را بالا
کشیده و سر او را بر دوش نهاد و آنقدر گریه کرد که بیطاقت شد الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس هفدهم

در بیان قربانی کردن عبد المطلب عبد الله را و قرعه بنام شتران در آمدن و وداع علی اکبر و بمیدان رفتن

وقار رحمة الله علیه گوید

چون در جدال نوبت یاران بسر رسید / روز برادر آمد و وقت پسر رسید
خصمش گهی ز مرگ برادر کمر شکست / زخمش گهی ز مرگ پسر بر کمر رسید
آه از دمی که اکبر ناشاد ورزین / افتاد بر زمین و بآن شه خبر رسید
فریاد از آن زمان که بجسم جوان او / پیکان چنان نشست که گفتی بپر رسید
برروی خاک پیکر اکبر چو اوفتاد / تا جان بسر رسیدن او را بسر رسید
دانی چه حالت است که بر کشته پسر / با قامت خمیده گرامی پدر رسید
با خود چه گویم آه که در دشت کربلا / بر روی چه ها ز دشمن بیدادگر رسید
ایندردها بتاب امامت بجان خرید / ورنه شهی و اینهمه طاقت کسی ندید

روایت است که چون حضرت عبد المطلب را عمش از مدینه در مکه آورد از ترس قریش
می گفت این غلام منست چون شبیه الحمد نام داشت باین سبب او را بنده مطلب نام
نهادند تا آنکه بعد از عم گرام خود بزرگ قریش شد و آثار انوار خمسه از جبین او ظاهر گردید و حق
تعالی او را فرزندی کرامت نمیکرد روزی داخل مسجد الحرام شد بعضی از کفار قریش
برگرد یکدیگر نشسته بودند چون آنجناب را دیدند آهسته یکدیگر را گفتند عبد
المطلب لاعقب است و او را وارثی نیست زود باشد که بمیرد و این شان و شوکت
او و سرکردگی قریش بما برگردد آن حضرت سخن آنها را شنید و دل مبارکش
بدرد آمد نزدیک حرم رسید دست زد پرده حرم را گرفت و عرض کرد
الهی بحق جدم ابراهیم خلیل مرا فرزندی کرامت کن که بانی کعبه بود که ملامت
وطعن قریش در حقم نباشد پس از آن اندوه و غم او را روی در نزد حجر الاسود
او را خواب در ربود در عالم رؤیا از جانب پروردگار وحی رسید که ای عبد
المطلب تو یک فرزند از ما خواستی اگر ما دوازده فرزند مانند شاخه شمشاد

۱۰۱ عطا کنیم ما را چه خواهی کرد عرض کرد اگر چنین باشد مانند جدم ابراهیم یکی را در راه
تو قربانی کنم پس در خواب امر شد که زن بخواه از خواب بیدار شده مسرور و مشعوف
بخانه آمد و زن خواست تا آنکه شش زن گرفت خداوند او را دوازده پسر
کرامت کرد و ایشان هریک جوانی شدند روزی در همان موضع که خواب
دیده بود نزدیک حجر الاسود نشسته بود و این دوازده پسر گرد او را حلقه
زده بودند که ناگاه بیادش آمد از خواب خود روی به پسران آورد
فرمود ای نور دیدگان من با خداوند عهد کرده ام که مانند جدم
خلیل الرحمن یکی از شماها را در راه حق قربانی کنم آیا کدام یک از شما قبول میکنید
هریک سر بزیر انداختند و سکوت اختیار کردند عبدالله که از همه کوچکتر بود
سر برآورد و عرض کرد نیکو عهدی با پروردگار خود کرده مرا قابل قربانی میدانید
مرا اختیار کن عبدالمطلب فرمود نور دیده تو از همه کوچکتری بگذار برادران
بزرگ تو این امر بزرگ را قبول نمایند مرتبه دوم تکرار نمود آوازی از هیچیک
نیامد باز عبدالله عرض کرد ای پدر مرا شوق قربانی شدن در کوی دوست
بر سر است عبدالمطلب فرمود ای پسران من امشب هریک در نزد مادران خود
روید و ایشان را وداع کنید تا فردا ببینم چه میشود هریک از پسران در نزد
مادران خود رفته ایشان را وداع مینمودند شورشی در آن شب در خانه های
عبدالمطلب برپا بود مانند شب عاشورا در صحرای کربلا که تازه جوانان
نوخط همه مادران خود را وداع مینمودند قاسم را مادر اکبر را ام لیلا را و
عباس خواهرش ام کلثوم را و مظلوم کربلا زینب را بلکه علی اصغر رباب را چون
صبح شد عبدالمطلب جمیع فرزندان خود را برداشته بنزدیک حرم آمد در میان
فرزندان قرعه بنام عبدالله در آمد خوشنود شد و گفت یا ابت افعل

ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین همچنین که جدش اسمعیل همین را فرمود ۱۰۲
مادر عبد الله فاطمه نام داشت و همین یک فرزند را داشت بجزع درآمده در
نزد برادران خود دوید و ایشانرا از واقعه خبر داد فاطمه مادر عبد الله
ده برادر داشت ایشان برخاستند روانه خدمت عبد المطلب شدند جلو
آنها فاطمه خاک بر سر میریخت و گریه میکرد ایشان هر یک بر دامن عبد المطلب
آویختند و میگفتند ای سید و آقای ما ما همه را از شمشیر گردن بزن
و با ما هرچه خواهی کن اما دل خواهر ما را بفراق این طفل مسوزان
عبد المطلب فرمود این امر از جانب پروردگار من است از بس جزع نمودند
عبد المطلب دفعه دیگر قرعه انداخت باز بنام عبد الله بیرون آمد عزم بر
جزم شد باز خالوهای عبد الله بعجز و التماس درآمدند تا حضرت عبد المطلب
راضی شد دفعه سوم قرعه زد باز بنام عبد الله بیرون آمد البته
حضرت آفریدگار پیغمبر خود را دوست دارد که او را از جمله قربانیان
کوی دوست دستادت میشارد عبد المطلب دست او را گرفت و خواست
مانند جدش بصحرای منا برد بجهة قربانی باز فاطمه از جلو و ده نفر برادران
او از عقب بجزع درآمدند و فزع و ناله و استغاثه نمودند عاقبت گفتند که ای آقای ما
استدعا داریم که میانه عبد الله و شتر را قرعه بیندازید تا بنگریم عبد المطلب
بجهة تسلی دل ایشان چنان کرد قرعه بنام عبد الله درآمد و ده شتر کردند
و همچنین شتر را زیاد کرده تا قرعه زدند تا بصد شتر رسید و چون قرعه زدند
و بنام شتر درآمد ایشان از خوشنودی و خوشحالی صیحه زدند و شادیها
کردند و شترها را آوردند و از این قاعده شد که خونبهای یک آدم صد شتر
و قربانی اسمعیل گوسفند و شتر بجهة عبد الله قرار گرفت و الا باید قربانی

۱۰۳ از آدم باشد و حضرت رسول فرموده‌اند انا ابن الذبیحین یعنی منم فرزند
دو ذبیح انا قتیل بابی سوم نوجوان هیجده ساله حسین علی اکبر بنده‌ام چرا کسی
قرعه بنام او و دیگران نزد بلی قرعه قربانیان کوی وفا بنام آن نوجوان درآمد
در نزد پدر بزرگوار از روی ادب به تعظیم خم شد و مانند عبدالله عرض کرد ای پدر
مرا هوای جان نثاری کوی دوست بر سر است استدعا دارم مرا اذن جهاد
دهی مظلوم کربلا آغوشش جان گشوده و نور دیده برگزیده خود را در بغل گرفت
و صورتش را بوسید و فرمود نور دیده کجا از تو دل بردارم و سرو قامت ترا
بسوی شمشیرهای کشیده بفرستم علی اکبر گفت پدر جان

جوهری رحمة الله علیه

پدر دمی بسوی خیمه حرم رفتم	بی تسلی اطفال محترم رفتم
بخیمه رفتم و آتش بجز منم افکند	سکینه آمد و خود را بدامنم افکند
سکینه آب طلب کرد و من کباب شدم	ز شرم آب نبرد سکینه آب شدم
مرا شهادت از این شرمندگی خوشتر	هزار مرتبه مردن ز زندگی خوشتر

مظلوم کربلا چون سخنان نور دیده خود را استماع نمود اشک از دیدگان بپاشید
فرمود الحال که مصمم سفر آخرتی ترا رخصت دادم و هستان جد مرا اگر رفتم
خبر بدهم برو بعقب خیام عترت اطهار و مادر ستم رسیده و عمه‌های غمدیده‌ات را
وداع کن علی اکبر بعقب خیمه گاه آمد و بصدای حزین در حالتیکه گریه در گلویش
گره شده بود گفت

گریان علیه الرحمه

اهل حرم حسین نوبت اکبر رسید	گلشن عمرم خزان عشرتم آخر رسید
قرعه قربانیان نام مرا شد نشان	دور من اندر جهان چرخ زده سر رسید

ای حرم و ز حجلال با غم و درد و ملال	خیمه کنید ماتم جلال نوبت اکبر رسید

اهالی حرم سید الشهدا چون صدای روح افزای علی اکبر را شنیدند مانند کواکب سر از برج خیمه ها بیرون کشیدند و مانند پروانه دور شمع رخسار علی اکبر را گرفتند و هر یک بنوای حزین با دل غمگین او را وداع مینمودند یکی میگفت عمه ات بقربانت باشد حیف از این قامت موزون که دل ما را خون کرد دیگری میگفت برادر من در این صحرا غریب هستیم بر من رحم کن یکی میگفت پدرت غریب است در آنحال ام لیلای خسته جگر مادر علی اکبر با قد خمیده و رنگ پریده در نزد جوان خود آمد حال کجاست زبانیکه بیان مقالات آن سوخته آتش حرمان کند

نظم

این چهره سمن سیماست و یا عنبر سارا	این مقبل زیباست و یا خال معنبر
این سبزه نو خیز بود یا خط مشکین	این زلف دلاویز بود یا شب محشر
ابروست بر این چهره و یا شام غریبان	این روست بر این جلوه و یا صبح منور
شمشیر جهانگیر است یا ابن خم ابرو	مژگان دراز است و یا ناوک خنجر
لعلش ز دهانی که از او هیچ نشان نیست	بر تشنه لبان داده نشان چشمه کوثر

چنان شورشی از عیال حسین در آن صحرا از وداع علی اکبر برپا شد که زبان از شرح آن عاجز است مظلوم کربلا فرمود ای ستمدیدگان دست از تازه جوان نوخط من بردارید که لشکر شقاوت اثر مبارز می طلبند و دیدار شما را بقیامت افتاد دعا در حق او کنید اهل حرم ناچار دست از آن جوان برداشتند یکی دو بید قستر آن بالای سر او نگاه داشت یکی حرز جوشن ببازوی او بست یکی از گلاب پاش گلاب بر زلف و کاکل او می پاشید و میگفت حیف از این گیسوان عنبر فشان که پر خاک و خون گردد یکی آئینه در جلو او

۱۰۵ میدانست گرامی جوان بر صورت خود نظر کن چه گویم که گریه امانم نمیدهد که شرح
آنرا بیان نمایم خاک بر سر این روزگار غدار

رفت چو اکبر بسوی کارزار	از دل لیلای حزین شد قرار
گفت با اکبر بدل داغدار	ای شده خورشید رخت لاله زار

الحذر الحذر ز الحذر از

رشک سرو از قد رعنای تست	نکهت نسرین ز دمهای تست
نور مه از چهره زیبای تست	الحذر الحذر الحذر از

مظلوم کربلا بدست مبارک خود کفن بر قامت نوجوان خود پوشید نمیدانم چه دلی داشت حسین بخدا قسم آسمان میش عمامه پیغمبر را بر سرش و ذوالفقار علی را بر کمرش بست نیزهٔ جعفر طیار را بدستش داد سپر حمزهٔ سید الشهدا را برکتفش بست و فرمود نور دیده ببند دیده ترا بخدا میسپرم دست پدر را ببوس پس علی اکبر دست پدر را بوسید و سوار اسب رو بجانب آن گمرهان آورد نهاد

سرودش رحمة الله علیه

از خیمه شاهزاده چو آهنگ را کرد	شاه از قفای او به تحسر نگاه کرد
اندر میان جنگ گروه منافقان	سلطان دین خدای جهان را گواه کرد
گفتا که ای گروه فرستادم این پسر	کش هر که دید یاد رسول اله کرد

علی اکبر مانند ماه تابان از افق میدان طالع گردید و در مقابل آن گروه اشرار شروع برجز خواندن کرد تمام لشکر کوفه و شام حیران و والهٔ حسن آن جوان گردیدند کاکل مسلسل بر سر و دوش ریخته زلفهای چلیپا بر بنا گوش نهاده از نور جمال او صفحهٔ میدان روشن گردید از خاص و عام هر یک متحیر زبان فتبارک الله احسن الخالقین گشودند

۱۰۶

مجلس سیجدهم

در بیان وارث تاجر که کارد بر موی عنبر کشید و حکایت آن که علی اکبر را دید و جهاد کردن آنجوان و نزد پدر آمدن و قار گوید

چون زد سموم حادثه بر دشت کارزار ... بر نخل عنبر تازه جوانان گلعذار
از پا فتاده نخل قد سرو قامتان ... از خون نشان زمین بلا گشته لاله‌زار
افتاده گلرخان همگی لاله‌گون کفن ... خوابیده نوخطان همه بی‌دفن و بی‌مزار
آمد برای پرسش احوال کشتگان ... سلطان دین بمعرکه با چشم اشکبار
بر هر شهید غرقه بخونی که میگذشت ... برمیکشید نالهٔ جانسوز پرشرار
ناگه فتاده دیده آن شاه تاجبخش ... بر نعش اکبر آن مه تابان تاجدار
در برکشید سرو قدش را ز خاک و خون ... لب بر لبش نهاد و با گفت بیقرار
خوش خفته به حجله دامادی ای پسر ... خوش کرده بخوابش دل دوست با نگار
این حجله گاه تست که از خون کشتگان ... نقش و نگار یافته از صنع کردگار

روایت شده که مردی بود بسیار متمول و غنی و صاحب دولت و مکنت دو پسر داشت که وارث او بودند چون او وفات کرد پسران اموال او را بقسمت درآوردند بعد از پرداختن از قسمت اموال صندوقی یافتند مقفل و همیشه دیده بودند که پدر ایشان آن صندوق را دوست میداشت و نیکو محافظت مینمود و گمان این بودند که جواهر در آن است سر آنرا باز نمودند دیدند بوی عطر از آن بلند شده و خانه را معطر گردانیده دیدند حقهٔ سربمهر نیست

سر آن حقه را گشودند دیدند یکتار موی در است تعجب کردند که آیا این چه موی است
که اینقدر عطر دارد دیدند یکپارچه کاغذ هم در آن حقه است آنرا هم
باز نمودند دیدند نوشته است هذا شعر رأس رسول الله هر دو خوشنود
شدند برادر بزرگتر گفت برادر من این تار مو را بهره بر میدارم برادر کوچکتر
قبول نکرد او گفت من بر میدارم و هزار تومان بتو میدهم کوچکتر قبول نکرد
هر چه بزرگتر زیاد کرد مقید نشد تا آخر تمام قسمت خود راضی شد که بدهد کوچکتر
قبول ننمود پس گفت نصف میکنیم هر کس سهم خود را ببرد برادر بزرگ گفت
چگونه میشود این تار مو را قسمت کرد کوچکتر گفت کارد بر میان او میگذاریم تا نصف
شود پس کارد برآورد برادر بزرگتر گفت ای برادر من راضی نمیشوم که کارد بر
موی پیغمبر خدا بگذاری من از قسمت خود گذشتم و بتو واگذار کردم و به نثار این
موی مبارک از سهم اموال خود نیز گذشتم کارد بر موی پیغمبر خدا نکش چون
شب شد در خواب دید جناب رسول خدا را که باو فرمود خوشا بر احوال تو که
روا نداشتی که کارد بر موی من کشیده شود و نثار آن جمیع اموال خود را دادی
بدانکه در دنیا اموال تو از جمیع اغنیا بیشتر خواهد بود و در قیامت من شفیع تو خواهم
بود که تو نتوانستی ببینی کارد بر موی من کشیده شود ای شیعه اگر چنین است پس چگونه
خواهد بود احوال آنکسانیکه کارد بر پاره های جگر رسول خدا کشیدند و هر یکرا با
شمشیر و خنجر پاره پاره نمودند شبیه رسول علی اکبر را در خاک و خون کشیدند و
حدیث است که شخصی از شهری خواست بخدمت رسول خدا مشرف شود شنید که
پیغمبر عطر را دوست میدارد عطری مهیا نمود و از آن مسافت وارد مدینه شد
باو خبر دادند که پیغمبر از دنیا رفته است غمگین شد و خواست برگردد باو گفتند
خداوند به حسین پسری عطا فرموده علی اکبر نام دارد و شباهت بصورت

پیغمبر داده او را نظر کن آن مرد خوشنود شده و بدر خانهٔ حسین آمده دق الباب کرد
حضرت دانست که کیست و مطلب او چیست اشاره با دست به علی کرد و چشم
آن مرد به علی اکبر افتاده است و پای او را بوسه داد زبان به فتبارک الله
احسن الخالقین گشود حضرت با او فرمود که خدا چنین پسری به تو دهد آیا میتوانی
در خواب ببینی که خار در پای او خلد عرض کرد نه حضرت فرمود بشنو باید
روزی که این جوان مراد وقتی که هیجده ساله باشد در پیش روی من او را از دم
شمشیر و خنجر پاره پاره نمایند آن مرد گریست و تاب نیاورد و روان شد
آری اشرار با جوانان حسین چنین نمودند

از رضا رحمة الله علیه

اکبر چو روانه شد سوی قربانگاه	با گریه و آه و ناله های جانکاه
در هر قدمی شاه شهیدان میگفت	لا حول و لا قوة الا بالله

ابن سعد ملعون در میدان بلشکر گفت بدانید کار بر حسین تنگ شده که دل از نو
جوان خود برداشته دور او را بگیرید زمرهٔ اشرار دور آن دلاتبار را گرفتند
مانند پرگار آن جوان در میان آن لشکر گران گرفتار شد غضبناک گردید
دست مبارک بر قبضهٔ ذوالفقار نمود حیدروار آن گروه اشرار را برهم درید
اما چه گویم جراحت بسیار بر بدن مبارکش رسید و تشنگی عنان از دست آن
شاهزادهٔ والاتبار گرفت عنان اسب را برگردانید و در نزد پدر بزرگوارش
آمد و از روی ادب از اسب پیاده شده و دست پدر را بوسه داد

سروش رحمة الله

شهزاده تاخت با رخ تابان به پیش صف	دشت مصاف مطلع خورشید ماه کرد
شمشیر برگرفت و میان سپاه شد	مانند شیر حق متفرق سپاه کرد

۱۰۹ از تاب تشنگی ز صف دشت کارزار … برتافت رخ ز لشکر و آهنگ شاه کرد

چون نظر مظلوم کربلا بر بدن مجروح علی اکبر افتاد نمیدانم چه حالتی آن حضرت روی داد اشک بر دیدگان گردانید و فرمود نور دیدگان من آیا در دل آرزوئی داری عرض کرد آرزو دارم یکمرتبه دیگر مادر را ببینم اگرچه بسیار تشنه ام دل حسین از بیطاقتی آب شد انگشتر خود را در دهان علی اکبر نهاد

محتشم رحمة الله علیه

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید … خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

بنا بروایتی زبان خود را در دهان پسر نهاد علی اکبر عرض کرد پدر جان زبان تو از کام من خشک تر است مظلوم کربلا گریست و فرمود نور دیده من برو مادر غم رسیده خود را وداع کن و بسوی میدان بشتاب تا از دست جدت سیراب شوی ساقی کوثر علی اکبر با بدن خون چکان در خیمه مادر آمد و سر بر زمین نهاد

کوثر رحمة الله علیه

چو لیلا دید پرخون پیکر صد چاک اکبر را … پریشان در خراشش کرد گیسوی معنبر را
بگفتا مونسم بودی تو در شبهای تنهائی … چرا کردی بزودی ای جوان بیکار مادر را
بنه سر ای علی اکبر بروی سینه مادر … منه بر روی خاک گرم ای نوخط جوان سر را
بدل بود آرزویم در وطن بهر حنا بندان … شبی وعده بگیرم من زنان ماه منظر را
ندانستم حنا بندانم از خون تو میگردد … ندانستم خضاب از خون نمائی دست مادر را

زیاده براین نه زبان را طاقت تقریر است و نه خامه را یارای تحریر

مجلس نوزدهم

در بیان زن سیده و دو طفل او در بغداد و قاضی و داروغه

و خواب دیدن ایشان و اسیران در کوفه و زینکه خبرها برای ایشان آوردند و صال علیه الرحمه گوید

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد / زوران ستیزه های نهان آشکار کرد

شد کربلا ز درد اسیری زیاد شان / اندوه شان زمانه یکی بر هزار کرد

در پرده ستر حق چو ندیدند کوفیان / بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد

بردند خوارشان بر زاده زیاد / ناکس چو دید خوار ایشان افتخار کرد

کی آل بوتراب چو بر حق نبوده اند / رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد

طاعت ز دست زینب بیدل عنان ربود / گفتا ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد

شکر خدا که دولت پاینده زان ماست / ناکس کسی که تکیه بنا پایدار کرد

خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز / ما را خدا ز روز ازل کامکار کرد

فردا که شهر ما و تو محشر بپا شود / بینی که کرد کار که را شرمسار کرد

روایت شده که یک وقتی زن علویه از اولاد رسول خدا با دو طفل صغیر وارد شهر بغداد شدند چون غریب بودند و کسی را نمی شناخت بعد از سیاحت و گردش چون مضطر گردید در پیش قاضی شهر رفتند آن ضعیفه سیده گفت ای تو که در شریعت جدم رسول خدا پیشنمائی میکنی امشب مرا و طفلان مرا ضیافت نما و منزلی بده چون غریبیم و کسی را نمی شناسیم قاضی بجهة عذر آوردن گفت برو و شاهد بیاور که تو از آل رسولی آن بیچاره از جواب سخن عاجز شد و بکناری رفت مضطر در راه بازار را پیش گرفت و از چشمانش اشک بر زمین میچکید نزد داروغه رفت و گفت نزد قاضی دین جدم رسول خدا رفتم و قرص نانی و یک منزلی خواستم و در این شب زمستان مرا منع کرده عذر آورد که شاهد بیاور تا میشود که

تو حاجت مرا روا سازی داروغه گفت من مذهب شما را ندارم و در دین حضرت
عیسی هستم اما حاجت ترا بجان منت دارم پس ایشان را بکسی سپرد و گفت این
زن را با این دو طفل در خانهٔ من ببر و طعام و منزل بده تا من بعد از شغل و
عمل خود بیایم و ایشان را بخانهٔ داروغه بردند داروغه وقتی از شب داخل خانه
شد که کنیز غذا بجهت ایشان میبرد داروغه در پشت در خلوت ایستاد نگاه میکرد
که به بیند آنها چه میکنند دید مادر آن دو طفل را از طعام منع کرد و گفت ای نور دیدگان
باشید اول دعا در حق صاحب خانه کنیم و بعد بخوریم پس ضعیفه سر بآسمان بر آورد
و گفت خدایا بحق جدم رسول الله که داروغه را از کفر باسلام هدایت کن و
آن دو طفل آمین گفتند و شروع بطعام خوردن کردند در دل داروغه اثر کرد
و همان ساعت مسلمان شد و داخل خانه گردیده در رختخواب خوابید در خواب دید
که قصری در میان زمین و آسمان آویخته و حضرت رسول او را بآن قصر مژده
دادند قضا را در همان شب در خواب دید که قیامت برپا است او بخدمت
رسول خدا رسید و عجز و التماس از اهوال محشر نمود و عرض کرد یا رسول الله
من در علم و دین شما ترویج کردم و خدمت بجا آوردم حضرت فرمود آیا شهود
داری یا نه عرض کرد که در اینجا شاهد از کجا بیاورم مسیح و شما میدانید و از احوال
من مطلع هستید حضرت فرمود ذریت من دیشب نزد تو آمد یا نه که حاجتی از تو
شاهد خواستی او از کجا بیاورد پس فرمود این قصر را که بینی در میان زمین و آسمان این
مال کسی است که ذریت مرا طعام و منزل داده پس روی مبارک از او گردانید
قاضی از دهشت از خواب بیدار شد کس در آن همه شب بطلب ایشان فرستاد
پیدا نکردند خود برخاست و بطلب و تفحص ایشان بر آمد ایشان را در خانهٔ داروغه
نشان دادند بدر خانه آمد و دق الباب کرد داروغه برخاست و آمد در خانه

را باز کرد قاضی گفت آن ضعیفه و آن دو طفل را که در خانه تواند چون تو مخالف
مذهب مائی روا نبود ایشانرا بمن بسپار داروغه گفت منهم بدین اسلام مشرف شدم
و آن قصری که بتو نشان دادند منهم دیدم برو بعقب کار خود باش که گذشته است
ای شیعه اگر اولاد پیغمبر همیشه چنین بوده و دوستان با ایشان دستگیری مینمودند
آه پس چه گویم حال کوفه ها و کوچه ها که اسیران آل محمد بشتران سوار و تماشائیان زن
ازدحام عام نموده بودند از بس ازدحام خلق بود راه رفتن با ایشان نبود

مخفی علیه الرحمه

در کوفه چو شهر آل نبی مستهام شد ‌ ‌ ‌ از آه و ناله روز بر ایشان چو شام شد

راوی گوید که سکینه خاتون نزد عمه اش زینب رسید عرض کرد عمه جان
امروز منزلی که میرسیم زینب خاتون بنور دیده برادر گفت چه مطلب داری
آهسته از روی شرم و حیا گفت گرسنه ام دل زینب کباب و چشمان او پر آب شد
زنی در غرفه بام نشسته بود گفتگوی ایشانرا شنید و بترحم آمد وارد خانه شد
و طبقی را پر از خرما کرده بنزد زینب دختر امیر عرب آورد و عرض کرد ای
بی بی این طبق خرما را برسم تحفه از من قبول کن و تقسیم این طفلهای یتیم نمائید
و چون یتیمند و دعای ایشان مستجاب است با ایشان بفرمائید که در حق من دعا کنند
سه حاجت دارم خداوند حوائج مرا برآورد علیا جناب زینب خاتون آن
خرما را تقسیم طفلها نموده فرمود ای زن خدا ترا رحمت کند حاجات خود را
بگو تا در حق تو دعا کنم

گریان علیه الرحمه

ناله این طفلها دارد اثر ‌ ‌ ‌ کس ندارد از دل ایشان خبر

باخبر باشد خداوند کریم	از دل این طفلهای بی پدر
شرح حال این یتیمان چون کنند	یا الهی زینب خونین جگر

آنزن عرض کرد اول دعا کن شد خداوند طفلان مرا مانند ایشان یتیم نکند
دوم شوهری دارم در سفر بیاید زینب در اطفال در حق او دعا کرد مطلب
سوم یک آقائی و مولائی دارم در مدینه میخواهم یکبار دیگر چشم من بجمال او
روشن شود زینب فرمود آقای تو در مدینه که باشد عرض کرد حسین بن علی
زینب اشک از دیده سرازیر کرد و فرمود ایزن آیا حسین را هیچ دیده عرض
کرد بلی مکرر در همین کوفه بخدمتش رسیده ام زینب خاتون فرمود البته اگر
او را ببینی خواهی شناخت عرض کرد بلی فرمود پس دو سه گام پیشتر برو
ببین همان سریکه بالای نیزه تلاوت قرآن مینماید همان آقای تو برادر غریب
من است پس طاقت بر زینب نماند و روی خود را بسر بریده نموده و گفت

اشعار رحمة الله علیه

بیا سکینه و کلثوم و زینبت بنگر	یکی بگریه یکی در فغان یکی نالان
چو از مدینه برون آمدی بگفتم من	مکن سفر ببلا منزل و بکوفه مهان
سه خصلت است که از اهل کوفه مذموم است	اول وفا دوم بیعت و سوم ایمان
تو حرف من نشنیدی و عاقبت رفتی	بزیر سایه طوبی و روضه رضوان

آنزن چون این سخنانرا شنید دو دست بر سر خود زد و بیهوش شد چون
بهوش آمد نظر کرد دید آنها رفته بودند

مجلس بیستم

در بیان نامه نوشتن رسول خدا ص بهرقل ملک روم

وصال علیه الرحمه

داد از ستیزه فلک و جور اخترش — وان دشمنی بعترت پاک پیمبرش
آن بردن حسین و بر او آب بستنش — وان آب دادن از دم شمشیر و خنجرش
وان دل کباب کردنش از تاب تشنگی — با یادران آب وان در برابرش
آن دست و پا خضاب بخون گشته قاسمش — وان تن بنعل اسب عدو خسته اکبرش
وان بردن عیال اسیرش بشهر شام — با نوجوان خسته و بی یار و یاورش
گاه آن گشوده دست اسیری بمعجرش — گاه این فکنده چشم کنیزی بدخترش
این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی — زان کرد آسمان که ز خود دید برترش
گردون همیشه قدر نکویان نگه نداشت — این کینه تازه نیست باولاد حیدرش
خوبان بقدر رتبه گرفتار کین کشند — آل نبی کم است اگر بیش از این کشند

قال الله تبارک و تعالی ان مع العسر یسرا مفاد آنکه بعد از هر دشواری آسانی هست و این قاعده در امور دنیا و آخرت هر دو جاریست چون جناب رسول از غزوه های معظم و جهادهای شدید فارغ گردید جبرئیل امین از جانب رب العالمین بآن هادی دین مبین نازل شد و همین آیه مبارکرا آورد که یا رسول الله حقت سلام میرساند و میفرماید بعد از صعوبتهای جنگ و جدال زمانی بنشین و استراحت کن و نامه رسول بسوی پادشاهان فرست تا بدین تو در آیند چون در دین اسلام گرفته حضرت رسول خوشحال شده و امر کرد چند نامه نوشتند من جمله نامه نوشتند بهرقل پادشاه روم باین مضمون که ای پادشاه بدان و آگاه باش که من خاتم پیغمبرانم و دین من ناسخ ادیانست برسیدن

نامهٔ من نمود بدین من درآئی و اقرار بوحدانیت خلاق عالم نما و برسالت من که
پیغمبرم و الا شر دنیا و آخرت ترا آماده است پس حضرت رسولی طلب نموده و آن
نامه را بوی سپرده بجانب روم روانه کرد چون رسول بخدمت پادشاه روم
رسید هرقل مرد عاقلی و کاملی بود فرستاده طبقی زر آوردند و نثار نامهٔ
پیغمبر نمود و گفت ما را از آن انکار نیست امّا باید بجهة اطمینان قلب امتحان
نمائیم پس از آن رسول احوال جناب خاتم انبیا را پرسید بعضی را بیان نمود
هرقل دید که جمیع آن احوال همانست که در توریه و انجیل و زبور دیده و شنیده
او سه چیز دیگر پرسید یکی آنکه پیغمبر شما بر چه چیز می‌نشیند یعنی فرش او چیست و در
دست او منزل کیست و چگونه است خاتم نبوّت او رسول از این سه چیز یاد نداشت
در جواب هرقل فرو ماند رسول خدا را با حرمت و عزت نگاه داشت و رسول
عالمی از جانب خود نزد پیغمبر فرستاد در مدینه و گفت برو این سه چیز را یقین نما
و برگرد تا من امتحان نمایم رسول هرقل با تحف و هدایا وارد مدینه شد و بخدمت
حضرت رسول مشرف گردید و دید پیغمبر اکثر اوقات روی زمین می‌نشیند و فرش
او خاکست و همیشه وصی و جانشین آنحضرت علی بن ابیطالب در طرف راست او منزل
دارد این دو چیز را نوشت و مطلب سوم را فراموش کرد هرچه سعی کرد بیادش نیامد
نظیر آنکه شیطان امیدش اینست که در روز قیامت اسم اعظم الهی را میخوانم و خدا را
بآن قسم میدهم و ببرکت آن به بهشت میروم چون روز قیامت میشود خداوند
عالم بنا به مصلحت اسم اعظم را از نظر ابلیس محو مینماید و هرچه فکر میکند بیادش نمیاید
و در حدیث وارد است که در روز قیامت از گناهکاران حضرت رسول که
مستوجب عذاب آخرتند ملائکه میپرسند که شما گناهکاران امت کدام پیغمبرید
ایشان نام پیغمبر خود را فراموش میکنند که ببرکت نام پیغمبر رفع عذاب از ایشان

میشود و هرچه فکر میکنند نام پیغمبر خود را فراموش میکنند و بیاد ایشان نمیاید بنابه
روایتی سه هزار سال مهلت بایشان میدهند که بلکه بیادشان بیاید نام پیغمبر
خود را بگویند که امت پیغمبریم که محمد نام دارد و بیاد ایشان نمیاید باری سه ماه
رسول هرقل در مدینه ماند و آن مطلب سوم بیادش نیامد نه روی رفتن و نه پای
ماندن داشت روزی از معجز حضرت رسول فرمودند تو چرا عود بوطن نمی نمائی
و متفکر بحال خود مانده از خجالت جواب نداد و این مطلب را خداوند بجهة معجزه
نبی خود از نظر او محو نموده بود حضرت فرمود بلکه بجهة مطلب سوم سرگردانی
بیا در کتف من نگاه کن آنگاه بیادش آمد که همین مطلب بود حضرت ردای
مبارک را بکنار گذارده نظر آن رسول بمهر نبوت جناب ختمی مرتبت افتاد که بر
کتف همایون آن جناب بود نکته اینست که آنحضرت چون خاتم انبیا بود مهر
نبوت داشته باشد نه پیغمبران دیگر چون رقمی که مینویسند هرجا که ختم شد مهری بپای او مینهند
و این رسولان رقم خلاق عالم بودند بختم ایشان مهر است نکته دیگر آنکه چرا مهر
نبوت بپای حضرت رسول نبود و بکتف بود و آن است که سلطان فرمانرا مهر میکند
بجهة علو رفعت و شان صدر رقم را مهر مینمایند اصل آنرا مجملا آن رسول از خدمت
خدا مرخص شده بروم برگشت و آن واقعه را بجهة هرقل نقل نمود هرقل اسلام
اختیار کرد و اهل مملکت خود را جمیعا مسلمان کرد و بجهة پیغمبر واقعه را تمام
نوشت و با تحف بسیار در سول آنحضرت روانه مدینه نمود که الحال اهل همه
آنجا مسلمانند ای شیعه این یک نامه بود که هرقل به پیغمبر نوشت اما یک نامه
دیگر بیاد دارم از فرزندان این پیغمبر که در کربلا به مسیب ابن قعقاع خزاعی
نوشت آنرا هم عرض کنم که در کربلا چون مظلوم آل عبا طوق تکلیف را
از گردن همراهان برداشت و در میان ایشان باواز بلند فرمود ایها الناس

هر کس بامید دنیا آمده بداند که من در این صحرا کشته خواهم شد و بغیر از فرزند علیل من
کسی در لشکر من نخواهد ماند پس تا شب است و کوفیان نخواهند هر کدام بهر
سمتی که میخواهید بروید و هر کس بامید آخرت آمده و شهادت آرزو دارد بمانند
حضرت این بگفت و بجهة خجلت نبخشیدن آن قوم در خیمه شد و رخ از ایشان پنهان نمود

رجا علیه الرحمه گوید

شاه دین یحیی دشت کربلا	دید چون غوغای صحرای بلا
گفت یارب آگهی از حال من	راضیم از گفته قالوا بلا
بعد از آن رو کرد با یاران و گفت	الصلا ای عشقبازان الصلا

پس آن جماعت دنیا طلب در آن نصف شب برخاستند و زین بر کرده های اسب
نهادند و فوج فوج از یاری حسین مظلوم پوشیده از پی کار رفتند از رفتن
هر دسته رنگ مبارک حضرت تغییر میکرد و میفرمود حیف داد از دنیا طلبکاران که مرا
بی کس و بی یاور در این صحرا گذاردند و رفتند زینب خاتون چون برادر را
بآنحال دید عرض کرد برادر بیاد دارم که قعقاع خزاعی در نزد پدر بزرگوارم
بود و آنجناب باو فرمود که ای قعقاع به پسرت مصعب وصیت کن که در هنگامیکه
نامه فرزند من حسین مظلوم باو برسد بتعجیل حسین مرا یاری کند در کربلا و بمدد او
بیاید قعقاع انگشت قبول بر دیده نهاد ای برادر حالا وقت است بهتر آنست
که نامه به مصعب نویسی تا بیاری ما بیاید که در کربلا آمدم و سپاه من مرا
واگذاردند و رفتند و سپاه اشرار آب را بروی من و عیال من بستند و دور مرا
احاطه نموده اند بتعجیل خود را بمن برسان و مرا مدد کن اگر پدر ترا وصیت کرده حضرت نوشت

جوهری علیه الرحمه

که ای دلاور فرزانه دلیر بیا	توئی به لشکر اسلام میان امیر بیا

بجان نثاری من گر تیر اسیر یارست	شدم بدام دنی همتان اسیر بیا
چنین قفس نه سزاوارست طایر تخت	ز بام عرش ترا میرسد صفیر بیا
اگر بموکب من جان نثار خواهی کرد	بجان نثاری من جان بکف بگیر بیا
بکربلا برسان خویشتن ابیاری من	بیا که دیر شد این فیض عام بیا

پس آن نامه را به شترسواری دادند و بسوی مصیّب فرستادند در کنار کوفه شترسوار خود را به مصیّب رسانید مصیّب چون از مضمون نامهٔ مظلوم کربلا مطّلع شد عمامه بر زمین زد و پای و سر برهنه به تعجیل سه هزار سواره و پیاده مهیّا نموده روی براه نهادند بکنار رودخانهٔ عظیمی رسیدند که عبور از آن ممکن نبود مصیّب به تعجیل استاد از او خواست و جسری بر رودخانه بست و لشکر خود را از آن گذرانید تا لشکر گذشتند و روی براه نهادند و روز دهم محرّم شد و مصیّب فریاد میزد و میگفت

ثریا علیه الرحمه گوید

پسر فاطمه بی یاور و بی یار شده	بغم فرقت احباب گرفتار شده
گل گلزار نبی بیکس و غمخوار شده	دل ز جان شسته و آماده پیکار شده

چون قدری راه آمدند مصیّب شترسواری را از دور دید اسب خود را در نزد او راند و پرسید ای عرب از کجا میآئی جواب داد از کربلا مصیّب گفت از آقایم حسین چه خبر داری عرب گریست و گفت ای مصیّب صف جنگ بسته و دل از آل پیغمبر شکسته بعضی از یاران و یاوران امام بخون غلطیده و علی اکبر نوجوان را درمیان میدان پاره پاره نمودند مصیّب گفت خاک بر سرت چه میگوئی پس هی بلشکر زد و خود و اسبش از جلو تاخت تا اینکه خود را بحسین برساند با خودش میگفت

شایق رحمة الله علیه

مصیّب گوش ده بشنو گر انصافت بجا باشد	چسان دیدن ز جور و کین بآل مصطفی باشد

تو دلشادی و شاه دین گرفتار جفاکاران	تو نوشی آب سرد و تشنه شاه کربلا باشد
تو می‌بینی که سرو قد تازه نوجوانت را	علی اکبر تنش پامال سم اسبها باشد

مصیبت چون قدری دیگر رفت دید عربی دیگر میآید ازاو پرسید که از کجا میآئی جواب داد که از کربلا آمدم و دیدم که دستهای عباس را از بدن جدا کردند و عروسی قاسم را عزا نمودند مصیبت بر سر زد و اسب تاخت و قدری پیشتر آمد دید هوا تیره و تار گردیده و زمین بلرزه در آمد آفتاب در حجاب شد مصیبت بتعجب کنان اسب می تازد ناگاه دید عرب دیگر پریشان احوال میآید از او جویا شد عرب گفت ای مصیبت خاک بر سر عالم و عالمیان شد سر حسین را به نیزه نصب کردند و حرم او را غارت کرده و عیال او را اسیر نمودند

مجلس بیست و یکم

در بیان نامه نوشتن رسول خدا با سکندریه و آوردن ماریه قبطیه و وفات ابراهیم و به بهتان گرفتار شدن عایشه و حکایت عبدالله ابن ابی سلام و وداع حسین علیه السلام

وصال گوید

شاه از پی جهاد چو پا در رکاب کرد	گر دل ز سنگ بود ز سختی کباب کرد
هجران همرهان هوای وصال دوست	بگذاشت تا درنگ نماید شتاب کرد
آمد بحجرگاه ز هر سو نظر گشود	با دشمنان ز روی نصیحت خطاب کرد
کای قوم حجاز پیمبر کنید شرم	با خود چه دشمنی شما بوتراب کرد

مهمان ما شمرد که چو میرفت از جهان | پیغمبرم مرتبه قشرین کتاب کرد
اینجا بهیچ نمی‌شمرم امروز میهمان | از میهمان چگونه کسی منع آب کرد
این طرفه بین که یکتن از آن قوم بیحیا | نه شرم از خدا و نه بیم از حساب کرد
تیغ زبان چو بر دل ایشان اثر نکرد | پس باز با زبان تیغ سؤال و جواب کرد
چون تیغ برکشید و بیامد بکارزار | گفتی بزرم شیر خدا بود و ذوالفقار

روایتست که چون جناب پیغمبر از جانب خالق اکبر مامور شد که نامه بنویسد به پادشاهان جهان من جمله نامه نوشت به پادشاه اسکندریه که مقوقس نام داشت که ای سلطان بدین من درآی و اطاعت کن و الا گناه جمیع قوم بگردن تو خواهد بود در دنیا و آخرت چون نامه باو رسید بوسید و بر دیده نهاد و اسلام اختیار کرد و قوم او تمام مسلمان شدند پس تحفه و هدایای بسیار بجهة رسول خدا فرستاد و از آن جمله کنیزی بود جمیله که ماریه قبطیه نام داشت و غلامی همراه او کرد که جریح نام داشت و بخدمت حضرت فرستاد و آن جریح خواجه حرم بود یعنی آلت رجولیت او را قطع نموده بودند چون بخدمت آن حضرت رسیدند حضرت ماریه را پسندیده بزوجه خود قبول نمود قضارا او از حضرت بار حمل برداشت و در وقت وضع حمل پسری آورد حضرت او را ابرهیم نام نهاد و او را بسیار دوست داشت تا یکسال از عمر او گذشت روزی آن طفل با حسین بر سر زانوی حضرت نشسته بودند و حضرت با هردو بازی میکردند و ملاطفت مینمود جبرئیل نازل شد و عرض کرد یا رسول الله خدایت سلام میرساند و میفرماید این هردو را دوست میداری حضرت فرمود هردو پاره جگر منند گفت بلی یکی از ایشانرا در راه ما بده حضرت متفکر گردید که اگر حسین را بدهم دل فاطمه و علی میسوزد پس بهتر آنست که ابرهیم را بدهم تا خود تنها دلم بسوزد و بداد او راضی شد پس عزرائیل آن طفل را

قبض روح کرد پیغمبر در ماتم او گریه نمود ابراهیم را فرمود فدای حسین کردم

هادی رحمة الله علیه

ای آنکه فزون قدر تو از هابیل است　　قتل تو بدست بدتر از قابیل است
الحمد لله که فدایت گردید　　ابراهیمی که به ز اسمعیل است

مجملاً عایشه روزی از حسد پشت به پیغمبر نمود و گفت به بینید گریه میکند بر طفلی که
از جریح غلام بود و تهمت بر ماریه زد پیغمبر شنید خواست که تهمت زدن او را
واضح نماید روزی در میان اصحاب حکم فرمود بامیر مؤمنان که یا علی بزن جریح بجا
امیر مؤمنان دانست مطلب رسول خدا را که قصد ترسانیدن جریح است روی بوی نهاد
جریح دوید و از ترس علی خواست بدرختی بالا رود بیفتاد و جامه اش دور شد
تمام خلایق دیدند که آلت رجولیت ندارد و تهمت عایشه معلوم شد پس دنیا چون
محل مکافات است که کما تدین تدان　هرچه میکنی همان بر سرت میاید جناب
رسول خدا را سفری در پیش آمد و عادت آنجناب آن بود که در هر سفری یکی از
زوجات خود را همراه خود میبردند در این سفر نوبت عایشه بود او را در هودج
نشانیده همراه بردند هنگامیکه معاودت میکردند در منزلی بار انداختند وقت
بار کردن خبر کردند که عایشه در هودج بنشیند او برخاسته آفتابه برداشته بقضای
حاجت رفت و برگشت اصحاب چنان دانستند که در هودج شده و او گردن بند خود را
گم کرده بود برگشت اصحاب نبی او را ندیدند شتر راست کرده برفتند او هم قدری
تفحص کرد وقتی که برگشت دید همه رفته اند و کسی نیست متحیر در آن صحرا بماند قضا را
در آنشب صفوان ابن معطل که یکی از اصحاب رسول بود در منزل دیر در عقب مانده بود
بجهة ناخوشی شتر خود از راه رسید دید زنی در این صحراست از او پرسید که تو کیستی
گفت منم حرم رسول خدا عایشه کیفیت خود را باز گفت صفوان متحیر شد که آیا چکنم او را بحرم

که نامحرم شاید در کفر من آیت نازل شود و اگر نبرم بدتر اخر الامر آتش
بر این قرار گرفته آمده پشت بر شتر کرده و بعایشه گفت بیا سوار شو عایشه
چادر بر خود پیچیده بر شتر سوار شد و مهار شتر را گرفته صفوان در جلو که نظر بعقب ننماید
و آمد تا باصحاب رسید و او را در خدمت رسول خدا آورد و حکایت را باز گفت
چون بمدینه آمدند همه در میان خلق خلایق افتاد و بوسوسه عبد الله ابن ابی
سلول که او گفت همانا عایشه و صفوان قبل از این یکدیگر را دیده بودند که
بمنزل بعقب ماندند و هم در هودج نشستند تا هم برسند و این استاد از
دشمنی با رسول الله بود بجهت اینکه عبد الله ابن ابی سلول کسی بود که قبل از
آمدن پیغمبر از مکه بمدینه اهل مدینه خیال داشتند که او را بر خود امیر کنند طلا و نقره
نزد زرگر برده بودند که بجهت او تاج سلطنت بسازند از آمدن پیغمبر این امر
رواج نگرفت بدین سبب او دشمن پیغمبر بود و چون حضرت این اسناد را نسبت
بعایشه شنید حکم کرد او را بردار زدند و تازیانه حد تهمت زدند خشم او
با پیغمبر شدیدتر شد اما بظاهر علاج نداشت اظهار دوستی میکرد تا آنکه رفت
چاهی از تهمید در خانه خود بکند و پر از آلات از شمشیر و نیزه و آهنهای
تیز نمود و سر آنرا بفرش پوشید که نفهمند حتی عیال او و قدری هم زهر هلاهل
تحصیل نمود آنگاه آمد در نزد پیغمبر و اصحاب عده ضیافت گرفت حضرت
وعده دادند و با اصحاب بخانه او رفتند او دست پیغمبر را گرفت در سر آنچاه
نشانید که بلکه در چاه افتد حکم از پروردگار شد با آن آلتهای حرکت مبادا آسیبی به
پیغمبر من برسانید نمیدانم در کربلا چرا حکم با آن آلتها نشد مجملا عبد الله دید پیغمبر در چاه
نیفتاد متحیر شد چون خوراکی حاضر شد خود بچالاکی در دهلیز خانه ایستاد و جمیع آنها را
زهر ریخت چنانکه کسی نفهمد آورده در نزد پیغمبر و اصحاب نهادند حضرت بتضرع فرمود

بسم الله بگوئید و بخورید همه خوردند و باز هیچ آسیبی بایشان نرسید عبدالله متحیر بود که آیا حال میمیرند یا در مکان خود چون برخاستند اهل و عیال عبدالله بر سر سفره نشستند از آن طعام بخوردند فی الحال همه در جا مردند عبدالله چون برگشت دید چنین شده دو دستی بر سر خود زد از روی خشم بر سر چاه دوید و یک لگد بر سر چاه زد که آخر تو چرا کاری نکردی در چاه افتاد و آن آلات در بدن او کارگر شد ای شیعه منید انم چه مصلحت بود که در صحرای کربلا جمیع آلات حرب بر بدن مظلوم کربلا می نشست مگر این حسین فرزند پیغمبر خدا نبود مگر جوانان او جگر گوشه گان همین پیغمبر نبودند که ایشانرا با شمشیر و خنجر پاره پاره نمودند و خون در بدن هر یک در آن صحرا روان بود ای شیعه اعظم وقایع حسین و داع آن حضرت و شهادت او است بنظر بیاور هنگامیکه آن مظلوم دیگر نه معینی و نه یاوری و نه پسری و نه برادری داشت روی مبارک به زینب کرده فرمود ذو الجناح مرا حاضر ساز زینب اسب مراد حاضر نمود حضرت سلاح بر بدن آراست و بر پای خاست و پای بر رکاب شهادت نهاده فرمود ای اهل بیت غریب من شما را بخدا سپردم در آن حال زینب خاتون مظلومه بجزع در آمد و بر فرق خود زد و گفت

جوهری علیه الرحمه

زینب بیچاره داد خواه ندارد
رو بکه آرد بجز تو شاه ندارد

هر چه بگفتم مرا مبر بغریبی
شمر لعین حرمتم نگاه ندارد

گر بتوانی بشمر گوی که ما را
بر سر بازارها نگاه ندارد

درد دلم آنکه در دو هجر کشیده
دل بجز از اهل دل گواه ندارد

عزتم آید روم بشمر بگویم
دست بدار از حسین گناه ندارد

میروم اکنون به پیش باب کبارم	گویمش اینکه حسین سپاه ندارد

ای شیعه اگر یکی از شماها سفری رود و حال آنکه باد ظلم و مصیبتی نباشد و دوانند که برگردد آیا در وقت رفتن عیال او چه حالتی دارند نمیدانم چه حالی داشتند عیال حسین در آن صحرا همه داغ جوان دیده و همه الم کشیده همین باب حسین باقی بود این هم میرود بمیدان و میدانند که برنمیگردد و دو ساعت دیگر هم اسیر میشوند نمیدانم بچه زبان شرح دهم و شیعیان بچه گوش استماع نمایند

هادی علیه الرحمه

زینب کشید ناله بنوعی که در جنان	آمد بگوش حضرت زهرا صدای او
آواز ناله اش چو بخیر النسا رسید	گفتا رسید بداد دل او خدای او

مجملا چون مظلوم کربلا روانه میدان گردید و چند گام آمد یکدفعه دید که ذو الجناح از رفتار ایستاد هر چه بر آن زبان بسته نهی زد دید گام از گام بر نمیدارد جای آن داشت که قفل از زبان بسته گشوده شود و بگوید

جوهری علیه الرحمه

نباشد ای شه دین بی سعادت اهم	نظر نما و به بین کیست بر سر راهم
نموده منع ز رفتن مرا سکینه تو	بگو چه چاره کنم با سپر در سینه تو

مظلوم کربلا نظر بر زمین نمود دید سکینه خاتون دستهای خود را بستم ذو الجناح بسته و نمیگذارد گام بردارد فرمود نور دیده برگرد من سفارشت ترا بعمه ات زینب نموده ام سکینه در حالتی که گریه در گلویش گره شده بود عرض کرد پدر جان مطلبی دارم حضرت فرمود نور دیده بیان نما عرض کرد تا از اسب پیاده نشوی نمیگویم حضرت پیاده شد گفت تا روی زمین ننشینی نمیگویم آنجناب بر روی زمین نشست سکینه عرض کرد بابا تا مرا بدامن نگیری نمیگویم حسین او را

در دامان خود نشانید و سر مو دحال بگو ای نور دیده من عرض کرد ای پدر جان آرزو دارم که دستی که بر سر یتیمان مردم میکشیدی یکدفعه بر سر و صورت من بکشی ساعت دیگر یتیم مظلوم کربلا دست مرحمت بر سر و صورت او کشید او را تسلی داده بحرم برگردانید و سوار مرکب شد

میرزا عمان رحمة الله علیه

پا نهاد از روی همت در رکاب	کرد با اسب از سر شفقت خطاب
کای سبک پر ذو الجناح تیز تک	گرد نعلت سرمه چشم ملک
ای بصورت کرده طی آب و گل	وی بمعنی پویه ات در جان و دل
رو بکوی دوست منهاج منت	دیده واکن وقت معراج منت
تو براق آسمان پیمای من	روز عاشورا شب اسرای من
کز میان دشمنم آری برون	رو بکوی دوست گردی رهنمون

مجملاً مظلوم کربلا وارد میدان اشقیا گردید زبان با تمام حجت و نصیحت گشود و فریاد از غریبی و مظلومی حسین چون صدای استغاثه او بلند شد اول ندا از عرش خدا رسید که لبیک انا معینک و انا ناصرک ما اوجبناک القتل ای حسین ما قتل ترا بر تو واجب نکردیم عرض کرد بار الها راست است اما من خود قتل را واجب کردم بجهة شفاعت عاصیان امت جدم ای آقا هزار جان امت فدای یکتار موی تو باد

رضوان علیه الرحمه

آخر الامر از جفای چرخ میگردم شهید	زینهم از پیکر جدا سازند قوم بدنهاد
اهل بیتم را اسیر از کینه سازند بیگروه	سر برهنه جملگی بر اشتر عریان سوار
من جلوداری کنم بر نوک نی در راه شام	قاسم و عباس و اکبر در همین در یسار

آنگاه جد حسین در وقعه فرمود یا قرة عینی انا معینک و ناصرک ای نور چشم من معین و ناصر توام حضرت از جد بزرگوار نصرت را قبول نکرد و همچنین از پدر و برادر و ارواح انبیا و اولیا بلکه از ملائکه و جنیان از هیچکدام قبول نفرمود بیکمرتبه چون صدای استغاثه بلند شد بیمار کربلا با حالت تب از بستر برخاست با پای پیاده و نیزه بدست روان بجانب میدان گردید فریاد ای پدر عزیزم بیاریت آمدم

سروش علیه الرحمه

روزی چنان بیاد زمین و زمان نداشت — جوری سپهر کرد که خود این گمان نداشت
دانی دراز بود چرا روز قتل شاه — زیرا که قوت حرکت آسمان نداشت

مظلوم کربلا چون آواز علیل خود را شناخت و او را بآن حالت دید فریاد برآورد خواهر زینب طفل بیمار مرا برگردان که نسل من از او باقیست و امر امامت منهدم خواهد شد

مجلس بیست و دوم

در بیان نامه نوشتن پیغمبر بشام و رفتن جعفر طیار و نامه نوشتن حسین بکوفه و بردن عبدالله یقطین و شهادت او

جوهری علیه الرحمه

نه تنها آدمی بر عترت اطهار می گرید — بحال آل پیغمبر در و دیوار می گرید
فلک ز آه ملک با ساکنان عرش میلرزد — ملک در نه فلک با ساکن و سیار می گرید
لباس نیلی اندر بر سپهر و شال غم بر گردن — امیرالمومنین با احمد مختار می گرید
ز برق آه مظلومان ز اشک چشم محزونان — گهی اصحاب میسوزد گهی انصار می گرید

در این آتش اگر ظالم اگر مظلوم میسوزد
در این ماتم اگر بیدین اگر دیندار میگرید

بحال سید سجاد چشم فاطمه گریان
چه بیماری که بر حال دل بیمار میگرید

با تم داری فرزند پیغمبر در این ماتم
دل روح الامین با حیدر کرار میگرید

از این آتش اگر موسی بکوه طور میسوزد
در این ماتم اگر عیسی بروی دار میگرید

اگر یونس ببطن ماهی از این رنج مینالد
اگر یوسف از این غم بر سر بازار میگرید

روایت شده که یکی از نامه هائیکه پیغمبر به پادشاهان نوشت یکی بپادشاه شهر شام و به قاصد چالاکی داده فرستاد قاصد آمد در حوالی شام بصحرای موته رسید قضارا بحاکم موته در صحرا برخورد که شرحبیل ابن قعمان نام داشت و بصحرا بعزم شکار آمده بود چون قاصد را دید از او پرسید که کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی او گفت از مدینه آمده ام و از پیغمبر آخر الزمان نامه دارم و بسوی پادشاه شهر شام میروم که او را بدین پیغمبر دعوت نمایم شرحبیل ملعون در غضب شد و گفت بسوی پادشاه ما نامه ساحر کذابی را میبری پس بانگ بهمراهان زد که او را بگیرید ظالمان او را گرفتند و نامه پیغمبر را از او گرفته دریدند و او را سر بریدند و این اول خصومت شامی بود با پیغمبر که با قاصد او چنین کردند تا رفته رفته به عیال او رسید و بعد تا به چون خواهان ایشان سرایت نمود اما چون این خبر به پیغمبر رسید که با قاصد و نامه تو چنین کردند آنحضرت بر اثر غیرت و حمیت او بحرکت آمده پسر عم خود جعفر طیار برادر علی را طلبیده و چهار هزار سوار با او داده و بیدق اسلام را در دست او نهاد جعفر را بجانب شرحبیل حاکم موته فرستاد ای شیعه پیغمبر انتقام کشید بجهة قاصد خود که او را کشتند و یک امیر دیگر هم قاصد فرستاد که او را هم کشتند و نتوانست انتقام بکشد و آن مظلوم کربلا جناب سید الشهدا بود که چون بدو منزلی کوفه رسید نامه نوشت به مسلم ابن

عقیل پسر عم خود و بعد عبدالله یقطین را در رضاعی خود سپرد و بکوفه فرستاد فرمود
برو و نامه را بمسلم بده و خبر کن که ما آمدیم و نامهای جمیع از کوفیان که دوست
بودند در نامه نوشته بودند عبدالله یقطین نامه را برداشت و بجانب کوفه روان شد
در راه حصین ابن نمیر لعین با چند نفر از گروه بیدین باو رسید او هم شناخت
حصین از او پرسید که کیستی و بکجا میروی گفت البته اینجا به استقبال حسین
آمدند گفت از نزد آقایم حسین میآیم و نامه دارم بجهة پسر عمش مسلم حصین گفت
نامه را بمن بده جواب داد قرار است که نامه کسی را به دیگری ندهم گفت بگیرید
او را عبدالله دانست که ایشان دشمنانند نامه را در مشت خود گرفت و نداد بجهة
آنکه مبادا نامهای آن دوستان که در نامه نوشته بود بخوانند و ایشان را گرفته
بقتل برسانند اینقدر چوب و تازیانه بر سر و بدن او زدند که لباس او پاره
پاره شد و ید دست بر نمیدارند نامه را در دهان خود گذارد و بجوید پس دستهای
او را بستند و او را نزد ابن زیاد ملعون بردند شورش و غوغا در شهر کوفه افتاد
که قاصد حسین را گرفته اند مردم بتماشا آمدند ابن زیاد حکم کرد بقتل او او را کشتند
و سر او را بشام فرستاد این خبر بمظلوم کربلا رسید اما چه چاره حسین با
آن غیرت نتوانست که انتقام کشد ای شیعه زیاد تر از این بگویم خود آن
مظلوم چون دور او را در صحرای کربلا محاصره و آب فرات که مهر مادرش فاطمه
زهرا بود بروی اهل و عیال او بستند و دل نوبادههای پیغمبر خدا را از ناوک
ظلم و جفا خسته و جوانانش را در پیش چشمش پاره پاره نمودند و آن مظلوم میدید
و آه میکشید و نمیتوانست انتقام از ظالمان بکشد یا مصلحت انتقام کشیدن
نبود از آن زمان تا به مختار و فادار برسد و انتقام کشد چنانچه در
حمله مختار بشرح داده ام چون خود آن مظلوم در میان اشقیا آمد زبان بنصیحت

میشود که ای کافران در حق کافران چنین نکنند ممنگویم من اولاد پیغمبرم
مگر در دل شما رحم نیست

رضوان علیه الرحمه

میگفت ای گروه چه بسیار تشنه ام
از تاب تشنگی جگرم ای خدا بسوخت

یارب تو آگهی ز من و حال زار من
کز بهر جرعهٔ آب دلم در بلا بسوخت

میفرمود اگر این جنگ شما و جدال با من بجهت جاه و منصب و امر خلافت و یا
ولایت و مملکت است من عراق عرب و عجم بشما واگذاشتم متعرض من
بیکس نشوید حال که جوانان مرا کشتید و من بیکس کذاشتید بگذارید تا این
زنان و دختران پیغمبر را برداشته بکوهساران روم و فرنگ روم چون سپاه
ظلام اینگونه کلام از آن امام انام شنیدند همه سرها از خجالت بزیر انداختند

غمناک علیه الرحمه

یکی گفتا بود این نونهال باغ پیغمبر
یکی گفتا بود فرزند پاک حیدر صفدر

یکی گفتا که نام پادشاه عالمین است این
یکی گفتا سرور سینهٔ زهرا حسین است این

یکی گفتا یقین و این امام رهنما باشد
یکی گفتا که شافع در صف روز جزا باشد

شمر ملعون از میان لشکر آواز داد که ای پسر علی این چه حجت است که بر ما
میگیری از یزید و ابن زیاد ما ماموریم که از تو بیعت بجهة یزید بگیریم و یا از دم
شمشیر با تو مکالمه نمائیم حضرت چون این سخن شنید غضب آلود گردید فرمود
خدا دهان تو را بشکند که مرا به بیعت فاسق فاجر شرابخواری دعوت مینمائی

مجلس بیست و سوم

در بیان لشکر جمع شدن در صحرای موته و شهادت جعفر طیار

و آمدن اسیران بقتلگاه و زینب بر سر نعش حسین و عزاداری

شعر

وصال علیه الرحمه

ای پیکرت بکربلا و سرت بشام	گم نیست دردهای تو گریم بر کدام
بر آن سپاه غرقه بخون شهید تو	یا از سپاه خصم بدور تو ازدحام
بر چاک فرق اکبر ناکام نوجوان	یا خون اصغر بی شیر تشنه کام
بر بیکسی ایستادن تو پیش روی خصم	یا بر خروش پردگیان تو در خیام
بر آن هزار تیر که آنرا دلت هدف	یا بر هزار تیر که آنرا تنت نیام
بر جسم پاره پاره پاکت به کربلا	یا بر عیال بیکس زارت بشهر شام
بر نوجوان خسته بیمار بی غذا	یا بر عذار خون جگر خوردنش مدام
بر دختران نورس و اطفال ناصبور	یا بر زنان بیکس و ایتام بی طعام
زان صدمه‌ها که اهل و عیالت بشام شوم	در حیرتم که صبح چرا صبح و شام شام

نوشته‌اند که چون جناب پیغمبر آخر الزمان جعفر ابن ابیطالب را با چهار هزار سوار بجنگ شرحبیل ابن عمرو غسانی در زمین موته فرستاد چون این خبر بموته رسید شرحبیل ابوسفیان پادشاه شام را خبر کرد لشکر بعقب یکدیگر فرستاد تا آنکه نود هزار لشکر در صحرای موته جمع شدند از ایشان خبر به جعفر رسید سرکردهای سپاه خود را طلبیده گفت چه باید کرد بعضی گفتند خبر بنواحی خود و مسلمانان بدهیم و مدد میفرستند جعفر گفت نه دل پیغمبر میازاریم و حال آنکه مسافت بعید است و نه در حوالی شام کسی ما را مدد میدهد بهتر آنست که دل بتوکل محکم کرده جنگ کنیم

که قول خداوند تبارک و تعالی است	کم من فئة قلیلة فئة کثیرة بس ری

براین قرار گرفت و مقابل یکدیگر صف آرائی کردند چهار هزار با نود هزار

تا مدت پانزده روز جنگ کردند و هر روزی قدری از مسلمانان کشته شدند و ۱۳۱
عاقبت بقیه در آن صحرای کسی غریب ماندند و لشکر دور ایشان را احاطه کردند
و از هر طرف شکست با ایشان میرسید جعفر در روز آخر دید کار ایشان سخت شد
از کثرت غیرت پیاده شد تمام دوستان جعفر چون چنان دیدند پیاده شدند
جعفر بیکدست علم اسلام که بر زمین نیفتد و بیکدست شمشیر بر دور اسلامیان
میگشت و دشمنان هجوم آور شده از هر طرف شکست می آوردند تا کار بر ایشان
تنگ شد چند تن بیش بر ایشان باقی نمانده بود که جبرئیل امین نازل شد و
در مدینه به پیغمبر عرض کرد یا رسول الله تو خوشنود نشسته نظر بسوی صحرای موته
کن پیغمبر از آنجانب نظر کرد زمینها همه پست شدند و زمین موته بلند شد چون
نظر پیغمبر بر جعفر و اصحاب افتاد دلش سوخت و فریاد کرد و صدای وا ابتاه
بر آورد از سوختن دل پیغمبر آه متصاعد شد که کاشانه چشم پر از اشک گردیده
و ترسید که مبادا ناپسند حضرت الله باشد دم در کشید و بخود پیچید اصحاب و
زوجات حضرت میدیدند که هر دم بخود می پیچید و زانو بزانو می نشیند و وا ابتاه
میگوید اما درد او را نمیدانستند مانند فرزند مظلومش حسین که هر دم در صحرای
کربلا میدید که در پیش چشمش جوانانش را پاره پاره میکنند و چاره نداشت اما
زوجات حضرت میدیدند که حال حضرت دگرگونست لیکن نمیدانستند که بچه
واسطه است اما ای شیعه اهل حرم حسین میدانستند که گریه مظلوم کربلا بجهة جدا
کردن دستهای عباس و پاره پاره کردن علی اکبر و بخون کشیدن قاسم نشست
خدا بدرد دل حسین برسد کجاست این مصیبت کجاست مصیبت حسین اما چون تمام
لشکر جعفر کشته شدند جعفر تنها ماند علم را بیکدست و شمشیر را بیکدست جهاد میکرد
و پیغمبر میدید و میگریست تا آنکه ظالمی یکدست جعفر را مانند حضرت عباس جدا

کرد و همچنانکه شیر بیشهٔ شجاعت عباس مشک آب را بدندان گرفت که بلکه به تشنگان
حرم برساند جعفر هم علم اسلام را بدندان گرفت که بر زمین واژگون نیفتد
ظالم دیگر دست او را جدا کرد و شمشیر جعفر بر زمین افتاد ظالمان موته جعفر را
بر سر نیزه‌ها کردند و با علم تا آسمان بلند کردند دل پیغمبر بدرد آمد عرض کرد
خداوندا پسر عمم را دریاب دو بال از زبرجد سبز بجعفر عطا فرمود زنده
به آسمان پرواز کرد ای شیعه چه بسیار مشابهت دارد حکایت جعفر به حضرت
عباس شهید و جدا کردن دستهای او و مناظره حسین باد اما پیغمبر بخانه جعفر آمد
و اشک چشم خود را پاک نموده با اسمای بنت عمیس که زوجه جعفر بود
فرمود بیاور دو پسر گلستم جعفر را تا ایشانرا ببینم اسما ایشان را
حاضر نمود پیغمبر هر دو را بزانوی خود نشانید و دست مرحمت بر سر و گیسوی آن
دو طفل پریشان میکشید اسما زن باهوشی بود فهمید یتیمی طفلان خود را
و عرض کرد یا رسول الله مگر از پسر عمت خبری بشما رسیده حضرت نتوانست
خودداری نماید اشکش فرو ریخت اسما بر سر خود زد و فریاد برآورد پیغمبر گفت
بلکه مبادا آن یتیمان بفهمند ایشانرا برداشت و از خانه بیرون رفت اما ای شیعه
دلم بسوزد از برای یتیمان حسین که ایشانرا کسی دلداری نداد بلکه بعوض دلداری
کعب نیزه و سیلی میزدند و نگفتند که آخر اینها یتیمند اما پیغمبر فاطمه را به تعجیل
بخانه جعفر فرستاد که اسما را دلداری بده و عزای جعفر را برپا کنید و زن
او را در عزاداری یاری کنید ای زنان بنی هاشم همگی بروید در خانه جعفر
غریب شهید گریه و عزاداری کنید فدا جان مرا بفدای آن غریب شهیدی
گرداند که نگذاشتند عیال اسیرش طفلکان یتیمش بر سر نعشش گریه و زاری کنند
و ایشانرا مهلت گریه و عزاداری ندادند روایتست که چون اهل بیت پیغمبر

را اسیر کردند و بر شتران بی محمل سوار کردند ابن سعد لعین حکم کرد که عیال حسین را
از قتلگاه ببرند تا نظر آنها به کشتگان بخون غلطیده خویش بیفتد و دل ایشان
بیشتر بسوزد غافل از آنکه بلال حبشی صفیه زن پادشاه خیبر را چون بحضور رسول
خدا میبرد از راه قتلگاه برد چون نظر صفیه بر کشتگان خود افتاد بر آشفته گردید
و گریه نمود با آنحال او را بنزد پیغمبر بردند حضرت سبب گریه و آشفتگی صفیه را از
بلال پرسید بلال عرض کرد چون نظر او بر کشتگان افتاد چنین شد حضرت
عتاب به بلال نمودند که چرا او را از راه قتلگاه آوردی مگر نمیدانی زنان طاقت
ندارند که کسان خود را کشته ببینند یا رسول الله کجا بودی در صحرای کربلا
که چون نظر اهل بیت تو بآن نعشهای پاره پاره افتاد هر یک خود را از شتران
بزیر افکندند و هر زنی نعش پر خونیرا در آغوش گرفته و بآن نعشهای پر خون گفتند

جودی علیه الرحمه

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم	دل داند و خدای از این درد مشکلم
دارد نشان داغ دل خون حلق تو	روید ز بعد مرگ بر آن لاله از گلم

ام لیلا بر سر جوان هیجده ساله اش مو پریشان نمود و از سوز جگر ناله و فغان
نمود بطوریکه نتوان شرح و بیان نمود و در باب مادر قاسم نعش پاره پاره نو
داماد خود را در آغوش کشید و به نهجی نوحه نمود که سنگ آب میشد رباب قنداقه
علی اصغر را در بغل گرفت ام کلثوم بر سر نعش بیدست حضرت عباس لوای
عزا بر پا کرده میگفت برادر ما را باسیری بشام میبرند تو خوش آسوده خفته زینب
در قتلگاه از پی نعش جگر گوشه رسول الله میگشت و هر چه تفحص او را مینمود نمیدید
یکمرتبه آه سرد از دل پر درد بر کشید که کجائی ای برادر مظلومم ای شهید
پر خون مجروحم حسین ناگاه در آن میان نظر او به پیکر پاره پاره نازپرور فاطمه افتاد

گریان

گو آن زبانیکه شرح آن مقال گفتن توانم و کجاست آن گوشی که طاقت شنیدن داشته باشد

وصال علیه الرحمه

زینب چو دید پیکری اندر میان خون
چون آسمان ز زخم تنش از نجوم فزون

بیحد جراحتی نتوان گفتنش که چند
پامال پیکری نتوان گفتنش که چون

گفت این بخون طپیده نباشد حسین من
این منبت آنکه در بر من بود تاکنون

یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من
این زخمها به پیکر او چون رسید چون

گر این حسین قامت او از چه بر زمین
ور این حسین رایت او از چه سرنگون

گر این حسین من سر او از چه بر سنان
ور این حسین من تن او از چه غرق خون

یا خواب بوده‌ام من گم گشته است راه
یا خواب بود آنکه مرا بود رهنمون

میگفت و میگریست که جانسوز ناله
آمد ز حنجر تشنه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا
ره گم نگشته خوش نشان آمدی بیا

ای شیعه آنوقت نمیدانم زینب بر سر نعش برادر چه گفت و از آن حلقوم بریده و نعش بخون طپیده چه جواب شنید اما چه فایده ظالمان نگذارند که این بیکسان بر سر کشتگان خود گریه و زاری و نوحه و عزاداری نمایند ایشانرا بجبر و عنف از آن نعشهای پرخون جدا کردند مجملا چون پیغمبر بفاطمه بنود فاطمهٔ اطهر برخاست و چادر مصیبت بر سر کرده بخانهٔ جعفر آمد و تا سه روز لوای تعزیت برپا نمودند و بر غریبی و شهیدی جعفر میگریستند و فاطمه در این سه روز غذا بجهة اطفال یتیم جعفر مهیا نموده میآورد و باشان میخورانید یا فاطمه اید ختر پیغمبر کجا بودی در بازارهای کوفه و شام که یتیمان حسینت همه گرسنه و تشنه در راه بهادخرا بها کسی ایشانرا یاری نکرد و دقیقهٔ دلداری نداد و بعوض

محبت لشکر شقاوت زیادتی آب و طعام را بر زمین میریختند و بعیال ابی
ابی عبدالله نمیدادند آقا بمیرم این اطفال کوچک تو نظر بدست لئیمان
مینمودند و آه می کشیدند

چو بینم لاله داغدار از ساحت گلشن	بدل داغی ز داغ زینب بیخانمان دارد
چو بینم بلبلی از عشق گل در گلستان نالد	نظر بر اهل بیت و اشقیای ظالمان دارد

زیاده از این نه زبان را یارای تقریر است و نه خامه را قوت تحریر

مجلس بیست و چهارم

در بیان آوردن آدم و حوا اهانت چیز بهشتی را و رسیدن
میراث به انبیا و رسیدن عصا به رسول خدا به حضرت حسین ع که در روز
عاشورا بسبب او کربان علیه التحیه

تا بکی شیوه ات ایچرخ ستمگر این است	ظلم بر آل پیمبر بکدام آئین است
کرده آل نبی را زستم غرقه خون	گوئیا قصد تو هر لحظه بکشتن دین است
آتش از کینه فشاندی بخیام شه دین	خیمه کو سوزنش گیسوی حور العین است
پر ز شورش شده آفاق ز جور و ستمت	تا بکی قلب تو مملو جفا و کین است
غل و زنجیر و تن زین العباد بیمار	آن اسیر که هم آواره و هم مسکین است
باز گو از چه سبب ظلم و جفا و جورت	ایفلک وقف باهل حرم و دین است
شمه از ستمت آتش خرگاه نبی است	ای ستمگر ستم و جور تو صد چندین است
مانع از گریه در این باب کسی نتواند بد	خار بستی که نبنده دره سیلاب این است
شب تاریک بسر رفت از این غم گریان	آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است

روایتست که چون حضرت آدم و حوا در بهشت نافرمانی و عصیان ورزیدند خطاب بجبرئیل امین رسید که بهشت جای معصیت کاران نیست ایشانرا بیرون کن اینست که شیخ بهائی میگوید

جد تو آدم بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه کرد و گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

مجملاً چون جبرئیل خواست که ایشانرا بیرون کند لباس عزت از بر ایشان ربخت هر دو برگ درخت انجیر بر خود ستر کردند چون جبرئیل خواست انگشتر شرف از دست آدم بیرون آورد و عصا از دست او بگیرد آدم بعجز در آمد ندا رسید که ای امین دست از او بدار و او را بخود بگذار چون جبرئیل خواست دستمال زبرجد حوا را بگیرد او هم بعجز در آمد که سر مرا برهنه مکن ندا رسید که بگذار داشته باشد باین سبب موی سر زنان عورت شد پس ایشان را از بهشت بیرون کردند و آنها هفت چیز بهشتی با خود داشتند خشک شد بدور افکندند یکی را کرم خورد و یکی را زنبور و یکی را آهوی ختن و یکی را گاو و دیبائی آن برگی را که کرم خورد ابریشم پدید آمد و آن برگرا که زنبور بخورد عسل آورد و آنرا که آهوی ختن بخورد مشک از آن بعمل آمد و آنرا که گاو بخورد عنبر از اوست پس آن چیز دیگر که عصا و انگشتر و عصابه باشد که دستمال بود با آدم و حوا بماند و از ایشان میراث به اولاد ایشان رسید چون انگشتر به سلیمان و عصا بموسی قرار گرفت و اما عصابه حوا با جداد جناب رسول رسید در موقعی که حضرت ابراهیم نمرود در آتش افکند آن عصابه را بر سر داشت از برکت آن آسیبی باو نرسید و حضرت خاتم انبیا در شب معراج آن عصابه را با خود داشت بعد از آن برسم تحفه آن عصابه را به حضرت امیر مؤمنان بخشیده و فرمود یا علی

حرمت آنرا نگاهدارد از هر جنگی که ترا از آن بیم باشد این عصابه را بر سر خود ببند
تا ترا از برکت آن فتح باشد جناب امیرمؤمنان آنرا بفاطمه سپرد و در نزد آن
مخدره بود تا روز جنگ عمرو ابن عبدود علی آنرا طلب نمود و در زیر عمامه بر سر
خود بست و روان شد فاطمه از بردن عصابه غمگین شد و شروع بگریه نمود در آن
حال جناب رسول خدا بفاطمه وارد شد دید گریه میکند فرمود نور دیده‌ام
سبب گریهٔ تو چیست فاطمه از شرم حیا خاموش شد آنجناب دفعهٔ ثانی
پرسید فاطمه کیفیت عصابه بستن را بسر به پدر بزرگوار عرض کرد آنجناب فرمود
نور دیده غمگین مباش که از این جنگ آسیبی به پسر عمم نخواهد رسید و فتح با اوست
محملا همین عصابه بود که مظلوم کربلا در روز عاشورا چون با فرق شکافته به عقب
خیمه گاه آمد و فریاد برآورد که ای خواهر عصابهٔ مادرم حورا را بیاور تا بزخم
سرم به بندم که ظالمان با تیغ زهرآلود فرقم را شکافتند زینب عصابه برداشت
از خیمه بیرون آمد نظرش به حسین افتاد چه حسینی خون از فرق مبارکش بمحاسن شریفش
ریزان بدنش از بسیاری تیر مانند مرغ پر برآورده زینب چگونه با این حال بصورت
برادر نظر نماید عرض کرد خواهرت بفدایت این چه حالت است حضرت فرمود

غمناک رحمه الله

شد وقت آنکه جام شهادت بسر کشم — از این جهان دار فنا رخت بر کشم
شد آن زمان که از ستم کوفیان دون — آغشته پیکرم تو به بینی بخاک و خون
شد وقت آنکه زادهٔ مرجانهٔ پلید — سازد در این دیار مرا از جفا شهید

زینب پیش آمد و عمامه از سر برادر برداشت که آن عصابه را بر سر حسین به بندد
آه و واویلاه دید ضربت شمشیر تا پیشانی منور حضرت را بریده و آن ستمدیده
با اشک چشم مرهم بر آن زخم نهاد و همان عصابه را بر سر برادر بست تا ای شیعه

از برکت آن عصابه در هر کجا که بود فتح بهم میرسید نمیدانم چرا با همین عصابه شمر ملعون سر حسین را از بدن جدا نمود چرا فتح از برای آن ملعون روی نداده نظم

گشتند یاوران همه مقتول و یاوری — کس آور دشمند و بگرد عنان بداشت
فریاد از آن زمان که گرفتند دور آن — راه برون شتافتن از آن میان بداشت

ای شیعه چه گویم شمر پلید سر از بدن آن مظلوم برید و بر سر سنان نمود یکدفعه زمین در تلاطم درآمد و هوا تیره و تار گردید تغییر کلی در زمین و آسمان بهم رسید چرا چنین نباشد و حال آنکه آن حجت خدا لشکر زمین و آسمان بود بیمار کربلا در بستر تب چون حالت عالم را چنان دید بزینب فرمود عمه دامن خیمه را بر چین تا بجانب میدان نظر کنم چون زینب در آن شورش دامن خیمه را برچید نظر حجت خدا بسر بریده پدر در بالای نیزه افتاد شروع کرد بر خود لرزیدن و فرمود عمه مهیای اسیری شوید پدر غریبم را کشتند زینب چون این سخن شنید شروع کرد خاک بر سر خود ریختن بیمار کربلا فرمود عمه وقت جزع نمیرسد تعجیل کن لشکر شقاوت اثر رسیدند اطفال را جمع کن و پرستاری و نگاهداری کن زینب اطفال را جمع نموده مضطربانه در بالین بیمار کربلا دوید که یکدفعه لشکر شقاوت اثر رسیدند و کردند آنچه که کردند

کفاش رحمة الله

بعد از شهادت شه دین اهل بیت را — بنهاد ابن سعد بگردن طنابشان
تا شام در برابر اطفال بیگناه — بر نیزه ستم سر پر خون بابشان

زیاده از این چگونه جسارت کنم همین قدر بدان که چیزی بر آن بیکسان باقی نگذاردند حتی آنکه همان عصابه که بر سر مظلوم کربلا بود بردند و سید سجاد در شام باز پس گرفت و حال در نزد حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه میباشد

مجلس بیست و پنجم

در ذکر معجزه حضرت امیر مؤمنان که منافق را هفت سال سگ کرد و بصورت اول برگردانید و حکایت شیرین و عزیز راهب و قتل سید سجاد و جمال ره

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک	افتاده دید آن تن مجروح چاک‌چاک
در تاب رفت و از شتر افتاد بر زمین	چون نور آفتاب که افتد بروی خاک
در بر کشید آن تن و از سوز دل کشید	آهی که شعله آتش رفت تا سماک
گفت ای بخون طپیده نه هنگام خفتن است	برخیز کاهل بیت تو افتاده در هلاک
وقت تو خوش که خفته‌ای ای یار همسفر	آسوده‌ای ز ناله طفلان دردناک
برخیز از این زمان خطر و خوف ما نگر	کان خوف و آن خطر که تو بودی نبود باک
کشتند چون ترا ز چه ما را نکشتند	ای کاش خاک ز آل نبی گشته بود پاک
آه این منم فگار و توئی خفته بر زمین	یا لیتنی مت قبلک والیوم لا اراک
بر خویشتن بگریم و یا کودکان عور	یا این سر بریده و این جسم چاک‌چاک

در جامع المعجزات آورده که روزی جناب امیر مؤمنان ع بالای منبر کوفه ذات مقدس خود را می‌ستود و اوصاف حمیده خود را بیان می‌نمود

بدست خود گل آدم سرشتم	خط لوح و قلم را من نوشتم
نمی‌کردم اگر تعلیم جبرئیل	هنوز افتاده بد در لجه نیل

منافقی چون اینگونه سخنان از امیر مؤمنان شنید تاب نیاورده از مسجد بیرون رفت و گفت پسر ابوطالب در بالای منبر نمی‌تواند زبان

خود را نگاه دارد تا اینرا گفت از معجزهٔ آن حضرت فوری سگ سیاهی شد
و بخانهٔ خود رفت و در سر منزل خود قرار گرفت زن او دید سگی آمده بجای
شوهر او نشسته کنیزانرا گفت آنرا بیرون کردند آن سگ بمسجد آمد او را زدند
و نزد سگان محله رفته او را بدندان گزیدند ناچار گردید در بیرون شهر کوفه
رفت و در صحرا مسکن کرد تا مدت هفت سال گذشت اما زن چون شام شد
دید که شوهرش نیامد با خود گفت که البته در خانهٔ دوستی مهمان است
صبح شد دید نیامد به تفحص برآمد هیچکس نشان نداد چون کسی خبر از احوال او
نداشت بیچاره با خویشان و تبار آنچه تفحص نمود چیزی نیافت ناامید شد
با تحیر زیاد که آیا شوهر من کجا رفت که یکدفعه ناپدید شد چون هفت سال
گذشت مردم با آن زن گفتند چرا سراغ شوهر نمیروی جواب داد که من
نمیدانم چه بر سر شوهر آمده او گفتند که برخیز و نزد علی ابن ابیطالب برو که حلال
مشکلات است البته او از شوهر تو خبر دارد آن زن برخاست و در نزد آن
جناب آمد و واقعه را بیان نمود آن حضرت تبسم نموده و فرمود تو نمیتوانی
شوهر کنی چون شوهر تو در حیات است عرض کرد فدایت شوم در کجا است
حضرت فرمود نزدیک است در دو فرسنگی کوفه در فلان مکان بسر میبرد آن
زن خوشنود شده برخاست با کنیزان و خواجه سرایان خود در آن مکان آمد
کسیرا ندید مگر سگ سیاهی گرسنه و تشنه در آنجا بود امر کرد قرص نانی در پیش آن سگ
انداختند زن متحیرانه برگشت و عرض کرد یا علی در آن مکان کسیرا ندیدم آنحضرت
فرمود آیا هیچ ندیدی زن حکایت سگرا عرض کرد آنحضرت فرمود باید همان
سگرا بیاوری آن زن در کمال تحیر برگشته بآن زمین رفت و آن سگرا آورده در
نزد لنگر زمین و آسمان حضرت نظر بآن سگ نمود و فرمود آیا پسر ابوطالب

نمیتواند زبان خود را نگاه دارد یا نه آنسگ اظهار عجز نمود و سر خجلت بزیر انداخت
حضرت تبسم کنان بر او نظر کرد فی الحال لباس انسان برگشت و خود را در قدام
آنحضرت انداخت ای شیعه آیا رواست که اولاد چنین بزرگواری را تشنه نمایند
و اهل و عیال او را چهل منزل باسیری ببرند و منع آب و نان از طفلان ایشان
نمایند روایتست که در منزلی از منازل شام ظالمان کوفه و شام متعلقین عترت
خیر الانام بگرد دیدند و ایشان را آب و طعام ندادند چون پاسی از شب
گذشت این طفلان کوچک ابی عبد الله از گرسنگی بخواب نمیرفتند

وقار رحمة الله

از کوفه شان حدیث کنم یا ز شامشان ... بسیار بود غم بشمرم از کدامشان
از حالت اسیری ایشان به کربلا ... با بیکسی و خستگی راه شامشان
یک قصه از مصیبتشان کی شود تمام ... گر صد هزار نامه نویسم بنامشان

روایتست که زنی همراه اسیران بود که شیرین نام داشت و کنیز شهربانو بود
در آنشب نزد زینب آمد و عرض کرد بی بی فدای تو گردم من گردن
بندی از غارت اشقیا پنهان کرده بودم اکنون همراه دارم و اکنون
در این سرکوه دیر راهبی است اگر اذن میدهید امشب من این گردن بند را
در این دیر برده بهای آنرا قوتی جهة طفلان بستانم زینب او را اذن داد و
در حق او دعا فرمود شیرین در آنشب راه دیر پیش گرفته روان شد تا بدر دیر رسید
دق الباب کرد آواز پیر دیرانی که عزیز نام داشت برآمد که ای شیرین آمدم بجان خدمت میکنم

نقی رحمة الله علیه

هنوز حلقه با در نگشته بود قرین ... که گفت از عقب در یکی که ای شیرین
خوش آمدی که سر من فدای آقایت ... بیا بیا که کنم جان نثار در پایت

شیرین در تعجب ماند که آیا این راهب نام و مطلب مرا چه میداند ناگاه در دیر گشاده شد و عزیز راهب بیرون آمد با آب و طعام شیرین از او پرسید که چه دانستی نام و حاجت مرا گفت اکنون در خواب حضرت عیسی را دیدم که گریه کنان در نزد من آمد و فرمود ای عزیز تو خوش خفته و اطفال پیغمبر خدا محمد مصطفی از گرسنگی بخواب نمیروند

راجی رحمة الله

تو ای خور میارای دیگر سپهر	تو ای مه نهان ساز در پرده چهر
مکن مهر را روشن ای آفتاب	خرد شو نهان در پس نه حجاب
بشش در فکن مهرهٔ روزگار	شش و پنج در نرد گیتی میار
قلم را نهان ساز در قعر نون	سیه ساز اوراق ما یسطرون
در انداز در کاف و نون کن دگر	سیه ساز نقش زمین و زمان

راهب گفت ای شیرین عیسی مرا خبر داد که اکنون کنیز ایشان شیرین نامی بجهة طعام بنزد تو خواهد آمد او را یاری کن پس آب و طعام برداشت و بنزد عیال بیکس ابی عبد الله آمد و بخدمت بیمار کربلا مشرف شد و خواب خود را باز گفت حضرت بسیار گریست و او را نوازش فرمود عزیز از صدق دل مسلمان شد عجز بسیار در نزد آن بزرگوار نمود حضرت در حق او لطف بسیار نمود و همان شیرین را با و عقد بست و بهمراهی او بدیر فرستاد ای شیعه اگر انصاف باشد کجا کافر در حق کافر اینگونه ظلم و ستم مینماید که اطفال کوچک یتیم و اسیر را گرسنه و تشنه بدارند

وصال رحمة الله

چون شد روان بشام سپاه فغان وآه	همراه آن سپاه سر تاجدار شاه

یک فوج بی برادر و یک فوج بی پدر — همراه ناله همدم فغان قرین ما
دستی بسر زماتم و دستی بجان زنی — زنهای هاشمی برجی رشک مهر و ما

ای شیعه حدیثی دیدم در کتابی که شنیدن آن مشکل است در منزلیکه فرود آمدند هوا بسیار گرم بود بیمار کربلا از گرما و از حرارت غل و زنجیری تاب آهسته در سایه خیمه یکی از ملعونان خود را کشید و اندکی آرمید آن ملعون از خیمه بیرون آمد چون نظرش به حجت خدا افتاد بی ادبی بسیار با آن بزرگوار نمود او را از آن مکان بآفتاب برگردانید ای زبان لال شوی اگر بیحزن و الم بگوئی

مجلس بیست و ششم

در ذکر سائل و سؤال او از شتی و کردن نبه بخشیدن و بریدن دست او را و زن پیرشاه شدن از معجزه دست خوب شدن و افتادن دست حضرت عباس علیه السلام

سرباز رحمة الله

آخر ز ابر برق شرر بار ..... کربلا — باد خزان وزید به گلزار کربلا
بیمار گشت دیده نرگس بکوه و دشت — از سوز آه و ناله بیمار کربلا
بر دور عرش دایره خون کشیده است — از خون خویش نقطه پرگار کربلا
در بارگاه قدس بپا کرده از عزا — روح القدس لوای علمدار کربلا
از زال چرخ یوسف زهرا بجان خرید — پیکان جان شکاف زبازار کربلا
حال حسین تشنه لب از مصطفی بجو — قلب نبی است دفتر طومار کربلا

از تیغ شمر شد چو افق غرق خون خویش	خورشید دین ز مشرق کهسار کربلا
خون ریخت از دو چشم غزالان دشت چین	چون صید گشت آهوی تاتار کربلا
در ماتم در صدف عرشش جبرئیل	برگ عزا زده بچشم آسمان به نیل

روایت در بغداد مرد سائل غریبی پیدا شد در بازار آمده میگشت و به محبت علی
چیزی میطلبید و کسی چیزی باو نمیداد بیچاره عاجز شد با خود گفت عجب
ولایتی است که هیچکس با علی محبت ندارد پس بر در دکان جوانی شد و گفت
ای جوان امروز در راه محبت علی یک قرص نان بمن بده آنجوان از اهل تسنن بود
باو گفت به محبت علی ترا نان نمیدهم به محبت علی خاک هم ترا نمیدهم به محبت
ابابکر بگو تا بدهم به محبت عمر بگو تا بدهم به محبت عثمان بگو تا بدهم آن شیعه
خلص چنین شنید درد در دل او پیچید دانست که سنی است رو را بسمت نجف کرد
و آهی کشید و از همان مکان بازگشت و رو بمنزل خود مأیوسانه میرفت و اشک
از چشمش جاری بود و با خود در جنگ و شکوه بود که این چه کار بود که من
کردم و در همچنین بازاری رفتم زنی در غرفه می شنید نشسته بود احوال
درویش را پریشان دید و را آواز داد و گفت درویش شکایت تو از کیست
و پریشان حالی تو از چیست سائل گفت ایزن دست از دلم بردار ترا بحال
من چکار زن اصرار زیادی نمود و او را قسم داد درویش حکایت خود را باز گفت
قضارا آنزن هم از شیعیان خلص بود دلش بدرد آمد و گفت ای شیعه دامان
خود را بگیر آن درویش در پای غرفه دامان خود گرفت آن زن دست در
گردن بند خود کرد و گردن بندی که از مادر میراث رسیده بود و یکصد تومان
بهای او بود بدر آورد و در دامان درویش انداخت درویش چون نظر بر آن
نمود و گفت ایزن مرا درد دل کم است تو هم مرا تمسخر میکنی زن گفت ای برادر

نه مشهور است بلکه در راه محبت علی این عطا نمودم چون سائل از پی این
عطا دید همه سرزنش و ملامت آنجوان برگشته در بازار نزد آنجوان آمده
گفت تو گفتی در راه محبت علی خاک هم نمیدهم قربان آن زنی بروی که
محبت علی این گردن بند را بمن داد جوان آن گردن بند را گرفته دید و شناخت
دید که از زن خود است هیچ نگفت و بسائل داد سائل رفت جوانرا آتش خشم
در دل مشتعل گردیده برگشت در دکان خود را بست و بخانه آمد و بزن گفت کجاست
آن گردن بند که در گردن داشتی زن گفت ترا با آن چکار است آن میراث مادرم
بوده امروز آنرا در راه محبت علی بسائل دادم شوهر گفت ای زن مگر تو راضی بود
من نمیدانستم آیا از کدام دست گردن بند را دادی زن گفت از دست راستم مرد
گفت اگر راست میگوئی آن دست را در راه محبت آقایت علی بده تا من ببرم او
گفت خوشا بحال دست من که قابل براه علی باشد آن مرد مرا ناقص گردان
و محتاج خلقان مکن هرچه آن زن بیچاره عجز نمود آتش خشم و غضب آن ملعون زیادتر
شعله می کشید زن دید علاجی ندارد و بسمت نجف نشسته و دست را از آستین
بیرون آورد و آن مرد بیرحم دست راست زنرا از بدن جدا کرده و بدست
چپ او داده و گفت حالا برو تا علی ترا دست بدهد پس او را طلاق داده
و از خانه بیرون کرد زن دست بریده را بدست دیگر گرفت و اشک ریزان
از دروازه بغداد بیرون آمد رو بسمت نجف قضارا پادشاه بغداد
بشکار آمده بود در صحرا با آن زن برخورد دید زنی مانند قرص قمر یکدستش
بریده و از بس خون از دستش آمده بود ضعف کرده افتاده از آنجائیکه جذبه شوق
از جانب پروردگار در کار است محبت آن زن در دل سلطان افتاده از مرکب
پیاده شد و پارچه بدست آن زن بست و در بالین او نشست تا به

هوشش آمد او را بر لب خود سوار کرده بحرم خود برد و سراج بجهة او خواست و معا
دستش نمود تا دستها ورویی به بهبودی نهاد و او را عقد کرد و از کثرت محبت
به پسر خود داد و پادشاه را همین یک پسر بود خود سلطان میگوید در شب زفاف
در پس پرده حجلهٔ ایشان ایستادم تا ببینم اگر پسر مطلع شود به بیدستی زن
خود او را تسلی دهم میگوید دیدم عروس و داماد در پهلوی هم نشسته بودند
تشنه شد و آب خواست عروس برخاسته جامی از آب برداشت و چون دست
راست نداشت در دست چپ گرفته نزد شوهر آمد شاهزاده را این عمل
ناپسند آمد گفت پدر مرا زنی داده که دست چپ از دست راست فرق نمیدهد
زن چون این سخن شنید دلش بدرد آمد از شوهر اذن خواست تا دو رکعت نماز
گذارد و سر بسجاده نهاده و عرض کرد الهی تو واقفی که من دست ندارم و دست
خود را در راه محبت علی دادم کمال طاقت طعنه و سرزنش شوهر ندارم یا جان
مرا بگیر یا دست مرا عطا فرما سلطان میگوید او را در این گریه و دلسوختگی
خواب ربود من دیدم طاق حجله شکافته شد هودجی از آسمان در بالای سر
آن زن بر زمین آمد و یک زن سحر سیاهی با سه مرد بیرون آمدند و بر دور
آن عروس نشسته پس آن زن سر عروس را از خاک برداشته بر دامن نهاد
و بر او گریه میکردند من با خود گفتم ای کاش ایشان را می شناختم هاتفی آواز داد
که ای وای بر تو آیا نمی شناسی آقایان خود را گفتم نه گفت یکی محمد مصطفی و
یکی علی مرتضی و یکی حسن مجتبی است و آن زن که سر عروس را در دامن دارد
فاطمهٔ زهرا است گفتم ای گوینده چرا ایشان لباس عزا در بر دارند گفت
عزادار حسینند سلطان میگوید من گریستم دیدم فاطمه بعلی گفت دست این
زن را به محبت تو برده اند باو عطا کن حضرت امیر مومنان آستین ردای

مبارک را بر دست آن زن بنهاد حضرت وحی در زیر لب فرمود که من شنیدم فی الفور
دست باو عطا شد پس فاطمه او را از خواب بیدار کرد و فرمود این گندم
دست تو را بریده اند و دست از آستین بیرون آورد که بگوید این دست دید
دستش صحیح است از خوشنودی صیحه زد و ایشان از نزد او رفتند اما والیان
پیغمبر علی و فاطمه طاقت نیاوردند که دست بگیرند که دو دست ایشان بود از
بدن جدا به بینند آیا کجا بودند ایشان در صحرای کربلا در وقتی که دو دست
از بدن جدا شد و علم اسلام از دست آن بیکنام بر زمین افتاد خدا داد دل
حسین برسد روایت است که از صبح تا بظهر هر چه عباس در نزد حسین آمد و اذن
میدان خواست حضرت او را اذن نداده و میفرمود یا اخی انت العلامة من
عسکری یعنی برادر تو علمدار لشکر منی از رفتن تو پشت من غرنب می شکند تا آنکه
کار از تشنه کامی بر طفلان بو رسد زبان همگی خشک شد سکینه دامن عباس را گرفته و اشک میریخت

جوهری رحمه الله

طفلی که ندیده جز عزیزی	نو باد گرفته اشک ریزی
طفلی که الم ندیده در خواب	خشکیده لبش چو لعل بی آب
طفلی که پریده از سرش هوش	مشکی خالی گرفته بر دوش
کای عم دلاور کبارم	رحمی رحمی که تشنه کامم
زنده است هنوز باب زارم	گردون ز چه جرم کرده خوارم

مظلوم کربلا چون آنحالترا مشاهده نمود بنیاد صبر و طاقت از دستش ربوده
شد فرمود برادر ترا هر چند جدا نمیتوانم دید تا برو بلکه قطره آبی بجهة این
تشنه کامان بیاوری عباس پیش آمد و دست مبارک برادر را بوسید

وصال شیرازی رحمه الله

فکند رایت و بوسید دست شه عباس	که چند لشکر با بوده را بدرم پاس
مرا ز کام تو خشکیده تر شده است گلو	ترا ز حال من آشفته تر شده است حواس
فدائیان همه در یاری تو جان دادند	فدای جان تو شد حال نوبت عباس

پس عباس با همه وداع در نزد بیکسان حرم آمد و گفت مرا حلال کنید اهل حرم دور عباس را گرفتند و هر یک بنوای حزین بنوعی وداع مینمودند که دل سنگ آب میشد پس حضرت آن مشک خشک را از سکینه خاتون گرفته بر دوش کشید و بسوی شط روان گردید اما در چه حالتی که از شرم روی سکینه آب شده بلکه دل ساکنان هفت آسمان آب گردیده دانم که دل شیعیان چگونه است

مجلس بیست و هشتم

در ذکر حکایت زراره و وقایع موسی هنگام وفات هرون و بردن او را بقصر و اسباب شدن کهنه جامه و فهمیدن زینب از سلاح حسین و پیراهن و تقمین به گریبان

کلک قضا نوشت چو فرمان کربلا	بر بام طوطیان خوش الحان کربلا
در بحر غم سفینه نشینان کربلا	کشتی شکسته خورده طوفان کربلا

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

جن و ملک سما و سمک کاش میگریست	میدید چون مقابل اعداش میگریست
موسی چو دید باید بیضاش میگریست	گر چشم روزگار براو فاش میگریست

خون میگذشت از سر ایوان کربلا

هرچشم آسمان نبد آبی بغیر اشک | نگرفته چشم بحر گلابی بغیر اشک
نبود بساقیان می آبی بغیر اشک | نگرفته دست دهر گلابی بغیر اشک

زان گل که شد شکفته ببستان کربلا

کشتند کوفیان بشه دین چه میزبان | گردید چرخ سفله بآن قوم همعنان
گویا حدیث شاه رسل رفته از میان | از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

در حدیث است که زنی بود در بغداد از شیعیان خلص ابی عبدالله که زراره نام داشت و او را شوهری بود از اهل تسنن که ویرا حنان عرب نام بود چون ماه محرم میرسید زراره همچنانکه شیوه شیعیان است بمجالس عزاداری مظلوم کربلا میرفت و گریه بر غریبی و مظلومی حسین مینمود روزی در ماه محرم زن همسایه نزد او آمد و گفت ای زراره در فلان خانه منبر عزای حسین برپاست آیا نمیآئی برویم و بر فرزند فاطمه گریه کنیم زراره گفت هزار جان فدای مظلومی و غریبی حسین باد در این بین شوهر او وارد شد و گفت ای زن امشب خانه را زینت کن و فرش بگستران و طبخ طعام کن که امشب مهمان عزیزی داریم این بگفت و رفت زراره در فکر شد که آیا چکنم بفرمان شوهر باشم یا بعزاخانه حسین بروم عاقبت گفت عزا را مقدم میدارم بعد از آن متوجه امور خانه میباشم پس برخاست و چادر بر سر کرده وارد عزاخانه مظلوم کربلا گردید و نشست و شروع کرد بگریه کردن از بس گریه کرد بیهوش شد چون بهوش آمد که دید آفتاب غروب کرده و وقت گذشته و اهل عزا همه رفته اند زراره بر سر خود زد و گفت دیدی چه بر سر من وارد شد حال جواب شوهر مخالف را چه بگویم پس شرمگین روان شد چون بدر خانه رسید دختری بسن سه ساله

جاروبی در دست دارد و دهلیز خانه را جاروب میزند پیش آمد با و گفتم که ای
طفلک من در خانه بسته بودم تو کیستی که خانه مرا جاروب میزنی آن بچه
سر برآورد که ای زراره من بفرمان عمه‌ام آمده‌ام گفت عمهٔ تو کیست و در
کجا است گفت در مطبخ خانه تو زراره در مطبخ روان شد دید یک زن بالابلندی
لباس سیاه در بر مشغول پختن طعام است زراره دست و پای او را بوسه داد
و عرض کرد بی بی شما چه کسانید که امشب که مهمان دارم شما مرا یاری میکنید
آن زن صورت زراره را بوسید و فرمود برو در نزد مادرم پرسید مادرت
کجا است گفت در صحن خانه نشسته زراره وارد صحن خانه شد دید که یکزن مهجبینی
مربع بروی زمین نشسته اشک میریزد و نوحه میکند و هردم میگوید حسین زراره
میگوید چون نام حسین از او شنیدم پیش رفتم و دستشرا بوسیدم و با او بگریه
درآمدم پس عرض کردم فدای تو شوم امشب که مرا یاری کردید و از جفای
شوهر مرا رهائی دادید که مهمان دارم اما هزار حیف که من شما را
نمی‌شناسم آنزن فرمود ای زراره تو بر ما حق داری که در غربت ما ما را
یاری کردی منم مادر حسین و آنزن که در مطبخ بود زینب خواهر حسین بود و آن
طفلک که دیدی سکینه دختر حسین ع و زراره چون این سخن شنید با دو دست
بر سر خود زد و بیهوش گردید چون بهوش آمد اثری از ایشان باقی نبود و همه
اسباب را آماده بود ای شیعه خوانین عصمت که در دنیا چنین محبت مینمایند
در آخرت البته بعزاداران حسین شفقت و مهربانی بیشتر خواهند نمود و شفاعت
میکنند ایشانرا انشاء الله تعالی ای شیعیان پس حال بیائید و گریه کنید
بر غریبی و مظلومی حسین بیاد آورید آنزمانی را حسین یکه و تنها در میدان
ایستاده نه یاوری و نه معینی که او را یاری نماید ۰ وصال رحمة الله

بیا دلا سخن از دشت کربلا گوییم / حدیث محنت و اندوه کربلا گوییم
بدرد بیوه زنان برهنه سر گرییم / ز حال بی پدران برهنه پا گوییم
گهی حدیث شهنشاه بی سپه خوانیم / گهی وفای علمدار بی لوا گوییم
از آن سپاه که یکتن نداشت جز بدل / بپرس که سر ایشان چه رفت تا گوییم

الحال که سر گریه کردن دارید بشنوید تا عرض کنم در حدیث است که چون موسی و هارون را کبارت سن در رسید روزی از جانب حق تعالی وحی بموسی شد که ای موسی هنگام وفات برادرت هارون رسیده و چون هارون به بنی اسرائیل و اطفال ایشان رؤف و مهربان است من نمیخواهم در میان ایشان قبض روح او نمایم او را بردار و بصحرا آور تا در آنجا قبض روح او شود موسی ملول شد و اما در امر الهی چاره نداشت برخاست و با غم و اندوه روانه بخانه برادر شد دید حضور ندارد پرسید کجا است برادر من و او بزرگتر از موسی بود او را نشان دادند در نزد او رفت و گفت ای برادر امروز دلم گرفته میخواهم با تو بجانب صحرا رویم هرون قبول کرد و گفت ای برادر هر چند پیری افروگرفته اما کفش و موزه مرا بیاور دلم بسیار تنگ است موسی کفش و عبا و اسباب هرون را حاضر کرده مانند آنوقتی که مظلوم کربلا اسباب سفر خود را از خواهر ستم رسیده زینب خواست مگر یک چیز که از زینب نخواست چون مصلحت گرفتن آن از زینب نبود و آن پیرهن کهنه بود چون فاطمه وصیت کرده بود بزینب هنگامیکه نور دیده ام حسین در کربلا پیراهن کهنه بپوشد هنگام کشته شدن او دست مظلوم کربلا بهمین واسطه آن پیراهن کهنه را از زینب طلب نمود نظر به جانب چپ و راست نمود که آیا از کدام یک اهل بیت حرم طلب آن نمایم که زینب

نفهمد پس رو بفضه نمود و گفت در فلان صندوق پیراهن کهنه ایست از برای من بیاور بطریقی که زینب نفهمد فضه با دیده‌های گریان داخل خیمه شده و آن پیراهن را در خدمت حضرت حاضر نمود حضرت آنرا گرفت و چند جای دیگر آنرا پاره نمود و در پشت خیمه رفت و در زیر لباس بر بدن مبارک پوشید

وصال رحمه الله

لباس کهنه بپوشید زیر پیراهنش	که تا برون نکند خصم بدکنش ز تنش
لباس کهنه چه حاجت که زیر تیغ ستور	تنی نماند که پوشند جامه یا کفنش
که گفت از تن او خصم برکشید لباس	لباس کی بود او را که پاره شد بدنش
نه جسم یوسف زهرا چنان لگدکوب است	کز آن توان بدر آورد بوی پیرهنش

ای شیعه آیا میدانی سبب آن چه بود که ظالمان جفاکردار آن پیراهن را از بدن آن مظلوم بدر نیاورند و ساتر بدن او باشد اما آن کافران بر جسم شریفش رحم ننمودند و همان پیراهن کهنه پاره پاره را از بدن نازنین حسین بیرون آوردند مجملا آنحضرت بعد از وداع اهل حرم روانه بجانب میدان گردید زینب فضه را گریان و پریشان دید از او احوال پرسید جواب نداد زینب از فراست مطلب را دریافت از عقب سر برآورد و دوید و فریاد زد حسین ایستاد و رسید ..

ثریا رحمة الله

بوسه بر پای برادر زد و حالش نگریست	صبر بیش از دست برفته بنهایت گریست
خواهر زار بدانسان که برادر نگریست	گفت زینب نه جزع مطلب و مقصود تو چیست

گریه در گلوی زینب گره شد حضرت او را نوازش نمود تا زبانش گویا شد

فت پیاده شو برادر تا عرض کنم حضرت پیاده شد زینب دست در میان کمر برادر کرد و پیراهن کهنه را دید و دو دست بر سر خود زد و بخاک افتاد حضرت او را تسلی داد و زینب عرض کرد برادر الآن قتل تو را یقین دانستم بمن بفرما که سبب پوشیدن این کهنه پیراهن چیست جوهری علیه الرحمه حضرت فرمود خواهر

شمر نامی بمن امروز جفا خواهد کرد	سرم از خنجر بیداد جدا خواهد کرد
این سرم را که شود سرخ ز خون گلگونی	چون مه یکشبه انگشت نما خواهد کرد
از غم جامه نو شمر چو بیرون آورد	از برون کردن این جامه حیا خواهد کرد

زینبا از بس گریه کرد از پا درآمد پس حضرت نگاهی بصورت برادر نمود و بوصیت مادر زیر گلوی حسین را بوسید و دست در گردن برادر نموده چنان وداعی نمودند که شرح آن نتوان گفت

(نظم)

خواهرش را بر سر زانو نشاند	پس گلاب از اشک بر رویش فشاند
گفت ای خواهر برو با اشک و آه	نزد آن بیمار من در خیمه گاه
جان بقربان تن بیمار او	دل فدای ناله های زار او
در دل شب گر ز دل آهی کشید	ناله گر در سحرگاهی کشید
پرسشی کن حال بیمار مرا	جستجوئی کن گرفتار مرا

از وداع آن خواهر و برادر ساکنان هفت آسمان بگریه درآمدند

مجلس بیست و هشتم

در بیان وفات هرون و گریز بشهادت حضرت عباس و آمدن سید الشهداء بسر او و گریستن و برگشتن بخیمه

فکند رایت و بوسید پای شه عباس | بگفت تنگ مرا در جهان شده است حواس
فدائیان همه رفتند و جان نثار شدند | رسید نوبت یاری نمودن عباس
چو شیر بچهٔ یزدان بگرفت اذن جهاد | نمود حمله بدان قوم ناخدای شناس
شکافت لشکر و شد در فرات و آب گرفت | شتافت تا برساند بکام خسرو ناس
دو دست داد ولی مشک همچنان بر دوش | خدا برابد و دست بریده کرد سپاس
که شکر دستم اگر رفت آب ماند بجای | که نوشد آن تشنه و اطفال آتشین انفاس
چه گویم آه که آمد ز قوم دون تیری | بمشک آب و بهم بر درید چون کرباس
چو مشک پاره شد و آب ریخت [illegible] | که ریخت بر دل سوزانش سوده الماس
ز پشت زین بزمین اوفتاد و نعره کشید | بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس
چه دید دید ز عباس اوفتاده دو دست | کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

روایت است که چون از جانب خلاق عالمیان وحی بموسی ابن عمران رسید که هنگام وفات برادرت هرون رسیده او را بردار بصحرا ببر موسی هرون را برداشته بجانب صحرا روان شد خطاب از جانب رب الارباب بجبرئیل رسید که تختی در سر فلان چشمه در زیر درخت بگذار که تا موسی و هرون بر سر آن بر آیند ای شیعه چه بسیار شباهت دارد این حکایت موسی و هرون به حکایت مظلوم کربلا در ظهر عاشورا چون عطش اطفال را ملاحظه نمود دل حسین بدرد آمد مشک آب خشک را برداشت و سوار شد و خود به نفس نفیس روانه شط فرات گردید حضرت عباس دریافت که حسین عقب آب میرود بر خود نپسندید فرصت سوار شدن مرکب نکرده شمشیر خود را برداشته از عقب سر برادر دوید تا باو رسید و آن دو برادر باهم روانه شدند جنگ شدیدی

نمودند درین جهاد ضربت منکری بسر مبارک سید الشهدا آوردند و بحباحر
بجانب خیمه گاه تاخت و عصابه بر سر بست و به تعجیل بیاری عباس برگشت
لشکر میانه حسین ع و عباس را جدائی انداختند حضرت یک مرتبه دید بیدق
عباس نمایان نیست هرچه صدا زد آوازی نشنید به تعجیل اسب تاخت
ابو مخنف میگوید دیدم حضرت پیاده شد و چیزی از روی زمین برداشت
و بچشم میکشد نگاه کردم دیدم یکدست بریده حضرت عباس ع و حضرت فرمود

قانع رحمة الله علیه

عباس جان من بفدایت ز جور کیست	دست حیات خویش ز دنیا بریده

پس حسین ع رسید بالای سر عباس ع پیاده شد خلاصه موسی و هرون در پای
تخت و چشمه آب رسیدند هرون گفت برادر من بسیار مانده شده ام کاش
یکدم در بالای این تخت می آسودیم موسی که میدانست باهم بالای تخت بر
آمدند هرون چون پیر بود سر گذاشت و بخواب رفت عزرائیل نازل شد
و گفت یا موسی به قبض روح برادرت آمدم موسی گفت بسم الله پس سر
برادر را در دامن گرفت و گریه میکرد و بحضرت عزرائیل سفارش مینمود
که مراعات مرد پیر را بنما همچنین مظلوم کربلا در حالت نزع در بالای سر
عباس آمد و سر برادر را بدامن گرفت اما موسی گریه میکرد به برادر که
هیچ جراحتی بر بدن او نمیدید ای شیعه این موسی میدید که هر دو دست
برادر بریده و فرق شکافته و دو چشم او خون گرفته چگونه دل برادر تاب آورد

عمان رحمة الله

روز عاشورا بچشم پر ز خون	مشک بر دوش آمد از شط چون برون
شد بسوی تشنه کامان رهسپار	تیر باران بلا را شد سپر

پس فرو بارید بر روی تیر تیر	مشک شد بر حالت او اشکریز
اشک چندان ریخت از روی چشم مشک	تا که چشم مشک خالی شد ز اشک
تا قیامت تشنه کامان ثواب	می‌خورند از رشحهٔ آن مشک آب

مجملاً چون قبض روح هرون شد جبرئیل نازل گردید و بدستیاری موسی هرون را غسل دادند و کفن کرده بخاک سپردند و موسی بجانب بنی اسرائیل برگشت فریاد از نعش عباس که مظلوم کربلا او را بهمان حالت قطعه قطعه گذارد بلکه بدن مبارک برادر را از کثرت جراحت حرکت ده همه اعضایش از یکدیگر منفصل میشد بی غسل و بی کفن سقا علیه الرحمه برادر را گذارده برگشت

آمد امیر تشنه لبانش بسر دوان	او را چو کار بر نفس واپسین فتاد
بر روی شاه خنده زنان جان سپرد و گفت	خرم کسی که عاقبتش اینچنین فتاد

اما موسی چون نزدیک قوم میرسید خجلت میکشید با وجود حکم خدائی که آیا جواب اهل و عیال خود و برادر و قوم بنی اسرائیل را چگویم همچنین مظلوم کربلا بی عباس خجالت می کشید که بخیمه برود نمیدانست جواب خواهران عباس و دختران فاطمه را چگوید و جواب اطفال تشنه که میراب ایشان کشته شده چه بدهد با برادر بطلب آب رفتند و حال بی برادر و تشنه کام بر میگردد موسی در فراق برادر گریبان درید بان سبب جامه شق کردن در مرگ برادر عیب ندارد همچنین مظلوم کربلا در مصیبت عباس اشکش بر محاسن نعنش جاری بود هر دم میفرمود الآن انکسر ظهری یعنی حالا پشتم شکست

محیی رحمة الله

چون شد شه لب تشنه ز عباس جدا	با ناله بگفت در صف کرب و بلا

در باغ چو سروها بخود می بالند	هر سرو بگوی من که افتاد ز پای

چون مظلوم کربلائی برادر بخیمه‌ها برگشت اوّل سکینه خاتون در نزد پدر رود و عرض کرد بابا کجا است عمویم عباس پس مظلوم کربلا جواب آن طفل را چه بگوید او را بسینه چسبانید و فرمود نور دیده عمّت عباس را کشتند و مرائی برادر کردند بلکه این غم مرا میکشد دستهای برادر مرا قطع نمودند سکینه خاک بر سر میریخت و می گفت (بیت)

عباس آن برادر با جان برابرش	از بهر آب دست جدا شد ز پیکرش

امّا موسی بعد از برادرش چند وقت در دنیا بود میخورد و می آشامید امّا این مظلوم را بعد از قتل عباس یک ساعت با لب تشنه شهید نمودند کجا است مصیبت انبیاء و مصیبت این مظلوم زبان را یارای [illegible]

مجلس بیست و [illegible]

در بیان آمدن اعرابی در مسجد پیغمبر که خواب دیده بود و آوردن سلمان او را نزد امیر مؤمنان و تعبیر نمودن مظلوم کربلا خواب او را و افتادن حسین در قتلگاه

هزار با دو صد و هم نود و هفت از سال	برفت و منت خوشی در جهان بهیچ احوال
بلی چگونه دگر روز خوشی کسی بیند	میان ما و خوشی دور شد هزاران سال
از آن زمان که بآل نبی به بستند آب	ز چشم ما بگشادند چشمه‌های زلال
تونی که دعوی یاری کنی و خورسندی	شنیده که چه رفته است بر پیمبر و آل
اگر شنیدی و بنشسته چنین خاموش	چه لاف مهر زنی ایکه مهرت است وبال

دگر بدین شهرت هنوز نشنیدی — برار پنبه غفلت ز گوش و چشم بمال
چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان — جگر لبالب خونست و سینه مالامال
تو باز بیخبری زین عزا که شرمت باد — بدار گوش و ز من بشنوای زبانم لال
که کشته شد خلف شهسوار بدر و حنین — بلند اختر برج شرف امام حسین ع

در حدیث است روزی مرد عربی داخل مدینه طیبه گردید بعد از وفات سید کائنات و جویای خلیفه و جانشین رسول خدا گردید چون در زمان خلافت عمر بود اهل مدینه او را بعمر نشان دادند عرب گفت او را در کجا یابم گفتند در مسجد پیغمبر بالای منبر است عرب داخل مسجد شد دید در بالای منبر پیغمبر قرار دارد در نزد او آمد و گفت یا خلیفه من خوابی امشب دیده ام اگر تو خلیفه و جانشین پیغمبری خواب من و تعبیر من هر دو را بیان کن عمر متبسم گردید و گفت علم غیب در نزد خداوند است من چه اطلاع دارم از خواب کسی پس رو باهل مجلس آورده گفت ببینید مردم چقدر بی عقلند که خواهش علم غیب از ما میکنند حضار مرد عرب را سرزنش نموده و ملامت کردند که ای عرب این چه سؤال بود که از خلیفه کردی مگر تو را عقل و دانش نیست عرب چون چنان دید از مسجد بیرون آمد شروع کرد بدشنام دادن که این کیست که خود را خلیفه پیغمبر میداند و در جواب سخن عاجز میماند و اصحاب او چقدر حمارند که ملامت به بیکسان امت مینمایند سلمان فارسی رسید و مطلب عرب را فهمید باو گفت بیا تا ترا نزد کسی که حلال مشکلات است ببرم و ندیده تو را بشناسد و خبر از دل تو داشته باشد پس عرب را برداشته بدر خانه امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب آمده و دق الباب کرد آنحضرت از علم امامت فهمید که کیست و مطلب او چیست فرمود ای سلمان حال میآیم و همراه تو فلان مرد عرب است از فلان مکان آمده و تعبیر خواب خود را میخواهد آن مرد عرب چون این

سلمان از درون خانه شنید آستانه بوسید و گفت چنین کسیرا جانشین پیغمبر میگویند پس حضرت علی دست نور دیده اش حسین را گرفت و از خانه بیرون آمدند سلمان و آن عرب سلام کردند آنجناب جواب باز داد و بعرب فرمود البته بعقب تعبیر خواب آمده او بخاک افتاد و پاهای مبارک امام بوسید و عرض کرد تو دانائی حضرت روی مبارک بنور دیده خویش نمود و فرمود ای حسین این مرد عرب خوابی دیده و در نزد عمر رفته خواب خود و تعبیر آن خواهش نموده و جواب نالایق شنیده خواب او را با تعبیرش بیان کن عرب را در دل گذشت که آیا این کودک چه خبر از خواب من و تعبیر آن خواهد داشت مظلوم کربلا نیت آنرا بدانست تبسم نموده و فرمود ای برادر عرب ما خانواده هستیم که از دل شیعیان با خبر هستیم و چیزی در پیش ما پوشیده نیست بدانکه تو خواب دیده که ماه و ستاره چندی از آسمان بزمین عراق افتادند و همه خون آلود بودند و در خون خود غوطه میخوردند عرب عرض کرد فدای تو گردم همین خوابرا دیدم آیا تعبیر آن چیست حضرت فرمود که آن ماه من مظلومم و ستاره ها یاوران من غریب میباشند که در زمین عراق بخون خود غلطان گردیم عرب گریست و از نزد آن سرور برفت   ای شیعه حال نظر کن بچشم دل بزمین عراق و ببین مظلوم کربلا با یاوران و فرزندان و برادران همه مانند ماهی بیجان در خاک و خون غلطیده نگو یا می بینم آنساعترا که آن مظلوم از اسب بزمین افتاد

مقتل رحمة الله

روایتست که چون تنگ شد بر او میدان ... فتاد از حرکت ذوالجناح از جولان

نه سید الشهدا بر جدال طاقت داشت ... نه ذوالجناح دگر تاب استقامت داشت

کشید پا ز رکاب آن خلاصهٔ ایجاد ... برنگ پرتو خورشید بر زمین افتاد

چون حضرت بر زمین افتاد ابن سعد بحیا گفت یا کیست برود بجهة جایزه یزید
سر این سید غریب را از بدن جدا سازد جمیع لشکر از شجاعت حسین تشویش داشتند
کسی قدم در نزد او نمیگذاشت شبث ابن ربعی ملعون گفت الحال من معلوم میکنم
به بینم آیا حسین طاقت برخاستن و شمشیر بدست گرفتن دارد یا نه پس
نزدیک آن سرور آمد عرض کرد یا حسین کجا رفت آن غیرت تو آیا خبر
از خیمه گاهت داری یا نه لشکر بسمت خیمه میروند مظلوم کربلا چون این سخن
شنید سر از خاک برداشت و خون از چشمهای حق بین مبارک پاک نمود و خواست
برخیزد و رفع دشمن از عیال بیکس بنماید نتوانست برخاست و بر زمین افتاد

سر نوشته رحمة الله علیه

افتاده بر زمین ز بس زخم بر تنش	چندانکه بر زمین بنشیند توان نداشت
میرفت خون ز حلقش و با حق همی سخن	گر جرم شیعیان گذرد بر زبان نداشت

ای شیعه بچه زبان عرض کنم آه واویلاه انجناب با خجالت شروع کرد بخیمه گاه
زانو زانو رفتن و میفرمود ایقوم اول کار مرا بسازید من حیات دارم
متعرض عیال من نشوید قال اقصدونی بنفسی و اترکوا حرمی ای بفدای غیرت
آقا ابی عبدالله عیال خود را بدست ظالمان اسیر نمیتوانستی و ندیدی نمیدانم چه حال
داشتی آنوقتی که عیالت بدست نامحرمان سنگین دل اسیر شدند یکی کعب نیزه
بکتف خواهر مظلومه‌ات زینب میزد یکی سیلی بصورت دختران یتیمت آشنا میکرد
آه واویلاه یکی چادر و معجر از سر اهل بیت می کشید زبانم لال و بریده باد

رضوان رحمة الله

چون شد اسیر عترت سلطان کربلا	ارکان نه سپهر از این ماجرا شکست

ارض و سما از این حرکت گشت بیقرار	نوعی که قبهٔ حرم کبریا شکست

افزا

ای آسمان سرنگون شوی دیگر چرخ روزگار مگردی ای آفتاب و ماه طلوع و غروب نکنید زیاده بر این طاقت گفتار ندارم الا لعنة الله علی قوم الظالمین

مجلس سی ام

در بیان عمره بجا آوردن حسین ع و در و سر و آمدن علی و در نزهیج کردن حسین در صحرای کربلا در روز عاشورا شبیه آنرا

سرباز زحمت کشیده

دلا جانب کربلا کن نگاهی	اگر خون نگردی شوی خون الهی
سوی کشتگان چشم بگشا و بنگر	شهی غرقه در خون زکافر سپاهی
درخشنده مهر سپهر امامت	خضابسته از خون فروزنده ماهی
سرباز زین شبیه ز پیمبر	بدشمن نهان کرده آه سحرگاهی
ز تیر بلا همچو مرغان بسمل	زند پر بخون طفل هر گاه آن بیاهی
ترا ای فلک از جفا زشتی	نخوشد گلی و نه رو بد گیاهی
کشی داغ تا چند بر دل زینب	بجانش چه افتی زجانش چه خواهی
نترسی که آه دل زجورت برآرد	چو برق جهانسوز سوزنده آهی
ز داغ حسین و زهجران اکبر	بسوزد و زیک شعله مه تا بماهی
بکن ناله سرباز در این مصیبت	بروز قیامت اگر با گناهی

روایت است که چون در ماه رجب عمره بجا آوردن سنت است و چون موجب حسنات بسیار است در سالی جناب سید الشهدا از بهر ادن عاطف

نمود که در ماه رجب سفر مکه معظمه نماید و عمره برده و طواف بجا آورد آن حضرت
بنور دیده خویش اذن آن سفر خیریت اثر دادند مظلوم کربلا اسباب سفر
خود مهیا نموده با چند نفر از خواص اصحاب رو بمکه معظمه نهادند چون از مدینه
بیرون آمدند و هفت منزل دور شدند در نزدیکی شهر مکه شبی در منزلی درد سر
شدیدی به حسین روی داد بطریقی که حضرت از شدت درد سر آرام نداشت
در بستر نتوانست آرام شود عصابه بر سر بست و گریه میکرد یکدفعه رو بسمت مدینه
نمود و با گریه عرض کرد که ای پدر بزرگوار آیا از حال من خبر داری یا نه ای
مظهر العجایب از درد سر بنالیم ملک آواز استغاثه حسین را در مدینه بگوش علی
رسانید امیر المؤمنین بر آشفته گردید فی الحال برخاسته بطی الارض رو بحسین نهاد
بدقیقه‌ئی بمنزل نور دیده خود رسید دید حسین روی زمین افتاده از درد سر مینالید
و عصابه بر سر بسته امیر مؤمنان نشست و سر حسین را در دامن گرفت و گریه
کرد و فرمود ای حسین پدرت کجا تواند دید که عصابه بر سر تو بسته باشد یا علی
نتوانستی به بینی که سر حسین تو درد کند آیا نمیدانم علی کجا بود در آنوقتی که حسین
با فرق شکافته عصابه بر سر بسته و سر بر روی خاک کربلا نهاده علی چرا از نجف
بکربلا نیامد و سر حسینش را بدامن نگرفت ای شیعه این عمره بردن حسین بود به حج
اتمام در سالیکه اهل حرم را برداشته باراده کوفه به مکه آمد و عمره آورد در روز دوم
ذیحجه فرمود از مکه بیرون میرویم بجانب کوفه اصحاب عرض کردند یا ابن رسول الله
ایام حج نزدیک است چرا صبر نمیکنید تا حج بجا آوریم حضرت فرمود مهلت نمیدهند
ظالمان اما ما حج میکنیم در ماه ذی حجه نباشد در ماه محرم باشد در زمین مکه نباشد در زمین
کربلا باشد ای شیعیان حال میخواهیم بدانیم حسین حج بجا آورد در آنسال یا نه آری
اول اعمال حاجیان جامه احرام پوشیدن است حسین و اصحابش در روز عاشورا

۱۶۳ کفن در بدن بجای احرام پوشیدند یکی دیگر از اعمال حاجیان طواف بر دور
خانه کردن است در شب عاشورا حسین از یکطرف علی اکبر از یک سمت قاسم از
طرف دیگر شمشیرها بر سر دوش پاس حرم خدا میداشتند و طواف بدور خیمه گاه
مینمودند و مظلوم کربلا هادی رحمة الله شادان میفرمود

من نیستم آنکه از وفا سر بدهم	چیزی که مراست بر تو یکسر بدهم
حق بر سر من اگر نهد افسر قرب	کفر است که سر بیاری افسر بدهم

دیگر از اعمال حاجیان تلبیه است که میگویند لبیک اللهم لبیک لبیک دیگر
از اعمال حاجیان سعی صفا و مروه است که هفت مرتبه از مروه بصفا و از صفا
بمروه میآیند حضرت هم روز عاشورا چندین مرتبه از خیمه گاه بمیدان و از
میدان به خیمه گاه آمدند مرتبه آن وقتی که از خیمه بمیدان میرفتند دیدند
صدای ضعیفی از عقب سر میآید رو را برگردانیدند دیدند زینب سر برهنه
پای برهنه از عقب سر عمان رحمة الله حسین میآید حضرت برگشت

علیه

پس زجان بر خواهر استقبال کرد	تا رخش بوسد الف را دال کرد
همچو جان خود در آغوشش کشید	این سخن آهسته در گوشش کشید
کای عنان گیر من آیا زینبی	یا که آه دردمندان در شبی
جان خواهر در غمم زاری مکن	با صدا اهل حرم عزاداری مکن
هست بر من ناگوار و ناپسند	از تو زینب گر صدا گردد بلند

پس زینب را تسلی داد و برگردانید دو دفعه رو بمیدان نهاد دیگر از
اعمال حاجیان در صحرای منی قربانی کردن است قربانی میکنند گوسفندی را
که یکسال داشته باشد میدانم حسین قربانی کرد یا نه آری آن مظلوم در صحرای کربلا بجای

صحرای منی هفتاد و دو قربانی کرد اگر قربانی حاجیان گوسفند است قربانی
آن مظلوم انسانهای کامل بود اگر قربانهای حاجیان یکساله است قربانی
حسین عباس سی و چهار ساله علی اکبر هیجده ساله قاسم سیزده ساله ای الیان
قربانی از یکسال کمتر نمیشود حسین قربانی شش ماهه اش علی اصغر بود حاجیان
همین که از اعمال فارغ میشوند لباس میپوشند اما بعکس این قضیه در کربلا بعکس
اتفاق افتاد وقتی که از جانفشانی فارغ گردیدند اشقیا بدن هر یک ایشان را
لباس عریان نمودند در آفتاب گرم آن بدنهای نازکتر از گل را انداختند

جوهری رحمه الله

چگویم حسد با زوال حسین	دل سنگ سوزد بحال حسین

دیگر از اعمال حاجیان تقصیر کردن است سر میتراشند آیا این شهدا چه کردند
بجای سر تراشیدن ظالمان کوفه و شام سر هر یکرا از بدن تراشیدند و
هر کدام بجای موی سر در راه خدا دادند و بالای نیزه ها شهر بشهر گردانیدند
ای شیعه دیگر حاجیان چه میکنند بقصد حج که میروند چشم از وطن و اهل و عیال
میپوشند اما کسی اهل و عیال ایشانرا اسیر نمیکند این مظلوم چشم از عیال بیکس و
اطفال نورسیده در میان صحرای بلا پوشید اما ایشانرا اسیر کردند
و شهر بشهر دیار بدیار گردانیدند

جوهری رحمة الله

ذکر عریان کردن اطفال اگر سازم بیان	خجلت از دفتر کشم از خامه خود نیز هم
شرح معجر بردن از کلثوم زینب چون کنم	شرم از روی نبی دارد قلم من نیز هم

اگرچه حسین حج بجا آورد اما کجاست این حج و حج حاجیان

مجلس سی و یکم

در بیان شفاعت کردن حسین ابن سعد را در نزد پدر بزرگوار او و از زندان رها نیدن و تلافی او در صحرای کربلا و مکالمه با ابن سعد لعین

کافردلان که سبط نبی از کین کشند / دعوی دین کنند و خداوند دین کشند

بگذشته از حسین که محبوب عالم است / گوئی بخصم تو اگر چنین کشند

قرآن کنند حفظ و به ظه کشند تیغ / یس کنند حرز و امام مبین کشند

اینچ گر بیت سرپا داش بد بود / سبط نبی بجای کرده لعین کشند

این غیر تم کشد که سلیمان دهر را / این دیو سیرتان پی تاج و نگین کشند

خود حرمت حریم حرم داشت شد برون / دانست کز جفاش در آن سرزمین کشند

احرام حج هنوز نفکنند ناکسان / حرمت نگر که صید حرم از کین کشند

بینند چون ز دست خدا آستین تهی / شمعی که حق فروخت چرا آستین کشند

در حدیث است که در خلافت ظاهری جناب امیر مؤمنان در کوفه روزی عمل زشتی از ابن سعد ملعون ظاهر شد اصحاب او را گرفته در نزد حضرت امیر المؤمنین بردند آنحضرت نگاهی بآن ملعون کرده تغیر نمود او را بزندان برده او را حبس کردند تا مدت شش ماه در زندان بود و کسی شفاعت او را نمیکرد روزی بزندانیان عجز و الحاح کرد که هر وقت جناب امیر مؤمنان لنگر زمین و آسمان از کنار زندان میگذرد مرا مخبر سازد تا عجز کنم بلکه رحمة للعالمین بر من رحم نموده مرا رها کند زندانبان قبول نمود قضا را روزی جناب امیر مؤمنان با دو نور دیدگان خویش امام حسن و امام حسین از در زندان میگذشتند زندانبان آن ملعون را خبر کرد آن لعین نزدیک آمد و هر چند بجناب علی ابن ابیطالب عجز و الحاح کرد حضرت ملتفت او نشد گذشتند امام حسن در رسید آن ملعون ناله و ندبه و عجز و الحاح

با عتاب نمود او هم بنا گذشتن پدر بزرگوار سکوت فرمود گذشت در رسیدن
نور دیده رسول خدا سرور سینه فاطمه زهرا گلگون قبای عرصه کربلا ابن سعد
پیش آمده دامان حسین را گرفت و شروع بزاری نمود و پاهای آن بزرگوار را
بوسید و گفت در زندان مرا طاقت طاق گردیده مظلوم کربلا چون عجز او را
دید و الحاح او را شنید در نزد پدر بزرگوار آمد و عرض کرد من متوقعم که عمر
سعد را از زندان نجات دهی و او را بمن بخشی جناب امیر مؤمنان بزرگوار آمده
سکوت اختیار کرد نزدیک شد که اشک از چشمهای مبارک ابی عبدالله بیرون
آید حضرت امیر چون آنحالت را با نجناب دید فرمود نور دیده غمگین مشو او را
بتو بخشیدم خلاق عالم وعده فرموده که جمیع امتان جد ترا بتو ببخشد در روز
قیامت من چگونه ملعونی را بتو نبخشم ای حسین شفاعت تو قبول است و رد نمیشود
اما بدان این ظالم که تو شفاعت او را میکنی تلافیها در حق تو خواهد نمود اول آب
فرات را بر روی تو و عیالت میبندد و جوانانت را در پیش چشم تو سر میبرند
و سر ترا بر سر نیزه خواهد نمود حضرت از شنیدن این سخنان از پدر بزرگوار
در باره خود از آن ملعون مسرور و خوشنود شد و فرمود چه بهتر از آنکه من در حق
او نیکی کرده باشم و او چنین کند پس اذن از پدر بزرگوار گرفته وارد زندان شد
و بدست مبارک خود بند از دست و پای آن ملعون برداشت عمر سعد خود را بدست
و پای آن مظلوم انداخت و پاهای حضرت را می بوسید و عرض میکرد که آیا
روزی میشود که من این محبت را تلافی کنم و خدمت کامل بجا آرم آری شیعه
خوب تلافی کرد آن ظالم چنانکه امیر مؤمنان فرموده بود اول آب
فرات که مهریه مادرش بود بر او و عیال بیکس آن بزرگوار بست و دل آل
رسول را بتیر ظلم خست بعد از آن نوجوانانش را یک یک در پیش

روبش پاره پاره کردند باین هم اکتفا نموده خود آنسرور را در میان گرفتند
وهمچنین ابن سعد بتلافی آن محبت حکم کرد که حسین را تیرباران نمایند آقا یا
اباعبدالله بمیرم بکمرتبه باران تیر و شمشیر و نیزه بر بدن نازنین آن امام انام
زدند آن مظلوم هیچ پروا از آن نداشت اما صدای العطش طفلکان دل او را
گداخت فریاد برآورد که ابن سعد در نزد من بیا که مرا با تو مطلبی است.

راجی علیه الرحمه

شهنشه چو لختی بمیدان بماند / عمر را ز لشگر بر خویش خواند
بگفتا ای عمر میشناسی مرا / منم نوگل نونهال شه دوسرا
منم نور چشم رسول امین / منم کوکب برج عین الیقین
منم آنکه فرمود در شان من / بفرمان یزدان شه ذوالمنن
که مهر حسینم که جان در تن است / منم از حسین و حسین از من است
کلام خدا جمله در شان ماست / میکائیل و جبرئیل دربان ماست
از آن یافت قرب خدای جلیل / بگهواره جنبانیم جبرئیل

مجملاً چون حضرت ابن سعد را طلبید آن ملعون جرأت نمیکرد که قدم در نزد
آنجناب گذارد حضرت قسم یاد کرد که از من آسیبی بتو نمیرسد و مطلبی دارم
آنوقت ابن سعد مرکب خود را بخدمت آنجناب راند مظلوم کربلا فرمود
ای پسر سعد حکم کن که تا لشگر طبل جنگ نزنند و هلهله شادمانه نکنند تا
من مطلب خود را بگویم ابن سعد فریاد کرد که ای لشگر آرام بگیرید که تا به بینم
حسین چه میفرماید لشگر قرار گرفتند حضرت فرمود حکم کن تا این اسبهای شما
شیهه نکشند و سم بر زمین نکوبند تا مطلب را بشنوی ابن سعد عرض کرد یا حسین
این مطلب از من بر نمیآید زیرا که اسبها بفرمان من نیستند حضرت فرمود

اگر در قرآن نوشته‌اند در قرآن وا نباشد می نوشته‌اند نگاه کن پس آنحضرت
نظر بآن آسمان افکنده و فرمود آرام بگیر دید ابن سعد دید همه آنها مانند
تصویر بجای خود خشک شده‌اند از این بالا دید اشک از گوشه‌های چشم آسمان
بر ستمهای ایشان میریزد که زبان بسته‌ها بر غریبی و مظلومی فرزند فاطمه
میگریستند

غمناک رحمة الله علیه آنگاه فرمود

برای ملک ری ظالم مده از دست ایمانرا	تو منما خصم خود اندر دو گیتی پاک پیغمبر را
بامر کافری یعنی یزید مرتد بیدین	مکن آزرده از خود شاه اسلام و ایمانرا
ز بهر چند روز عمر دنیای دنی ظالم	مده از کف تو در عقبی نعیم باغ رضوانرا
ذوالقربی پیغمبر هستم با اهل بیت من	اگر هستی مسلمان و دگر خواندی تو قرآنرا
همین دانم که خواهی کرد از این کردار و از شرع خود	ز خود بیزار احمد را ز خود خشنود شیطانرا

پس آنحضرت فرمود یا ابن سعد حال گوش بسوی خیمه‌های من بده به بین
چه میشنوی ابن سعد چون گوش داد شنید که اطفال حسین مظلوم فریاد
میکنند العطش العطش را حضرت فرمود اگر دل سنگ باشد بحال عیال
پیغمبر آب میشود تو چه مذهب داری آن ملعون از شرم سر بزیر انداخت و بجای خود برگشت

مجلس سی و دوم

در بیان میثم تمار و خدمت او با میر مومنان علی و معجزه علی بخرما فروختن و شهادت میثم و آمدن قوم بنی اسد در قتلگاه

جوهری علیه الرحمه

ای ستمگر قوم دون من کاین چنین امروز زارم	تو گل گلزار پیغمبر خبر بر گرد کارم
گرنه آن سید از قدرم کنون باشد آگه	کافرش به است سجاد را خود انجامم

آمده هم راه جان و جسد و هم جان عباس پسر عم	زینت دوش احمد و عرش که بنزل سوارم
هر که امروز از برای دست عمر و شمر کشتن	نیست غم از آنکه فردا خود دستیم نور دارم
هست تقصیر هم چه و جرم هم چه باشد گر ز ره گشتن	ای چنین بنموده اید اندر نظر این قوم خوارم
گر بدین مصطفی اقرار دارید دست جدم	در محبت مرتضی باید دهد باب کبارم
اگر مسلمانیستید از بهر بهشت ای بیرحم امت	یا نه من امروز مهمان شما در این دیارم
ره دهید این قوم تا رود در نخلستان نگارم	خود با این حال حزین با اهل بیت دلفگارم
مرگ عباس جوان ای کوفیان بشکست پشتم	داغ داماد پی قاسم برده از کف اختیارم
روشنائی رفته از چشمم برون از مرگ اکبر	رحمی آخر بر من و این دیده های اشکبارم

روایت است که جناب امیر مؤمنان از دست خود هزار غلام خریده و آزاد نمود که من جمله یکی میثم تمار بود و کیفیت آن چنان است که او را حضرت از زنی خرید و فرمود نام تو چیست عرض کرد سالم حضرت فرمود این نام جاهلیت است من تو را میثم نام نهادم پس او را آزاد نمود و سعادت یاری کرد دست از خانه آن بشسته و ولایت بر نداشته و از همه آن مقرب خدمت آنحضرت شد

مثنوی

از عبادت می توان الله شد	میتوان موسی کلیم الله شد

پس میثم در خدمت آنحضرت بود و چون او را کسبی ضرور بود بجهت رفع احتیاج در کوفه مشغول خرما فروشی گشت در بازار خرما فروشان و آنقدر حضرت او را دوست میداشت که گاهی اسرار خود را باو بیان میفرمود و گاهی او را عقب کارها میفرستاد و خود بنفس نفیس بجای او خرما فروشی میکرد روزی یکی از معاندین دید علی بجای او خرما میفروشد با خود خیال کرد البته علی سررشته از درهم و دینار ندارد و چند تا از درهم قلب داد که بنا بر قلب نا رواج داشت پس آمده

وداد بحضرت گرفته نگاه کرد در دخل انداخت و خرما کشید و باو داد او هم
خوشحال شد که علی را فریب دادم و خرما را در دامن ریخت و روان از خشم
در راه یکمرتبه آهسته در آورد و دید پشگل شتر است تعجب نموده در دامان خود نگاه
و دید همه پشگل شتر است برگشت و عرض کرد یا علی پول میگیری و عوض خر
پشگل شتر میدهی حضرت فرمود آری بهای پول قلب پشگل شتر است
نه خرما خلاصه میثم در خدمت علی بود روزی آنحضرت باو فرمود ای میثم
بعد از شهادت من شخص شریری در همین کوفه دست و پای تو را ببر
و زبان ترا قطع کند و تو را بردار کشد تا سه روز بعد شکم ترا بدرند و
باید در این بلا صبر کنی این بلاها بجهة محبت من بر سر تو میآید میثم گریست
و عرض ای آقا و مولای من اگر گوشت بدن مرا با مقراض بکنند دست
از مدح و ثنای تو برنمیدارم مجملا میثم بود تا وقتی که ابن زیاد بکوفه آمد و مسلم را
شهید کرد و به تفحص شیعیان علی برآمد و هر کس را می یافت به قتل میرسانید
تا خبر میثم را شنید بطلب او برآمد و فرستاد تا او را حاضر کردند اول حکم
کرد تا دست و پای او را بریدند و او را بردار کشیدند میثم بر سر دار مدح علی را
میکرد و خبر با بن زیاد دادند گفت زبان او را ببرید چنین کردند تا سه روز
بر سر دار بود و بعد از سه روز ابن زیاد براهی میرفت گذارش در پای دار
افتاد و دید میثم بر سر دار است از شقاوتی که داشت خنجر کشید و شکم میثم را
درید و کسی هم جرأت نمیکرد که نعش او را از سر دار بزیر آورد و دفن کند
تا آخر جماعت خرمافروشان با یکدیگر گفتند این ننگ و عار برای اولاد
ما میماند که این مرد پیر هم کسب ما است و نعش او بر سر دار است بیایید تا بهر
نحو است نعش او را دفن کنیم و مجملا نعش او را از دار بزیر آورده و بردند و در

کنار نهر فرات در شب دفن نمودند ای شیعه مندانم چرا چند نفر خرما فروش
در صحرای کربلا پیدا نشدند که حمیت کنند تا نعش فرزند فاطمه را از روی خاک
بردارند و آن پاره های جگر رسول الله را بخاک بسپارند فریاد از ظالمان
صحرای کربلا ای شیعیان آن بدبختیها از گل نازکتر بود با یاران و برادران
و فرزندانش سه روز و دو شب بنا بروایتی هفت روز بی غسل و بی کفن در آفتاب

گرم کربلا افتاده ای زبان   جودی رحمه الله   لال شوی اگر بی حزن و الم بگوئی

ای آنکه کفت ز خون خضابست	عریان تنت اندر آفتابست
بردار سر از تراب ای جان	کاین دشت بلا نه جای خوابست
ای رفته بنوک نی سر تو	افتاده بخاک پیکر تو
از چیست که جسم اطهر تو	بی غسل و کفن در آفتابست

بعد از سه روز جماعتی از اعراب بودند و آنها را بنی اسد می گفتند در اطراف
قتلگاه چادر زده بودند زنان ایشان هر کدام بیلی و کلنگی برداشته روانه
بجانب قتلگاه گردیدند و گفتند ای مردان ما شما ها از یزید و ابن زیاد میترسید
و متعرض این کشتگان نمیشوید ما ها از فاطمه مادر حسین شرم داریم و این جسد های
پاره پاره را در زیر خاک پنهان میکنیم هرچه بر سر ما بیاید فدای حسین جماعت
بنی اسد چون این حمیت از زنان دیدند کلنگها از آنها گرفته آنها را برگردانیدند
و خود روانه بجانب قتلگاه شدند که ما خود میرویم و این نعشها را دفن میکنیم هزار
جان ما ها فدای بدن پاره پاره پسر فاطمه باد

حبیب الله علیه المغفره

آه و فریاد از این فرقه بیدین یارب	که فکندند ز کین آل نبی را بتراب
داد از دست یزید و ستم شمر لعین	که بقتل شه دارین نمودند شتاب

چون قدری آمدند نظر بعقب سر نمودند دیدند زنان باز از عقب سر میایند
ایستادند چون زنان رسیدند گفتند ای زنان اگر مطلب شما دفن شهیدان است
که ما میرویم و دفن میکنیم زنان گفتند ای مردان ما شنیدیم که دختران و زنان
حسین را مهلت ندادند که بر شهیدان خود گریه کنند ما امیآئیم که مادرانه و
خواهرانه گریه کنیم و بر سر نعش ایشان ما عزاداری نمائیم مردان ایشانرا
اذن دادند و روانه شدند . نظم پس در راه میرفتند و میگفتند

توئی شهید محبت که شاه غالیه بوئی	کدام کس بتو ماند که گویمت که تو اولی
نکوتر از تو کسی سر نباخت در ره عشق	ز هر چه در نظر آید گذشته ز نکوئی

چون چندی دیگر رفتند دیدند جوانان ایشان دسته دسته از عقب میایند
پرسیدند ای جوانان شما بکجا میروید ایشان گفتند ما هم میآئیم بجوانان حسین علی
اکبر هیجده ساله قاسم داماد سیزده ساله عباس سی و چهار ساله و سایر
جوانان گریه کنیم ایشانرا نیز همراه خود بردند چون چند گام دیگر رفتند
دیدند از عقب سر صدائی آید چون رو را بعقب برگردانیدند دیدند این
اطفال کوچک همه دستهای یکدیگر را گرفته از عقب سر گریه کنان می آیند
این اطفال با ناله و گریه گفتند ما هم میآئیم برای علی اصغر شش ماهه برای جعفر
شش ساله و برای عبدالله رحمة الله گریان دو ساله گریه کنیم

گریه با همه اطفال حسین	خوش نما باشد با اطفال حسین
داد و داد از قوم بیدین آه آه	تشنه لب کشتند طفل بیگناه

پس ایشانرا همراه خود بردند و در قتلگاه شهیدان کربلا به نیت
دفن کردن ایشان نوباوه های باغ حضرت رسول الله گردیدند الا
لعنة الله علی القوم الظالمین الی یوم الدین

مجلس سی و سوم

در ذکر شهادت سعید ابن جبیر و تکلّم نمودن سر او و تکلّم نمودن سر حسین در بالای نیزه و رفتن و آمدن دو نفر بچه جهت اکرن

نظم

بر مشرق سنان سر انور حسین | خورشید سر برهنه بود یا سر حسین
شرمم ازین قدر نگذرد چرا صورت قضا | از صورت حسین و ز صورتگر حسین
بوئی بخود بزخم گلویش چو فاطمه | هر صبح و شام گیسوی چون عنبر حسین
در کربلا ز سوزن شمشیر از قدر | اوراق شد ز دست قضا دفتر حسین
زینب بآه و ناله صبا را بگریه گفت | پیغام ما ببر سوی پیغمبر حسین
از تیر جان شکار رکمانداری قضا | چون گل هزار چاک شده پیکر حسین
بر جرم امتان تو خط امان کشید | از خون حلق عرش خدا خنجر حسین
برگو که ای رسول خدا در ره خدا | بنگر شهید گشته چرا اکبر حسین
پیکان جان شکاف ز دست فلک جدا | جا کرد بر گلوی علی اصغر حسین

مانند شهادت میثم تمار شباهت دارد بشهادت سعید ابن جبیر و حکایت آن چنانست که سعید از دوستان و محبّان جناب امیر بود و یکی از جملهٔ صحابهٔ آنحضرت بود و چون بعد از شهادت گلگون کفن عرصهٔ کربلا ابن زیاد ملعون حکم کرد که کسی نگاه نام علی را بر زبان جاری نکند و هر که نام آن حضرت را ایراد او را سیاست مینمود و بسیار برا بقتل رسانید سعید ابن جبیر چون چنان دید جلای وطن کرده بسمت عراق عجم که نواحی اصفهان باشد ما کشید و در آنجا آسوده شد

چون مدتی بطول انجامید و مختار خروج کرد آن قاتلها را بجهنم فرستاد بعد مصعب
ابن زبیر لشکر کشیده بر سر مختار آمد و او را شهید کرده که تمام وقایع را حقیر بنظم
آورده حملهٔ مختاریه ساختم هر که خواهد بآنجا رجوع نماید بعد از آن زمان عبدالملک
مروان والی شد و او مصعب را کشته و تمام روی زمین را مسخر کرد و حجاج
ابن یوسف را والی کوفه قرار داد و حجاج ملعون مانند ابن زیاد ملعون
حکم کرد که کسی نام علی را نبرد و کسی جرأت بردن اسم علی را نمیکرد حجاج روزی
پرسید که آیا در روی زمین کسی هست که از دوستان علی باشد گفتند آری شخصی
هست که مدح و ثنای علی ابن ابیطالب را میکند و نام او سعید ابن جبیر است
و از خوف و بیم فرار کرده و بر زمین عجم رفته حجاج گفت رفتند و او را گرفتند
و آوردند پیرمردی بود حجاج با او گفت توئی سعید ابن جبیر گفت آری گفت
لا بَل اَنتَ شقیّ ابن جبیر محلا حجاج بوی گفت الحال تبرّی بجو از علی تا تو را نجات
بدهم سعید گفت اَلنَّجاة مِنَ الله الکریم آن ملعون حکم بقتل او کرد روی او را
بقبله نمودند که بکشند گفت وَجَّهتُ وَجهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَ الاَرضَ حَنیفاً
مُسلِماً وَ ما اَنَا مِنَ المُشرِکین حجاج گفت روی او را بخاک بگذارید او گفت
اَینَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجهُ الله گفت روی او را بخاک بگذارید او گفت مِنها خَلَقناکُم وَ
فیها نُعیدُکُم وَ مِنها نُخرِجُکُم تارَةً اُخری گفت زبانش را قطع کنید و بعد او را بکشید
پس زبان او را بریدند و سرش را از قفا بریدند بعد از شهادت سر او تکلم کرد و
آیت قرآن تلاوت نمود و بعد از شهادت او حجاج آب و طعام نخورد تا بدرک
واصل شد مکرر میگفت مالی وَ لِسَعید ای شیعه چه بسیار شباهت دارد
این حکایت شهادت مظلوم کربلا که سر آنحضرت در مواضع عدیده
تلاوت قرآن مینمود وَ لا تَحسَبَنَّ اللهَ غافِلاً عَمّا یَعمَلُ الظّالِمون اِنَّما

از قفا برید سر او را مانند سر فرزند فاطمه که از قفا جدا نمودند ابن سعد ملعون
فرستاد ده نفر را که بروید و سر حسین را از بدن جدا کنید و نزد من بیاورید
تا شما را جایزه و انعام دهم و در نزد ابن زیاد مقرب باشید روایت است که
آن ده نفر بالای سر فرزند فاطمه آمدند حضرت سر مبارک را از روی خاک
برداشت و خون از چشمهای مبارک پاک کرد و نگاهی بایشان نمود که تا هر یک
از آنها از صورت رسول خدا شرم نموده برگشتند مگر یک نفر یعنی که بر بالین
آنحضرت ایستاد اگر خواهی بدانی رضوان علیه الرحمه که بود شمر حرامزاده بود

در ظهر روز جمعه چگویم که شمر دون	با شاه دین چه ظلم که در کربلا نکرد
با پای چکمه بر سر صندوق سینه اش	شرم از خدا و هم ز رسول خدا نکرد
شاه شهید دیده حق بین گشود و گفت	تا حال تشنه صید کسی سر جدا نکرد
آبی رسان بحلق و جدا کن سر از قفا	لب تشنه سر برید باین اکتفا نکرد

مجملاً آن حضرت نظر بجانب شمر نمود و فرمود چه نام داری عرض کرد مرا
شمر میگویند فرمود ای شمر سینه خود را بگشا تا من بآن نظر نمایم شمر سینه خود را
گشود حضرت فرمود صَدَقَ جَدّی رسول الله شمر گفت یا حسین تصدیق جدت
مینمائی حضرت فرمود مرا جدم خبر داد که قاتل تو مانند سگ هفت پستان دارد
شمر چون این سخن از حضرت شنید نمیگویم چه کرد جرأت بی ادبی ندارم همین قدر

بدان که صندوق علوم راجی رحمه الله ربانی را در هم شکست

اثر کرد در کنگرهای طلال	پر از گرد شد دامن ذو الجلال
ز هم رشته آفرینش گسیخت	ز تحت الثری بر فلک خاک ریخت
بیکبار نه دفتر اوراق شد	ابر باد بنیاد نه طاق شد
نگردید بیان اندر آمد زمان	فتادند از غرفه ها قدسیان

همه ماسوای خداوند گشت	خداوند از ماسوا درگذشت

مظلوم کربلا فرمود ای شمر جفاکار که مرا میکشی بگذار تا دراین دم رفتن دو رکعت نماز بگذارم و با خالق خود راز و نیاز کنم شمر گفت یا حسین آنچه خواهی نماز کن اما نماز تو قبول درگاه حق نمیشود چه اینکه با امام زمان خروج کردی ای شیعه نظر کن که چه گفت پس مظلوم کربلا از خون فرق خود وضو ساخت روی مبارک خود را به قبلهٔ حاجات آورد و عرض کرد خدایا دراین دم نزع نظر بحالت حسین کن به بین چه احوال دارد حمد میکنم ترا که بعهد خود وفا کردم

شکر لله که شدم قابل قربانی دوست	اینچنین کشته شدن بر سر کویش چه نکوست
مشعل عشق بزم دل من روشن شد	چون خلیل آتش نمرودی من گلشن شد
روح بودم بتن خاک بمردم اکنون ازدوا	نوحم و کشتی من رست ز طوفان بکنار

پس شمر ملعون روی سینهٔ بی کینهٔ حسین نشست و خنجر بر حنجر از گل نازکتر فرزند فاطمه

قفا از آنچه گوشش را	مقطع بر گشته آمد	گرد همسر بدید

روایت که خنجر بری ماه شهید	ز شرم از گلویش نبرید و برگردید

شمر ملعون میگوید دیدم حسین در آن حالت لبهایش بجنبش است گفتم البته مرا نفرین میکند چون گوش فرا داشتم دیدم میگوید خدایا شیعیان و امتان جدم را بمن ببخش شمر گفت ای حسین گلوی تو از گل نازکتر و خنجر من از الماس تیزتر و برنده تر است چرا نمی برد حضرت فرمود شاید بوسه گاه نبی خنجر کارگر نگردد اگر مرا بشهادت رسانی سر مرا از قفا جدا کن پس شمر سر مبارک آن حضرت را از قفا جدا نمود الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس سی و چهارم

در بیان هاروت و ماروت و معصیت ایشان و کشتن انسان یعنی آدم درخت انگور را و پرورش دادن شیطان او را و ورود اهل بیت به مجلس یزید ✲ وصال رحمة الله

هنوز کرب بلا خاک مشکبو دارد — که در کنار جوانان مشکمو دارد
هنوز تیره نماید بکربلا خورشید — که در کنار هزار آفتاب رو دارد
هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات — بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد
عدو بمرقد او آب بست و پیش از پیش — هنوز آب نگر شرم از آن گلو دارد
نگر که پیکر شاه شهید غسل نیافت — که هم ز خون گلو غسل و هم وضو دارد
دلا بگری و بگریان بماتمش که پیمبر — ز فیض گریه بود گر نصیب آبرو دارد
قتیل گریه بود نور چشم پیغمبر — کسی منافقی آب چشم ازو دارد
بگوش تاب شنیدن نماند ورنه ز آن — بشرح تعزیه چندگونه گفتگو دارد
نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول — اگر تمام بیان سازم حدیث بطول

مرویست که روزی پروردگار عالم بر ملائکه از بنی آدم فخر کرد که ایشان در روی زمین مرا عبادت میکنند هاروت و ماروت دو ملک مقرب بودند بسیار عالم و فاضل عرض کردند بار الها ایشان در روی زمین فساد میکنند و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک مائیم که تسبیح و عبادت تو میکنیم ندا رسید که عبادت آنست که ایشان میکنند بجهة آنکه ایشان هزار بلا و مصیبت و غم و اندوه و تلاش معاش و زن و فرزند و خوراک و پوشاک دارند و قوت حیوانی و شهوت دارند و بالاتر از این شیطان بر آنها تسلط دارد و در اینحالت با اینهمه گرفتاریها مرا عبادت میکنند و ستایش مینمایند ایشان گفتند ما هم هر آینه اگر در این

معرکه ها بودیم بهتر از ایشان عبادت میکردیم حق تعالی امتحانا ایشان را بصورت
بشر در روی زمین فرستاد و فرمود من شما را هیچ از این غم و المی که بفرزند
آدم داده ام نمیدهم مگر قوهٔ شهویه که با ایشان شریک باشید بروید در زمین و حاکم
بندگان خاکی من باشید اما خودداری کنید که مبادا عصیان من از شما سر زند
ایشان قبول کرده بزمین آمدند و یک چند در میان مردم مرافعه و قضاوت
میکردند و قرار ایشان این بود که هر شب اسم اعظم خوانده و بآسمان عروج
میکردند و صبح اسم اعظم خوانده بزمین میآمدند چون چندی گذشت روزی
زن جمیله نزد ایشان مرافعه آورد ایشان از یک نظر بصورت او دل از دست
دادند چون حق تعالی قوهٔ شهویه در ایشان خلق کرده بود یکی آهسته سر
در گوش آن زن گذارد و گفت شما بروید من شب در خانه میآیم و امر شما را
میگذرانم دیگری هم آهسته در گوش زن گفت که دیگری نفهمد چون شب شد
هردو باميد وصال مخفی از یکدیگر هر کدام از راهی بر در خانهٔ آن زن رفتند
قضارا بهم رسیدند و ستر هر یک فاش شد پس با یکدیگر گفتند که حال هردو
میبریم و کام خود حاصل نموده برمیگردیم پس داخل خانه شدند و نشسته با زن
حکایت عشق در میان آوردند زن بایشان گفت شما را چه افتاده که دست از
عمل شرع برداشته عقب کار شنیع افتاده اید گفتند خدا آمرزندهٔ گناهان است
زن چون حالت ایشان را دید گفت برضای شما تن میدهم بشرط آنکه این کار
بی عیش و اسباب لذتی ندارد ایشان گفتند هرچه تو گوئی اطاعت تو بجان
کنیم زن گفت باید شراب بخورید تا از حالت طبیعی بیرون رفته نشانه
در شما اثر کرده و عیش نمائید ایشان گفتند حاضر ساز زن شراب آورده
در میان نهاد ایشان از آن بخوردند و حالت مستی در ایشان

روی داده در آنحال شوهر آن زن رسیدند آنگاه در پی مطلب خود شدند که
دست وصال در گردن آن زن کنند و کام خود را حاصل نمایند آن زن گفت
اول شما اسم اعظم را بمن تعلیم کنید تا تن در دهم ایشان اسم اعظم خلاق عالم را
هم باو تعلیم دادند و بحکم خدا محو شد از نظر ایشان آنگاه زن گفت شما باشید
تا من طهارت کرده برگردم و با شما باشم پس از نزد ایشان بیرون رفت
و اسم اعظم خوانده و بپروردگار خود پناه برد خداوند او را نجات داد
و بآسمان برد و بعضی گویند ستاره زهره که در آسمان است همان زن است
آنگاه ایشان بهوش آمدند که کار از کار رفته اراده زنا کرده بمطلب خود
نرسیده شراب خورده و قتل ناحق کرده اند خطاب پروردگار بایشان رسید که
در چه کارید ایشان خود را از عجز بر زمین انداختند و روها بر خاک مالیدند
و گریه ها کردند که پروردگارا غلط کردیم و ندانستیم که این بندگان خاکی تو
سزاوارترند که ترا عبادت کنند نه ما ندا رسید که من بر خود قرار داده ام
هر کس بر من عصیان ورزد مکافات او را بدهم پس شما ها مکافات خود را در
دنیا قبول دارید یا در آخرت ایشان عرض کردند پروردگارا ما را در آخرت رسوا
مکن و مکافات کرده ما را در دنیا بده حقتعالی ایشان را در چاه بابل بمژه های
چشم سرازیر بسته است در حالتی که در زیر پاهای ایشان آتش میسوزد تا روز
قیامت بمکافات عمل ایشان پس چه خواهد شد ای شیعه مکافات عمل
یزید فاسق زناکار که همیشه شراب زهرمار میکرد چندین قتل نفس از پاره
های جگر پیغمبر نمود در روایت است که چون خداوند عالم آدم را از بهشت بیرون
کرد و بزمین آمد آنگاه او را امر بزراعت نمود و درخت کشتن اول درختی که
آدم غرس کرد تاک انگور بود شیطان فی الحال چهار حیوان را پای آن درخت سر برید و

خون ایشان را در پای درخت انگور ریخت بدین جهت شراب انگور از خون ایشان
بهم رسیده و همچنین در خرما پس هر که شراب میخورد حالت چهار حیوان را
بهم میرساند و آنها طاوس و میمون و خوک و شیر بودند حالت طاوس چون
میل بجلوه است شرابخوار سرخ و سفید میشود حالت میمون لهو و لعب است
شرابخوار در مستی میل ببازی دارد و خوک اکول است شرابخوار شکم پرست
و میل به کباب و نقل و ماکولات دارد حالت شیر درندگی است و جنگ
شرابخوار هم زخم زدن و کشتن در نظر دارد ای شیعه یزید ملعون افروخته
شده بود و در ورود اسیران آل محمد در مجلس شراب زهرمار میکرد چون طاوس
روی او برافروخته شده پس حالت میمونی بحرکت آمد امر کرد سفره آوردند
گستراندند و سر مبارک امام را در طبق نهادند آنگاه نرد و شطرنج و قمار [illegible]
آنگاه حالت خوکی بحرکت آمد امر کرد سفره آوردند و طعام زهرمار کرد
پس حالت شیری بحرکت آمد آه و اویلا اشاره بقتل بیمار کربلا کرد زینب
بعجز آمد آن مظلومه هرچه عجز نمود دید غضب آن ملعون زیادتر شد و شدیدتر مضطر
شد و با عجز و ناله **وصال رحمة الله** گفت ای یزید

این عمر سیده ام من مبتلا ببخش	بر ما نگه مکن برسول خدا ببخش
بر ما ستمکشان بجز این مختصر نماند	محرومیش ببین و بحسرتمان ببخش
خونی در او نمانده که ریزی ز تیغ کین	از ما بریز خون و باین مبتلا ببخش
بسیار خون ناحق از این قوم ریختی	زور این خون ناحق ما خونبها ببخش
بسیار نوجوان پدر کشته و اسیر	بر حرف ما نظر مکن و ماجرا ببخش
هر چند دل ز سنگ بود سخت تر تو را	ای سنگدل بما بدل مجروح ما ببخش

پس زینب آهسته بسکینه فرمود تو شیرین زبانی و کوچکی التماس کن شاید برادرت

را بتو بخشید سکینه خاتون با چشم پر از اشک پیش آمد و دست کوچک بدور دو پای
تخت را گرفته فرمود ای یزید ما محرم نداریم و اولاد پیغمبر توایم بر ما رحم کن
یزید ملعون با آن سنگدلی چون از طفل سه ساله حسین چنین شنید سر از شرم بزیر انداخت
اهل مجلس چون چنان دیدند همگی زبان بشفاعت گشودند پس آن ملعون از قتل
فرزند علیل حسین درگذشت فاطمهٔ نوعروس گوید ما همه دست بسته جلو یزید
ایستاده بودیم

سروش علیه الرحمه

هم دستشان بسلسله هم پایشان مقید	بنگر چه ظلم کرد بآل علی عبید
بردندشان بجانب هامون کشان کشان	بر صورتیکه خلق ز هامون کشند صید

در آن حال یکشامی سرخ موی اشاره بفاطمهٔ نوعروس نمود و به یزید گفت
یا امیر هب لی هذه الجاریة من الغنیمة فتکون خادمة عندی یعنی این کنیزک را
از غنیمه بمن ببخش تا خدمتکار من باشد فاطمه چون این را شنید بلرزه درآمد و بدامان
عمهٔ خود چسبید و گفت.

(نظم)

میبرندم عمه جان اندر کنیزی من خجل	تا ابکی آل نبی در چنگ این عدا ذلیل
بر و نام خادمی و نیست صبرم عمه جان	می پسندد این ستم آیا من رب جلیل

زینب خاتون روی بآن شامی نموده فرمود کذبت ما ذلک لک و لا لیزید
یعنی اگر بمیری نه از برای تست این عمل و نه از برای یزید یزید گفت ای زن هرگاه
خواسته باشم میتوانم زینب فرمود کنیزی اولاد رسول را وقتی میتوانی
که از دین جدم برگردی یزید از خجلت سر بزیر انداخت شامی سکوت را
موجب رضا دانست دو دفعه این سخن را تکرار نمود یزید سر برآورده و
باو روی ترش نمود و گفت خفه باش خدا دهنت را بشکند که
آل رسول خدا را بکنیزی مطلبی

مجلس سی و پنجم

در بیان آمدن اعرابی از کنعان بمصر در نزد یوسف و برگشتن به یعقوب آمدن اعرابی از نزد فاطمه صغری بحسین روز عاشورا و قار رحمه الله

آن شاه بی سپاه چو بنمود عزم جنگ | از چار سو نموده بدشمن مجال تنگ
رود فرات گشته چو روبه مخالفان | او جمله در معاینه چون شیر تیز چنگ
اما چه گویم آه که از تاب تشنگی | در صف کارزار نماندش مجال جنگ
زخم از هزار و نهصد بیش افزون به پیش روی | وز جنگ رخ نتافت گزین کار زشت ننگ
از خاک راه ساخته در آن دشت تکیه گاه | وز خون او بسیط زمین گشت لاله رنگ
وقتی از جدال گشته بیفتاد بر زمین | او را نماند بر سر زین طاقت درنگ
دشمن مجال جست و بفرسود پیکرش | از گرز و تیر و نیزه و از چوب و تیغ و سنگ
از کافران نکرد در آن دم کسی قیام | کز اهل روم بود و یا مردم فرنگ
آخر بعزم کشتن او خصم چون رسید | با هیبتی که کس نتوان گفت چون رسید

نقل است که چون عزیز مصر یوسف را بزندان کرد از بس کار بر خود و زندانیان تنگ شد که خبر به زلیخا دادند که یوسف خود را از گریه هلاک میسازد زلیخا حکم کرد که در زندان دریچه نشانند که تا از تردد مردم اندک دل او تسکین یابد چون دریچه بسمت کنعان باز شد یوسف روزها در زندان در پس آن دریچه می نشست و نظر بمردم می انداخت روزی از راه کنعان اعرابی بر شتری سوار بود رسید چون نظر شتر بر دریچه افتاد سر از طاعت صاحب خود پیچید رو به منظر یوسف

روان شد هر چند اعرابی او را نگاه داشت فایده نداد پس زمام او را رها کرد و
شتر آمد برابر یوسف ایستاد نظر اعرابی به یوسف افتاد در زندان از شتر زیر
آمد و سلام کرد آنجناب جواب سلام باو داده فرمود یا اخا العرب از کجا
میآئی گفت از کنعان بمصر آمده ام که بمصر بروم چون یوسف نام کنعان شنید
آه از جگر کشید بلی غریب در غربت چون نام وطن خود را بشنود خوشحال
میگردد یوسف فرمود ای عرب آیا هیچ درختی می شناسی که دوازده
شاخه داشته باشد و یک شاخه از آن جدا شده باشد اعرابی گفت آنچه
گوئی حکایت یعقوب پیغمبر است که دوازده پسر داشت و یک پسر از آن گم
شده و یعقوب شب و روز در فراق او گریه میکند و بر سر راه بیت الاحزانی ساخته
و از مترددین سراغ گمگشته اش را میپرسد و چشمهای او از فراق او سفید شده
یوسف فرمود ای عرب بمصر چه امر آمده گفت متاعی آورده ام که بفروشم
و بکنعان برگردم پرسید تو در این معامله چند است اعرابی گفت صد درهم
یوسف یاقوتی بآن داد که قیمت آن هزار درهم بوده فرمود که از
همین جا برگرد و بکنعان برو و یعقوب را بگو که من رسول غریبانم بسوی تو اعرابی
گفت نام تو چیست یوسف ماذون بفاش کردن نام نیستم ای عرب چون
بمنزل یعقوب رسی پاسی از شب گذشته باشد و غوغای مردم فرو نشسته باشد آن
پیر محزون بگو غریبی ترا سلام میرساند و میگوید از حضرتت دورم و در آتش
هجرانت سوزانم اعرابی آن یاقوت را برداشت و رو بکنعان نهاد و طی
مسافت نموده تا بکنعان رسید نزد یعقوب رفته پیغام یوسف رسانید از نفحات
عرب رایحه وصال بمشام یعقوب رسید خشنود گردید و فرمود ای اعرابی حال
که در شادی بروی ما گشادی هر مطلبی داری بخواه آن عرب عرض کرد در حق آخرت

من دعا کن یعقوب در حق وی دعا فرمود ای شیعه چه بسیار شباهت دارد
این عرب با آن عربی که از مدینه نامهٔ فاطمهٔ صغری دختر سید الشهدا را آورد
بکربلا در وقتی که آن مظلوم یکه و تنها مشغول جهاد بود ای شیعه از آوردن
نامه یعقوب کنعان تا کربلا غمگین شد چون آنحضرت گرم جهاد بود اعرابی شتر سواری
در خدمت آنجناب آمد و نامه بدست حضرت داد حضرت دید دخترش

فاطمه نوشته که ای پدر   سرباز رحمه الله   از هجران تمام شدم

صغری الف قامتم از غم دالیست	ما هم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست
روزگارم سیه از زلف علی اکبر شد	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
گو باکبر که با من خسته تو را عهدی بود	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

حضرت آن نامه میخواند و اشکش بروی خاک میریخت دید آن عرب بچپ و
راست مینگرد گویا گم کرده دارد حضرت از او پرسید منتظر و جویای کیستی
عرض نمود دخترت بمن سفارش کرد که چون بخدمت پدرم رسی یک جوان
بلند بالائی همیشه در طرف راست پدرم منزل دارد او عمم عباس است از
جانب من دست او را ببوس پس من هرچه نظر میکنم او را نمی بینم حضرت آهی کشید
و فرمود بیا تا تو را نزد او ببرم پس آن عرب را بکنار نهر علقمه آورد و فرمود

ای برادر برخیز فاطمه ام   جودی رحمه الله   ترا سلام رسانیده است

بخون غلطان چرائی ای علمدار رشید من	نظر بگشا و بنگر ای برادر سوز و آه من
زپشت زین چرا افتادی گشت از بار غم پشتم	ز جا خیز ای که در هر غم بدی پشت و پناه من

بچشمم روز روشن گشت چون شب از غم داغت
بگشا ای نور چشمانم دیده ببین روز سیاه من

آن مرد عرب نظر کرد دید یک نعش پاره پاره مشک بی آبی و علم سرنگونی

بر رویش افتاده بروی زمین خم شد که بنا بر سفارش فاطمه دست او را ببوسید
و او یلا دید دست در بدن ندارد باز آن عرب چشم چپ و راست داشت.
حضرت فرمود دیگر چه مطلب داری عرض کرد فدایت شوم دختر سفارش
کرده که در دست چپ پدرم نوجوان مه سیمائی ایستاده خال بنی هاشمی در
بالای لب دارد او برادر نوجوانم علی اکبر است از جانب من روی او را
ببوسی من او را نمی بینم چون این سخن را حضرت شنید صیحه از دل پر درد بر کشید
و فرمود با من بیا تا سفارشت را بجا آوری آن عرب همراه آنحضرت روانه شد آمدند تا
بالای سر کشته علی اکبر از سوز جگر فرمود نور دیده برخیز خواهرت ترا سلام رسانیده

جوهری علیه الرحمه

علی اکبر بسوی روضه رضوان سفر کردی
مرا خاک مصیبت زین سفر کردن بسر کردی
گلوی خشک رفتی سوی میدان تشنه دستی
که زاب خنجر اد خنجر ببریده تر کردی
رسانده سلامت خواهرت فاطمه صغری
مرا محزون و لیلای حزین را بی‌پسر کردی

نظر عرب چون بنعش پاره پاره علی اکبر افتاد زار زار گریست خم شد صورت
او را ببوسید دید و اصیبتا دید سر در بدن ندارد پس مظلوم کربلا آن نامه را برداشته
بعقب خیمه گاه عترت آمده فرمود ای اهل بیت عزیز من جمع شوید که نامه نور
دیده بیمار من فاطمه صغری آمده

والد مؤلف گوید

رسیده نامه از فرزند زارم
بیا خواهر که من طاقت ندارم
نوشته شرح حال اشتیاقش
ز حد بگذشته پایان فراقش
بیک یک عمه ها بنوشته نامه
حکایت باقی و بشکسته خامه

اهل حرم بر دور آن امام جمع شدند آن نامه را خواندند و اینقدر
گریستند که شرح آن نتوان نمود ... الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس سی و ششم

در بیان وصول یعقوب بیوسف در مصر و ورود کربلائیان و بشیر جذلم پیش آمدن و خبر دادن باهل مدینه

قاصد کربلا کیست و چه باشد خبرش | که چه پیدا خبر بد بود از چشم ترش
قاصد پیرا که بسر میزند و نوحه کند | هست پیدا که چه رو داد چه باشد خبرش
خون بشو از دلش از رخ پس از آن حالش پرس | آتش او بنشان اول پس حالش پرس
قاصدا حال جوانان علی چون شد چون | از حسین چه خبر هست چه آمد بسرش
خواهرانش بکجا و پسرانش بکجاست | قاصدا آن روح روان اکبر فرخ پسرش
کوفیان حق نبی را چه رعایت کردند | جای در دیده بدادند چو نور بصرش
مسلمش تحفه فرستاد خود آمد ز عقب | یا که خود ماند و فرستاد بخدمت پسرش
بسلامت بحد شدند عیالش ز فرات | اندر این راه چه آمد ببر خشک و ترش
قاصدا بهر خدا قصهٔ او راست بگو | آنچه بگذشت بر او بی کم و بی کاست بگو

روایتست که چون یوسف به پدر خود انشا نمود که خواستم بزیارت شما مشرف شوم حکم الهی چنین شد که شما بمصر تشریف بیاورید تا هم فرح لقا باشد و هم فرج عطا قافلهٔ کنعانیان یعقوب با اولاد و احفاد روانهٔ مصر شدند تا چون بنزدیک مصر رسیدند یعقوب یهودا فرزند خود را بجهت اعلام پیش فرستاد بجهت وصول بشارت یوسف آنجناب سجدهٔ شکر افتاد آنگاه حکم فرمود تا جمیع رؤسا و امرای مملکت بیرون آمدند و شهر مصر را آذین بستند و جمیع مرا د لشکریان سوار شدند وارد شده است که سیصد هزار سوار آراسته گردید با سپرهای زرین

و نیزه های سیمین غیر از پیادگان که جمیع بنده او بودند چون تخم سنگ
از مصر بیرون آمدند یوسف مقرر داشت تا صحرا ها را با علمهای زرین بیاراستند
و سپاه را فوج فوج علیحده قرار داده چندین هزار سپاه که از سیوف آنها
صحرای مصر روشن شد و بیست و دوازده هزار علم در آن صحرا برپا شد و چترهای
ملوکانه از هر طرف بر سر یوسف زدند و از طرف کنعان یعقوب با فرزندان
و اولاد با آراستگی تمام میآمدند چون یعقوب با فرزندان بر بلندی رسید
نگاه کرد صحرائی دید چون بهشت آراسته لشکریان دست بسته می آیند
از قیامتش بیاد آمد ساعتی بنظاره ایستاد و گریان بود در ساعت جبرئیل
نازل شد که ای یعقوب تاکی باین طرف نگاه میکنی بآسمان نظر کن چون نظر کرد دید
درهای آسمان مفتوحست ملائکه بیشمار صف در صف کشیده اند پرسید که ای
جبرئیل این اوضاع بهر چه فراهم شده گفت بجهة آنکه گریه تو ملائکه را سالهای
سال بخروش آورده بود چون ایام وصال ترا دیده و خبر شادی ترا شنیده
بنظاره و تماشا آمدند نوشته اند بصد حاجب و دربانیکه میرسید از فرزندان
میپرسید که اینست یوسف من میگفتند این چاکر نیست از او چون طاقتش
طاق شد عرض کرد خدایا تا کی حاجب و سپاهست پس یوسف من کجاست
جبرئیل گفت ای یعقوب آن سواریکه چترهای ملوکانه بر سرا و دارند و صورتش
مانند ماه دو هفته تابانست یوسف تست آن پیر محزون نظر انداخت.
از آنجا تا مکان یوسف یک میل راه بود او را بدید همین نظرش بر جمال درخشان
یوسف افتاد بی اختیار بر روی زمین نشست و دوار ضعف غالب شد
زیاده بر این نمیگویم ای شیعه در اول گفتم یعقوب یهودا را بجهة اعلام
پیش فرستاد اما یعقوب کربلا یعنی امام زین العابدین بهجران مبتلا با اسیران

و یار بلا چون نزدیک مدینه جدش رسید بشیر حذلم را طلبید و فرمود ای بشیر
داخل مدینه شو و خبر مرگ پدر غریبم را باهل مدینه برسان و بگو قافله کربلائیان
آمدند پس بشیر اسب خود را بجولان در آورده بمدینه وارد گردید بمسجد رسول
خدا آمد و صدا را بگریه بلند کرد و مژده ورود اهل بیت حسین را باهل مدینه رسانید

سروش رحمه الله

شد کشته آنکه چشم و چراغ مدینه بود / جبریل بر درش چو غلام کمینه بود
بر نیزه شد سری که رسول خدا ورا / که زینت کنار و گهی زیب سینه بود
زینب شکسته دل ز سفر میرسد کنون / سنگ بلیه را دل او آبگینه بود
اینک سکینه بی پدر آمد سوی وطن / آوخ چه وقت بی پدری سکینه بود
کشتند شان بزاری و بردند شان اسیر / با عترت پیمبرشان این چه کینه بود

از صدای گریه و زاری و نوحه و بی قراری بشیر خروش از مرد و زن اهل
مدینه بلند شد برعکس یوسفیان مصریان که آنها فوج فوج با لباسهای زر اندود
آراسته باستقبال کنعانیان می آمدند اما اینها فوج فوج زنان و مردان
بنی هاشم و مهاجر و انصار هیچ میدانی خود را بچه قسم زینت داده و باستقبال
کنعانیان کربلا میآمدند که هیچ دیده تاب دیدن ندارد و هیچ گوشی تاب شنیدن
لباسهای سیاه در بر و لواهای تعزیت برپا نموده و موهای پریشان نموده
و روهای خراشیده بجای هلهله مصریان و صدای طبل و کوس یوسفیان صدای سینه زدن
و بر سر و روها زدن و فریاد واحسیناه از ایشان بعرش اعلی میرسید

جودی رحمه الله

زبطحا بانگ افغان برتر از عرش برین آمد / بیا چون خیمه سلطان بی صاحب حسین آمد
قیامت راست شد آندم که در دار النبوت خود / قد خم دیده بزم امام راستین آمد

بحال زار ازین برگشته اقبالان خونین دل | بلند افغان گه دوزن گه چرخ چارمین آمد
برآمد ناله گردید بیان عالم... بالا | چو عمش بهر استقبال زین العابدین آمد
گلستان چنان بیت الحزن از بهر زهرا شد | چو صغری در سراغ زینب زار حزین آمد
باستقبال اکبر دید چون لیلی جوانان را | سیه خورشید از آهش بچرخ چارمین آمد

راوی گوید روزی ندیدم که خلایق بیشتر از آن روز گریه کنندگان باشند ناگاه نظر کربلائیان بر فوجی افتاد که بسرکردگی محمد حنفیه لوای تعزیت برپا نموده بودند و جلو رسیدند چون آن مرد پیر چشمش بر خیمه های بی صاحب برادرش افتاد بی اختیار بر روی زمین افتاده بیهوش شد بیمار کربلا خود را ببالین عمو رسانید سرش را بدامن گرفت و شروع کرد بهای های گریستن قطرات اشک از دیده آن بزرگوار بر رخسار عمش ریخت بهوش آمد نظرش بر یتیم برادرش افتاد نعره از جگر برکشید و دست در گردن او در آورد و گفت این ابوک کجاست پدرت حضرت گریست و فرمود یا عمی اتیتک یتیما بیش از این طاقت نیست

مجلس سی و هفتم

در بیان عبدالله کودک و کشتن او را قوم احمد و دو غصه ایشان از خداوند رسیدن و بخاک افتادن حسین و شهادت عبدالله

وصال رحمه الله

دردم ز کودکیست که با روی همچو ماه | آمد برون بیاری آن شاه کم سپاه
بیتاب چون دل از بر زینب فرار کرد | آمد چو طفل اشک روان در کنار شاه
کای عم تاجدار بخاک از چه خفته | برخیز از آفتاب بیا سایه خیمه گاه

نشنیده گر سخن عمه * مرا — سهار خیمه آمده پیش این سپاه

هرکس که آب خواست دهندش ز آب تیغ — ای عم بیا به خیمه و آب از کسی مخواه

میگفت و میگریست که ملعونی از ستیز — تیغی حواله کرد بر آن شاه دین پناه

آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ — دست او فتاد از بر معصوم بیگناه

میداد جان بدامن شاه الغیاث گوی — میکرد شاه تشنه بحسرت بر او نگاه

روایتست که مردمان اخدود مردمانی بودند بت پرست در حدود نجران و یمن چهل سال پیش از پیغمبر ما و ایشانرا پادشاهی بود یوسف نام و شخص پیری در میان ایشان بود که پسر خود را نزد جادوگران میفرستاد تا سحر بیاموزد و قضارا در راه گذر این پسر بخانه عابد عیسوی افتاد که انجیل میخواند چون آن پسر در خانه آن عابد بگذشتی آواز آن عابد را شنیدی که انجیل میخواند گوش کردی تا اهلیت خواندن انجیل بهم رسید روزی نزد عابد آمد و گفت ای عیسوی مرا شریعت آموز آن عابد اورا شریعت عیسوی بیاموخت و پدرش چنان میدانست که در پیش جادوگران میرود و چون مدتی گذشت آن پسر در شریعت عیسوی کامل شد روزی از نزد عابد برگشته بود اژدهائی دید بر سر راهی ایستاده و خلایق را از راه باز داشته کودک در دل خود گفت که اگر دین من بر حق است خدای تعالی مرا بر این اژدها ظفر میدهد پس سنگی را برداشت و بر سر اژدها زد و بکشت خلایق متعجب شدند کودک برگشته عابد را خبر داد و این خبر در شهر منتشر شد که کودکی بیک سنگ فلان اژدها را بکشت مردمان دسته دسته بنظاره آن کودک می آمدند یوسف ملک آن شهر را عمی زاده بود نابینا چون این قصه را شنید برخاسته نزد آن کودک آمد و گفت اژدها را تو کشتی گفت نه خدای

من گشت نابینا گفت کدام خدا اگر غیر از خدایان ما خدای دیگر هست کودک گفت
بلی آنکه آسمانها و زمینها را آفریده نابینا گفت اگر راست میگوئی از خدای خود
درخواست کن تا چشم مرا بینا کند کودک عبدالله نام داشت دست بدعا برداشته
عرض کرد الهنا تو میدانی که این نابینا خواهش چشم خود نموده با وعطا کن
هنوز در دعا بود که چشم کور روشن شد کور ایمان آورد و نزد ملک رفت
ملک پرسید که چشم ترا روشن نمود گفت خدا گفت کدام خدا گفت خداوند
دنیا و آخرت پادشاه در خشم شد و امر کرد او را با اره دو نیم کردند بعد
فرستاد تا کودک و مرد عابد را بیاوردند پس عابد را بیسو پراهشید کرد آنگاه
کودک را گفت اینهمه فتنه ها از تست برگرد از خدا پرستی عبدالله گفت معاذ الله
خدای من آن خدائیست که نقش ترا در رحم مادر نقش بسته پادشاه امر کرد که او را
دست و پای بسته از سر فلان کوه بزیر اندازند اعوان ملک او را برده دست
و پا بستند عبدالله دعا کرد که پروردگارا مرا از شر این کافران نجات ده
فی الفور کوه بلرزه در آمد و غیر از عبدالله همه از کوه فرو ریختند و هلاک شدند
عبدالله نزد ملک آمد و گفت ای یوسف از خدا شرم کن و بت پرستی را ترک
کن ملک گفت ترا که رها کرد گفت خدای من پرسید مستحفظان تو کجا رفتند
گفت به بدترین عذاب بمردند ملک در خشم شد گفت او را بدریا اندازند بعضی
دیگر او را برداشته با خویش بدریا بردند عبدالله نفرین کرد در حق ایشان
تمام بدریا ریختند پس عبدالله بسلامت در نزد ملک رفت و گفت ای ملک
بخدای تعالی ایمان بیاور و این بتان را بشکن پادشاه در غضب شده گفت
او را با تیغ در نزد من هلاک کنید پس او را نشانیدند و هر چه تیغ بر او زدند
کارگر نشد عبدالله خندید و گفت این دل تو کور است که صنع خدای من

در تو اثر نمیکند ای کافر بخدائی که ترا آفریده ایمان بیاور مردمان چون چنان
دیدند بعضی ایمان آوردند عبدالله گفت ای یوسف تو نمیتوانی کشت مگر خود
بگویم گفت مرا بدار بکش و تیری بردار و بگو بنام خدای این کودک بزن
که مرا شهید خواهی کرد پس آن بیرحم قبول کرد و روز دیگر داری بپا کرد
و خود بر تخت نشست و امر کرد او را بدار کشیدند پس خود تیری بر دست گرفت
و گفت بنام خدای این کودک و بزد بزیر بناگوش آن کودک آمد گفت
لا اله الا الله عیسی روح الله و جان بجان آفرین تسلیم کرد مردمان چون
چنان دیدند گفتند دین این کودک برحق است و بسیار کس برا و گرویدند
پس ملک امر کرد تا دروازه های شهر ببستند و آتش عظیم افروختند و دوباره
امر کرد مردم را به سجده کردن بت هر کس ابا میکرد او را باتش میسوزانیدند
تا آنکه کسی آوردند که سه کودک داشت او را امر به سجده کردن بت نمودند.
قبول نکرد دو فرزندان او را سوزانیدند طفل شیرخواری داشت قصد او کردند
مادر خواست و گفت که از دین حق برنگردی که برادرانم در بهشتند و من و تو نیز
میرویم پس آن طفل را هم سوختند آتش غضب الهی مشتعل شد و همان آتش در هوا منتشر
چون ابری در سر ایشان فرود آمد و آن شهر را با اهلش غیر از خدای پرستان بسوخت
تا زمان جناب رسول نامه از یمن رسید که در اینجا مرده یافته ایم دست بر
بناگوش نهاده چون دست او را از بناگوش برمیداریم خون از او روان
میشود چون دست او باز میگذاریم باز می ایستد جناب امیرمومنان فرمود
که او عبدالله خداپرست است که اصحاب اخدود او را کشتند بهمین نحو
او را زیر خاک کنید که در قیامت برخیزد و خونخواهی خویش نماید
قوله قُتِلَ اَصْحابُ الْاُخْدُودِ اَلنّارِ ذاتِ مؤلف گوید از سه طرف مشابهت

۱۹۳ داره و حکایت عبدالله با مظلوم کربلا نور دیده فاطمه زهرا یکی آنکه همچنانکه در قیامت دست بر بناگوش خود در حالی که خون از آن روان است برمیخیزد و بقیامت میآید همچنین شهدای صحرای کربلا با جامه‌های خونچکان و سر خود بر دست بعرصه محشر خواهند آمد یکی آنکه عبدالله را در حضور ملک در زیر تیغ نشانیدند و ضربتها براو زدند کارگر نشد اما این مظلوم را یکمرتبه تیرباران کردند و تیرها همه کارگر شد باین جهة که قدر این مظلوم زیادتر بود سوم آنکه عبدالله گفت نتوانی شهید کرد مگر باین نحو نور دیده فاطمه هم فرمود ای شمر اینجا که تو خنجر نهاده بوسه‌گاه جدم محمد مصطفی است خنجر شرم میکند سرم را از قفا جدا کن

عاشق برکشته الله

داد پس آنکه ندا که ایتها النفس	کن بسوی ما رجوع و بیا و مطمئنه
مگر تو بمن عاشقی منم بتو مشتاق	زود بیا آنکه بگذشت وقت دیر

آقای شیعه متحیرم که خداوند بچه سوختن چند تنی گناه به قومی غضب نمود و بر ایشان آتش بارید اما چه مصلحت بود که به شهید کردن این پیغمبرزادگان دریای غضب الهی متلاطم نگردید در وقتی که آن مظلوم غریبانه سر بر خاک نهاده بود

چون سخن از عبدالله شد — **شیخ محمد علی** — عبدالله دیگر بیاد آورم

بخاطرم رسد اکنون حکایت دیگری	ز شاه تشنه لبان امام جن و بشر
از آن دمی که ز زین بر زمین قرار گرفت	که کاسکی زجان کرده بد قرار فرار
روایت بجا بود از امام حسن	صغیر خونجگری مبتلای درد و محن
سمی جد کبارش جناب عبدالله	ز سوز سینه بنالید و گفت یا جداه
ببین حسین تو امروز بهر جرعه آب	درون اوست چو ماهی ز بهر آب کباب
چو طفل اشک روان از حرم برون آمد	بدیده بسته چو رخسار جوی خون آمد

روایتست که در آنوقت عبدالله بن امام حسن طفلی بود صغیر چون یتیم بود پدر نداشت عم خود جناب امام حسین را بسیار دوست میداشت آنوقت بدر خیمه ایستاده بود که عم خود را بدین احوال بدید شروع کرد رو بمیدان دویدن حضرت خون از چشم مبارک پاک نمود و چون همیشه در فکر او بود نظر بخیمه گاه افکنده دید عبدالله میآید فریاد کرد یا اختاه احبسیه انخواهر نگذار طفل برادرم بیاید که این گروه بر بزرگ و کوچک ما رحم نمیکنند میترسم این یتیم را در خرد سالی شهید نمایند

رجا رحمه الله

فتاده شاه شهیدان بروی خاک بلا شد	زمین کربلا زخون آن نگار
نمود جمع زعم بور بو تراب تراب	نهاده رو بزمین شاه گلعذار عذار

زینب خاتون بفرموده امام مظلوم سر راه آن طفل معصوم آمد و آنچه خواست او را اسیر کرد اند نتوانست عبدالله او را قسم داد که ای عمه ترا بحق جده ام فاطمه بگذار تا یکبار دیگر جمال عمم را به بینم میدانم که این ظالمان دوباره مرا یتیم خواهند کرد زینب از او دست برداشت دوید تا بعم خویش سید بی اختیار خود را در دامان آن شهید بلا انداخت چون بید از خوف آن اعدا میلرزید حضرت فرمود ای یادگار برادرم چرا از خیمه بیرون آمدی

جودی رحمه الله

دید شاه دین چو عبدالله را	بگذرانید از فلک خود آه را
همچو جان آن طفل را در بر کشید	زآه دل آتش بخشک و تر کشید
گفت ای روشن ز رویت جان من	سرو باغ نوگل بستان من
اندرین دشت بلا جز تیر نیست	غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه زجان سیر آمدی	پیشباز تیر و شمشیر آمدی
بس نبود امروز در این ماجرا	داغ مرگ اکبر و اصغر مرا

عبدالله در جواب عم بزرگوار با ناله زار زار گفت عمو ترا باین حال نتوانستم دید آمدم تا ترا یاری نمایم در این سخن بود ناگاه ظالمی شمشیری حواله حضرت نمود عبدالله دست خود را سپر نمود که تیغ به عمش نرسد فرمود ویلک یا ابن الخبیثة أتقتل عمی آن تیغ بر دست عبدالله آمد و دستش جدا شد دست بریده را به عمش نشان داد از تاب درد فریاد بر آورد حضرت او را تنگ در آغوش کشید و هردو با هم میگریستند تا آن طفل نجیب تسلیم شد حضرت او را بر روی زمین خوابانید و آنقدر دل حسین بدرد آمد که زبان طاقت تقریر ندارد

مجلس سی و هشتم

در بیان وقایع اینکه در میدان حسین صدای زینب را شنیدن و او را منع کردن و آمدن زعفر جنی

جودی رحمة الله علیه

یاد آورم چو واقعهٔ کربلای تو — دل خون شود ز دیده آید برای تو
چشم ستارگان چو فتد بر ستارگان — یاد آورم از جراحت بی منتهای تو
یا دیده پر آب چو بر آب بنگرم — دل ز آتش غم آب شود از برای تو
از پا فتاده بینم اگر نخل نورسی — یاد آورم ز اکبر گلگون قبای تو
هر جا که بزم عیش و عروسی بپا شود — سوزم ز بهر قاسم نوکدخدای تو
طفلی نظر کنم چو در آغوش باب خود — یاد آورم ز اصغر شیرین لقای تو
هرگه بگوش میرسدم ناله زنی — گریم بحال زینب غم مبتلای تو
هرگه طپانچه به یتیمی زند کسی — یاد آورم از سکینهٔ بی اقربای تو

طفلی پیاده گر جلو اسب میگذرم — یاد آرم چو از پیادگی طفلهای تو
دودی چو از زمین بسوی آسمان رود — یاد آیدم ز سوختن خیمه های تو
اکنون که رفت فیض حضور تو از کفم — بهتر همان که گریه کنم در عزای تو

وارد شده است که حضرت ایوب اموال بسیاری داشت از آنجمله گوسفندان بیشماری داشت و شکرگذاری و طاعت او بحدی رسید که ملائکه سموات دوست و فریفته او شدند و ثواب عبادت او را چون باسمانها میبردند ملائکه تعظیم مینمودند ابلیس ملعون بروی حسد برد عرض کرد الهیا ایوب چون اینهمه مال و اولاد دارد باین جهة شکر و عبادت میکند اگر کم شود آنگاه معلوم میشود حساب ارادت بجهة امتحان شیطان را بر وی مسلط کرد جمیع اموال و چیزهای او را تباه کرد که تا در شام شب نبود آنگاه نزد ایوب آمد و گفت چه احوال داری گفت شاکرم هر که داد باز گرفت ابلیس از نزد او بیرون رفت و عرض کرد خداوندا بفرزندان خود مطمئن است خداوند او را بفرزندان او مسلط کرد منقول است که او دوازده پسر داشت در قصری نشسته بودند و تحصیل علم مینمودند ابلیس ملعون قصر را بر ایشان خراب کرد همه هلاک شدند آنگاه بصورت معلم ایشان گریبان چاک و خاک بر سر کنان نزد او آمد و او را از واقعه خبر داد در حالتی که او مشغول نماز بود دل ایوب بسوخت و آغاز بگریه نمود شیطان خشنود شد حضرت ایوب بعلم نبوت او را شناخت عرض کرد الهی تائب شدم از گناه من درگذر ابلیس عرض کرد چون بجسد خود دوست دارد میگوید باز مال و اولاد بهم میرسانم رخصت بده بجسد او رخنه کنم وقتی که ایوب در مسجد بود ابلیس در نزد او آمد و آتشی افروخت و بدماغ او دمید از جمیع بدن او آبله ها ظاهر شد بناخن و سفال و سنگ خاریدن گرفت.

از گردن تا پوست و گوشت او زایل شد و خون و آب از آنها جاری شد
سه زن داشت هر یک یکماه تعهد خدمت او را کرده عاقبت دو تن ایشان فرار
کرده رحیمه که زن او و دختر حضرت یوسف بود در خدمت زوج باقی بود تا بقول
صحیح هفت سال دوازده هزار زوج کرم بر بدن او بود و هر کدام که میافتاد
بر میداشت و میفرمود برگرد به محلیکه خدا تو را امر بخوردن آن نموده ابلیس به بالای
بلندی رفت و فریاد کرد که ای مردم ایوب بدروغ دعوی پیغمبری کرد خداوند
او را غضب کرده هرگاه شما هم او را از میانه خود دور نکنید باتش او خواهید
سوخت مردم بدر خانه ایوب اجماع کردند او را از شهر بیرون کرده رحیمه
او را بجای دیگر برد ابلیس با اهل آن محل هم وسوسه نمود که اهل شهر
بهتر از شما میدانستند ایشان هم او را دور کردند رحیمه لاعلاج شده او را
بکوهی برد و قدری خاک نرم ریخته او را خوابانید خود در بادیه ها و خانه
های مردم مزدوری میکرد و قوتی بجهة او تحصیل کرده میبرد تا آنکه سه روز کسی
کاری نفرمود روز چهارم مضطر شد بدر دکان خبازی آمد و گفت ای خباز میتوانی
یک قرص نان بعنوان قرض بمن دهی که سه روز است پیغمبر خدا گرسنه مانده است
خباز با سخن درشت گفت از دکان من دور شو که اگر مشتریان من ترا ببینند
از دکان من نفرت میکنند رحیمه عاجز شد و بکناری رفت و گریست و گفت الهی
مضطر شدم بهر در که میروم مرا میرانند اما از رحمت تو مایوس نیستم بحق پدرم
و جدم بر من رحم کن پس داخل خانه شد دید پیره زنی عروسی دختر
خویش مینماید با او گفت چه شود که از ولیمه طعام خود قدری بجهة
پیغمبر خدا دهی ابلیس لعین در حال آن زن را وسوسه نمود زن نگاه کرد دید رحیمه
گیسوان بسیار زیبائی دارد گفت اگر از گیسوان خود بجهة دختر من میدهی تو را

طعام میدهم رحیمه گفت ای زن آیا راضی میشوی بجهة تحصیل طعامی گیسوی دختر
یوسف صدیق زوجه پیغمبر خدا بریده شود باغوای شیطان گفت آری رحیمه
چون مضطر بود قبول نمود و چهار تار گیسوی خود را بریده بآن زن داده قدری
طعام بجهة ایوب گرفته بود روان شد ابلیس از روی سبقت گرفته نزد ایوب
رفت و گفت رحیمه را به فسادی گرفتند و گیسوان او را بریدند ایوب از
غیرت بخشم آمد و قسم یاد نمود که صد تازیانه باو میزنم این شد که صد تازیانه
فراگرفت چون رحیمه آمد گیسوی او را بریده دید غضب او شدید شد خواست
او را درشت گوید جبرئیل نازل شد او را از واقعه خبر داد ایوب گفت
دفع قسم چکنم جبرئیل گفت یکبار صد مثقال گندم و یکدفعه براو بزن پس ایوب
چنان کرد و دانست آن خبر دهنده شیطان بوده و سر بسوی آسمان بلند
نمود و عرض کرد الهی کار بر من تنگ شد با آن بلاها طاقت داشت و نالید
اما کار بعیال رسید طاقت نیاورد آواز مسنی الضر بدرگاه الهی بلند کرد
مظلوم کربلا هر بلا بآن جناب وارد شد تحمل نمود و لشکر شقاوت اثر دور او را
گرفتند صبر کرد جوانانش را در پیش چشمش پاره پاره نمودند تحمل آورد آب
فرات بروی اهل عیال او بستند اما هنگامیکه در گودال قتلگاه افتاده بیکدفعه
صدای ناله زینب را شنید سر از روی خاک برداشت و خون از چشمهای
مبارک پاک نمود و بجانب خیمه گاه نظر کرد دید زینب سر و پای برهنه
رو بجانب قتلگاه می آید حضرت صیحه زد خواهر بیا برگرد زینب بفرموده
امام برگشت آه آه چه برگشتی بخت واژگون دل او موج خون حضرت میفرمود

گریان علیه الرحمه

خواهر برو بخیمه که جانم بلب آمده		جانم بلب رسیده اجل بر سر آمده

نهر

این غیرکم کشند که گویند نوحیان — زینب به قتلگه سر بی معجر آمده
خواهر برو بخیمه ز رحمم نمک مپاش — یا دم ز حلق خشک علی اصغر آمده
خواهر برو بخیمه نه بینی که شمر دون — از بهر قتل من بکفش خنجر آمده

زینب در بیرون خیمه نشست و خاک بر سر میریخت و لشکر مخالف را میدید که مانند پرگار دور این سید غریب را گرفته‌اند از کثرت مردم لشکر بر کتف هم بالا رفته که بر آن مظلوم یکی نظر نمایند و آن قتیل غریب در میان ایشان بخاک افتاده بود

هادی رحمة الله

بصورت حق بسیرت جبرئیلی — برهمن ظاهری باطن خلیلی
سلیمان شوکتی افتاده مظلوم — مسیحی در کف دشمن ذلیلی
کلیمی بر زبر از کوه طوری — روان از دیده اشکش‌های نیلی

راوی گوید در آنحال زعفر جنی خود را بخدمت حضرت رسانید و دست و پای آن شهید راه بلا را بوسید و دست ادب بر کمر اطاعت نهاده و در خدمت آن بزرگوار ایستاد حضرت بوی نظر نمود و فرمود تو کیستی عرض کرد

نظم

منم کمینه غلام در تو زعفر جنی — بپای بوس تو اینک رسیده زعفر جنی
چو یاری تو نکرد آدمی اجازه یاری — بده به جنی و منت گذار بر سر جنی

زعفر عرض کرد یا بن رسول الله خدا جان مرا فدای غریبی و مظلومی تو گرداند لشکری آورده‌ام که اگر اذن دهی با این گروه مجادله کنم و نسل این ظالمان را از صفحه روزگار براندازم حضرت فرمود تو را اذن نمیدهم زیرا که شما بنی جان‌اید و اینها انسانند شماها ایشان را می‌بینید و اینها شما را نمی‌بینند این از انصاف دور است که در این حالت شما با ایشان جدال و قتال نمائید زعفر عرض کرد فدایت شوم ما هم بشکل انسان میشویم حضرت فرمود ضرورت اینها

کار مرا تمام کرده اند و مرا از عهده زبر آمده آنچه گفتند تقال با زبان اتفاق تو رحمه

سر و کشتن ظلمه الرحمه

زعفر که بر همه پریان بود پادشاه / آمد بنزد شاه جگر تشنه با سپاه
گفت ای امیر جن و بشر با تجند صبر / فرمای تا کنیم بیک حمله شان تباه
فرمود شاه دین که خلاف مروتست / بینند اگر شود نه ببینند کینه خواه

زعفر عرض کرد بفدای مروتت آقا آب فرات بروی اهل و عیالت بستند از مروت بود چو امانت را در پیش چشمت پاره پاره کرد نه از مروت بود هنوز انصاف مروت با اینها میمنمائی حضرت فرمود آری ای زعفر اگر خشنودی مرا مطلبی بمنزل خود برگرد و بر من عزا نیت گریه کن و بدانکه نیم ساعت دیگر سر مرا بالای نیزه میکنند

مجلس سی و پنجم

در بیان وقایع هابیل و کشتن قابیل او را و شهادت علی اکبر و بردن اسب عقاب در خیمه گاه و زنان حرم

صفا زره

ز بس دارم بدل شوق سر کوی علی اکبر / دهم جان از صبا گر بشنوم بوی علی اکبر
بیاد کاکل و گیسوی مشکین پریشانش / دلی دارم زغم آشفته چون موی علی اکبر
هلالست و زبار غم کمان شد قامت لیلی / چو از شمشیر کین بشکافت ابروی علی اکبر
بجز نوک سنان ننموده کس دلجوئی ما شب / چو زینب غرقه در خون دید گیسوی علی اکبر
سر عریان پریشان گیسو آمد از حرم بیرون / نشان تیر شد چون قد دلجوی علی اکبر
قرآن جهر و مه شد در زمین چون در دم دشمن / حسین بنهاد روی خویش بر روی علی اکبر

بشاه دین همی شد کارزار تنگ آنزمان اعدا	گهی در جنگ شه افگار بازوی علی اکبر
چو فردای قیامت هر غلامی هست با مولای	صفا همراه گریان میرود سوی علی اکبر

روایست که چون نسل حضرت آدم در روی زمین بسیار شد هر دختر عمی و پسر عمی را عقد کرده بهم میداد تا آنکه دختری اقلیما نام که در نهایت حسن و جمال بود و خواهر قابیل بود او را به هابیل خطبه نمود قابیل حسد ورزید بنزد آدم شکوه نمود و گفت من خواهر خود را نکاح میکنم آدم فرمود خواهر تو بتو حرام است تو خواهر هابیل را نکاح کن گفت خواهر او زشت است و خواهر من صاحب حسن است آدم فرمود هذا من الله این از جانب خدا است اگر قبول نمیکنی و باور نمیداری هر دو قربانی کنید هر یک قبول درگاه حق تعالی گردید اقلیما از او است هابیل مالدار بود گوسفندی بر سر کوهی نهاد و قابیل زارع بود دسته از زرع خود بر سر کوه دیگر نهاد آتش سفیدی از آسمان آمد گوسفند را بسوخت و آن نشانهٔ قبول بود کما قال الله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ یعنی بخوان بر ایشان که معصود امتند خبر فرزندان آدم را براستی هنگامی که نزدیکی جستند بقربانی کردن پس قبول شد از یکی و قبول نشد از دیگری آنگاه حسد قابیل مشتعل شد و در مقام قتل هابیل برآمد چون اول خلق بود نمیدانست بچه قسم او را هلاک ابلیس باری نزد او حاضر شد و سنگی برداشت و بر سر مار زد و او را مقتول ساخت قابیل آموخت روزی که آدم بزیارت بیت المعمور رفته بود فرصت نمود و سنگی برداشت و نزد هابیل آمد در وقتی که بزیر درختی خوابیده بود بقوت تمام سنگرا بر سر حقه زد که مقتول گردید او نوقت نمیدانست که نعش او را چه کند در پلاسی پیچیده بدوش کشید و رو به بیابان نهاد و تا چهل روز

متحیر میگشت تا زاغی دید که بچنگال خود گودی حفر کرده در زمین و زاغ مرده را
دفن کرد و ایشان دو ملک بودند قابیل نیز چنین کرد بقوم رجوع نمود چون
حضرت آدم از زیارت باز آمد فرزندان همه باستقبال او رفتند هابیل نیامد
از حال او استفسار نمود گفتند مدتیست که او را ندیده ایم پس حضرت هفت روز
و شب در صحراها گشت در طلب هابیل در شب هشتم خواب دید که هابیل در مکانی
افتاده فریاد میکند یا ابتاه الغیاث آدم از هول بیدار شد فی الفور جبرئیل
بامر ملک جلیل نازل شده و پرسید که ای آدم از هابیل خبر داری یا نه .
قال الان رأیته فی المنام کالمظلومین یستغیث یعنی گفت او را در خواب
دیدم مانند مظلومان استغاثه مینماید جبرئیل گفت خداوند میفرماید عظیم
باد مصیبت تو به قتل هابیل که قابیل او را به قتل رسانید و در زمین او را
دفن کرد از این جهت شد که بنی آدم مرده را در زیر خاک کنند فبکی آدم و قال
یا جبرئیل علمنی قبره پس گریست آدم و گفت ای جبرئیل دلالت کن مرا بقبر هابیل
جبرئیل دست او را گرفته بسر قبر هابیل آورد حضرت آدم خاک را به عقب
ریخت هابیل را دید مغز پریشان شده و تمام اعضایش بخون آغشته آن پدر
مهربان نعش پرخون هابیل را در آغوش کشید و آغاز گریه نمود بنوعیکه ملائکه
آسمانها بگریه در آمدند چنانکه آن پدر یعنی مظلوم کربلا بسر نعش پاره پاره
نوجوان هیجده ساله خود علی اکبر آمد آن جسد پر از خون را در آغوش کشید و
سیلاب از دیده می بارید میگفت ای جوانمرگم علی ای آرام جانم ای گلشن بانم علی

گریان رحمة الله

ز دستم ای علی اکبر تو ناگهان رفتی	ندیده کام سوی روضه جنان رفتی
ز خاطرم نرود این غم ای علی اکبر	که ناامید ز دنیا تو نوجوان رفتی

اما در قصّهٔ حضرت آدم ملائکه عرض کردند الها چند روزی بود که این بعمر
تسکین محن ز گریه یافته بود باز گریان شد ما را طاقت گریه و نالهٔ او نیست
ندا رسید که من گریهٔ بندگان خود را دوست میدارم

مثنوی

گریه بر هر درد بیدرمان دواست — چشم گریان چشمهٔ فیض خداست
گریه بزداید ز دل زنگ ملال — دل شود مرآت حسن لایزال
تا نگرید طفل کی نوشد لبن — تا نگرید ابر کی خندد چمن

پس خطاب رسید که ای آدم بفراق هابیل صبر کن که ما عذاب جهنم را نصیب
قابیل کردیم امّا در صحرای نینوا حسین را طاقت صبر نمانده بود که خطاب
الهی بصبر شود زیرا که آدم یک پسر غرقه در خون دید امّا این مظلوم پسران
متعدد مانند علی اکبر و علی اصغر با محمّد و عبدالله و جعفر با برادران و برادرزادگان
همه را در پیش چشم او پاره پاره کردند کجا درد و غم آدم با این مظلوم میرسد از
جانب دیگر زنان و اطفال تشنه که فریاد العطش ایشان بلند میشد چگونه در چنین

حالتی سر باز زد حجّة الله ممکن نیست

شور مصیبتم ز شه تشنه بر سر است — از هرچه بگذرم سخن دوست خوشتر است
باد صبا پیام شهیدان بیاله گو — پیغام آشنا نفس روح پرور است
شبها که میتوانم شب گور دیدن خیال — در نیستو با مدادگُنم روز محشر است

امّا قابیل همین که فهمید پدرش بر فعل شنیع او مطّلع شد خواست فرار نماید
دریای غضب الهی متلاطم شد خطاب قهرآمیز بر زمین رسید که یا ارض خُذیه
یعنی ای زمین بگیر او را تا زانو گرفت قابیل عرض کرد الها شیطان مرا کافر شد
و در این زمین فرو نبردی خطاب رسید که ای ملعون اگر درد خود را انگشت تو
ظالم اوّل بنای قتل را در زمین نهادی دفعهٔ ثانی عرض کرد پدرم گندم خورد و دانه

زمین فرو نبردی خطاب کرد که او قطع رحم نکرد پس خطاب مجدد رسید بزمین
که یا ارض خذیه زمین تا بسینهٔ او را گرفت باز امر شد تا به حلقوم او را فرو برد
عرض کرد الهٰا از پدرم شنیدم که بر ساق عرش نوشته نام خمسهٔ النجبا و
ایشان مقربان درگاه حضرت الهی بحق صاحب آن نامها که مرا بزمین فرو مبر
چون متوسل بانوار خمسه شد باجابت مقرون گردید بعد از امر الهی باخراج
او چنان او را پرتاب نمود که در کوه قاف بزمین آمد پس امر شد بملکی از عذاب
که حربه بر سرش زد و بقصاص هابیل او را بکشت و مفصل این حکایت را در کتاب انوار
المجالس ذکر کرده‌اند ای شیعه آدم و حوا روز بر سر قبر هابیل آمده گریه میکردند
با وجود اینکه بدن او سوراخ از نشانهٔ شمشیر و نیزه و خنجر نبود بفرق هابیل
تیر سه شعبهٔ زهرآلود نخورده بود خداداد دل آن پدر و مادر یعنی حسین و امّ لیلای

خسته جگر برسد با دیدن   صحفی رحمه الله   آن نوجوان پر از خون

اکبر که شبه حضرت خیر الانام بود	تن پاره پاره از ستم اهل شام بود

روایت شده که چون فرق همایون علی اکبر از ضربت منقذ ابن مرّه عبدی
ملعون شکافته شد و خون چشمهای مبارکش را پوشید سر بر زین عقاب نهاده
فرمود ای اسب مرا کار از دست رفت از میان این مخالفان بیرون ببر
تا بلکه یکبار دیگر پدر و مادر مرا ببینم و ایشان هم مرا با این حالت ببینند اسب
عقاب علی را از میدان برداشته بسمتی بیرون رفت در آنوقت امّ لیلا

با قلب پرملال   غمناک رحمة الله علیه   بزبان حال میگفت

چون شدی ای نوجوان دور از کنار مادرت	شد پریشان از فراقت حال زار مادرت
کاش برگردی ز میدان بینی این نور دو عین	شد سیه چون شب ز هجرت روزگار مادرت
چون روان گشتی بمیدان بلا بی اختیار	رفت از کف هم قرار و [illegible] مادرت

قضارا چند زن جراحه ابن زیاد فرستاده در کنار لشکر چادر زده بودند
هر یک از لشکر که زخم برمیداشتند در نزد ایشان رفته مرهم میگذاردند
و رفو میکردند اسب علی اکبر را در نزد خیمه گاه آن زنان آورد و ایستاد علی اکبر
سر از قربوس زین برداشت و خون از چشمهای مبارک پاک کرد خیمه گاهرا
دید فریاد کرد که ای مادر ستمدیده ای عمه الم رسیده بیائید و مرا با این حالت
ببینید یکدفعه آن زنان عنان برحمه انید بر دور علی اکبر حلقه زدند

تا که اکبر با رخ افروخته	خرمن آزادگان را سوخته
ماه رویش کرده از غیرت عرق	همچو شبنم صبحدم بر گل ورق
بر رخ افشان کرده زلف پرگره	لاله را پوشیده از سنبل زره
نرگس سرمست در غارتگری	سوده مشک تر به گلبرگ تری

پس آن زنان متحیرانه بر دور علی اکبر حلقه زده بودند یکی میگفت حیف از این
نوجوان یکی میگفت آیا مادر دارد یا نه یکی میگفت مادرش بمیرد یکی میگفت
مرهم بیاورید که بر زخم سرش ببندد علی اکبر دید این خیمه گاه حسین است
آه از جگر برآورد و گفت ای وای که دیگر روی پدر و مادر نخواهم دید
از گریه آن جوان زنان جراحه بر دور آن جوان جمع شدند شورش در ملکوت افتاد

مجلس پنجهلم

در بیان تولد حضرت یحیی و شهادت او و تکلم پادشاه بتول
زن و تکلم کردن سر او و تکلم کردن نمودن سر حسین در نزد یزید ملعون

ز بند بند چرا همچو نی نوا نکنم	فغان بحال غریبان نینوا نکنم
فتاده سبط نبی در کنار شط فرات	چرا ز دیده روان سیل اشک را نکنم

فتاده آل نبی زار با خروش و فغان | خروش از چه نیارم فغان چرا نکنم
کشیده کار شده بی سپاه چون تنهاش | چرا حمایت او از ره وفا نکنم
چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم | چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم
مگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ماست | چرا بزخم تن خسته اش دوا نکنم
مگر نه سبط نبی دستگیر امت اوست | چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم
چرا بهمسری قدسیان در این ماتم | خروش و ناله بهر تعزیت سرا نکنم
چرا به پیروی انبیاء بسر نزنم | ز نوحه گنبد افلاک پر صدا نکنم

وارد شده روزی که زکریای پیغمبر از کردگار در خواهش اسماء خمسه النجباء
نمود با مر ملک جلیل جبرئیل نازل شده او را تعلیم کرد او مداومت مینمود تا چون
باسم حسین میرسید اینقدر گریه میکرد و حزن باو مستولی میشد که شرح آن نتوان نمود
روزی عرض کرد الهنا آیا سبب چیست که چون باسم حسین میرسم حزن و اندوه
برمن روی میدهد حضرت اقدس الهی واقعه کربلا را باو در کهیعص اشاره بقاتل او
یزید و عین بعطش او و سرادقات عصمت او داشته و صاد اشاره بصبر آنحضرت است
زکریا بمجرد شنیدن از جا برخاسته سه روز از مردم عزلت گزیده و در خانه
خود عزای آن سرور را برپا نمود و براو گریه و زاری بسیار آغاز نمود آنگاه عرض
کرد الهنا آیا بدرد خواهی آورد دل بهترین خلق خود را به مصیبت فرزند او ندا
رسید که آری تقرب او بیشتر باشد زکریا عرض کرد پس مرا روزی کن در این پیری
فرزندی که دیده من باو روشن شود آنگاه دل مرا به مصیبت او بدرد آور تا
با حبیب تو پیغمبر آخر الزمان همدرد باشم دعای آنجناب باجابت رسید خداوند
یحیی را باو عطا فرمود و مدت حمل او شش ماه بود چنانچه مرحوم مجلسی ره از حضرت امام
محمد باقر ع باسناد معتبر روایت کرده که تولد یحیی نشانه از مظلوم کربلا بود و چون

خداوند دو رطبه زکریا داد قنداقه او را باسمان بردند مانند قنداقه امام حسین و از ۲۰۷
ثمرهای بهشت غذا دادند و در هر خانه که بود از نور روی او روشن میگردید در
طفولیت پیغمبر شد و در زهد و عبادت شهره آفاق گردید چون حضرت زکریا
میخواست قوم را از عذاب الهی بترساند اگر یحیی حاضر بود این واقعه نمیگفت
چون او از خوف خدا سر در بیابانها میگذاشت و مفصل اینحکایت را در انوار المجالس
نوشته اند مجملا آنکه پادشاهی بهم رسید و زنی داشت و آن زن از شوهر سابق
دختری داشت چون خود پیر شد دختر خود را زینت نمود که پادشاه او را
نکاح نماید از اینکه حضرت یحیی منع نموده بود از نکاح ربیبه یعنی دختر زن را
و آن عجوزه از راه عداوت تعلیم دختر خود نمود که ترا زینت میکنم و پادشاه را
مست شراب میگردانم و ترا در نزد او میبرم آنگاه هرچه خواهد دست بجانب
تو دراز کند تو خود را از او منع کن اگر پرسید مطلب تو چیست در آنحال شهوت
تو بگو قتل یحیی شیربهای من است بعد از تعلیم بدجنس تر آن عجوزه مکار چنین نمود
شاه هرچه خود را در نزد دختر کشید او بکناری رفت در حال مستی شهوت شاه
مستولی شده گفت آخر مطلب تو چیست گفت بریدن سر یحیی سلطان امر کرد
طشتی از طلا آوردند و سر یحیی را در میان طشت بریدند بمیرم یا اباعبدالله
مگر قدر تو کمتر از یحیی بود که سر مبارک ترا بر روی خاک کربلا از بدن جدا نمودند
کسی نبود که طشتی حاضر نماید مگر شمر ملعون با خنجر برهنه اما چون قطره از خون
یحیی بزمین ریخت جوشیدن گرفت آنچه خاک بر روی او ریختند تری بخشید
تا آنکه تل عظیمی شد و پیوسته آن خون در جوشش بود مانند خون حلق حسین
تشنه مظلوم کربلا که از زمان شهادت تا روز قیامت در جوش است و
دل شیعیان و دوستان خود را میگدازد و همه ساله عالم را عزاخانه میسازد

محتشم علیه الرحمه

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید	جوشش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید
کفر ار نبود گفتمی از قتل ذی عنا	بر چهرهٔ جلال جهان آفرین رسید

اما سر غرقه بخون یحیی در طشت طلا متلاطم بود و تکلم میکرد و نهی مینمود پادشاه را از نکاح دختر زن چنانکه سر مظلوم کربلا چهل منزل در بالای نیزه و در مجلس یزید و در حضور ابن زیاد بی بنیاد تکلم مینمود با آیات قرآنیه و میفرمود بالبهای چون غنچه که وَلَا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غَافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ وارد شده که چون سر مبارک آن سید مظلوم غریب را در طشت طلا گذارده و در نزد یزید پلید بر زمین نهادند و اهل بیت پیغمبر را با دست و گردن بسته بریسمان در حضور او بر پا داشتند آن ملعون چوب خیزرانی در دست داشت اشاره بلب و دندان مبارک فرزند رسول خدا مینمود آن لب و دندانی که همیشه بذکر تلاوت قرآن مشغول بود زینب خاتون طاقت نیاورد

جوهری رحمه الله

ای یزید آخر حیا کن از رسول عالمین	چوب بردار از لب و دندان فرزند حسین
این لب و دندان که میسائی بچوب ای بیحیا	بارها دیدم که میبوسید جدش مصطفی

یزید گفت ای حسین چندی از عمر تو نگذشته چرا پیری زود ترا فرا گرفته زینب با چشمان پر از اشک گفت داغ نوجوانی مانند علی اکبر و برادری مثل عباس او را پیر کرد ای ظالم چوب از این لب و دندان بردار که دل قدسیان را بدرد آوردی یزید پرسید که این زن کیست که چنین جری است در مجلس ما زینب خاتون فرمود

رجا رحمة الله علیه

ای ستمکار جفا پیشهٔ شوم کافر	دشمن آل رسول الله سبط حیدر
چیست منظور ز پرسیدن نام زینب	مطلب چیست بیان ساز کنون [illegible]

از جفای تو شده تشنه لب آب حیات | سبط احمد شه دین خشک لب و دیده تر
دست و پا زد به هم خون ز ستم اکبر او | دست عباس جدا شد ز جفا از پیکر
بر سر دست پدر اصغر بی شیر شد او | تیر بیداد نمودی گلوی خشکش تر
از جفا و ستمت اهل حرم شه دین | همگی بسته به زنجیر بحال مضطر
من کجا مجلس عام تو کجا ای بیدین | خونی آخر نه خداوند روز محشر

یزید لعین از خجالت خود سر را بزیر انداخت دیگر نگفت

مجلس چهل و یکم

در بیان بلعم باعورا و وادی تیه و بر آورده شدن حاجات بلعم و رسیدن اسرای اهل بیت از شام بخراب

شنیده اید حسینی بکربلا فانی بود | ندیده اید که از خون محاسنش آلود
شنیده اید که چندین هزار زخم چه کرد | ندیده اید که چندین هزار درد چه بود
شنیده اید که طفلی ز ناوکی جان داد | ندیده اید رگ خون ز دیده که گشود
شنیده اید تنی پایمال اسبان شد | ندیده اید تنگه کوب غم گران فرسود
شنیده اید علمداری او فتاد ز پای | ندیده اید که پشت گرانکشت حسود
شنیده اید عروسی بحجله بست سیاه | ندیده اید بچشم که شد زمانه کبود
شنیده اید به زنجیر رشت بیماری | ندیده اید ره شام را چسان پیمود
شنیده اید که آتش بخیمه افتاد | ندیده اید بچرخ از دل که برشد دود
شنیده اید عیالی بکوفه رفت از شام | ندیده اید اسیری بهر یکی چه نمود

روایتست که بعد از هلاکت فرعون و اتباع او امر بموسی شد که قوم خود را بردار و بشام روید که آنجا اجداد شما وطن داشته اند موسی بنی اسرائیل را برداشته

رو بجانب شام نمودند چون بزمین رسیدند آن صحرائی بود بی آبادانی
شش فرسنگ در شش فرسنگ بنی اسرائیل در آنجا تشنه شدند بموسی شکایت
از تشنگی کردند موسی عصای خود را بر سنگی زد دوازده چشمه آب از آن جاری شد
قوم موسی از آن آب بخوردند و گفتند الحال محتاج بطعام هستیم موسی هجده نفر
از ایشان را بشهر اردن فرستاد که طعام آورند مردم آن شهر چون ایشان را
بدیدند از ایشان ترسیده و در نزد ملک خود شدند که نام او ارصیا بود
گفتند این جماعتند که فرعون را با اتباع او غرق کردند و الحال اراده
شهر ما دارند ارصیا برخاست و بنزد بلعم باعورا آمد و او مرد زاهدی بود که
دویست سال خدا را عبادت کرده بود و گناهی از وی بوجود نیامده بود و او را
بدرگاه حق قرب و منزلتی بود ملک با او گفت یا شیخ دعا کن که موسی و قوم او را
در آن بیابان گمراه گرداند و شر ایشان را از ما رفع کند بلعم گفت که اینها که مدعی آن
پیغمبران مبارکست و من شرم دارم که ایشان را نفرین کنم ارصیا برفت و وزیر خود را ده
و قدری زر بجهة بلعم فرستادند و با و گفتند که از بلعم خواهش کن که ایشان را نفرین کند
زن بلعم قبول نمود چون شب شد زن گفت یا شیخ چه باشد که دعا در کار اردن کنی
تا قوم موسی و حضرت موسی در اینجا نیایند بلعم گفت ای زن در حق پیغمبران نتوان چنین
دعا نمود که ناپسند درگاه اله است زن آستین وی را گرفت که البته اینها را
باید نمودن و آن زن جمیله بود و بلعم دلبستگی با او داشت و چند اولاد داشتند
گفت ای زن از خدا بترس که اینها در حق پیغمبران نه نیکو است زن بگریه و
زاری در آمد و گفت یکی از دو کار کن یا مرا طلاق ده یا دعا کن بلعم در ماند بناچار
سر بسجده نهاد و گفت الهی قوم موسی و موسی را در تیه نگاهدار و شر ایشان را از سر
اهل این شهر کفایت کن در همان ساعت دعای او به اجابت رسید و

بیابان تیه قوم موسی را زندان گشت هر روز صبح برخاسته اراده راه مینمودند
و تا شام میرفتند چون شام میشد در همان مکان خود بودند تا چهل روز حالت
ایشان بدین نوع بود عاجز شده در نزد موسی شکوه کردند که این چه بیابان است
موسی بحضرت پروردگار عرض کرد که آیا چه باعث شد با ما چنین کردی اگر
فرمان رفتن بشام میشد بمصر برگردیم ندا رسید یا موسی بلعم باعور ترا و امت ترا دعا
کرده است تا این زمین زندان شما باشد عرض کرد ملکا آیا وی در حق
پیغمبر تو دعا کرد و تو او را رد نکردی ندا رسید دویست سال مرا عبادت کرده
و تقرب بهم رسانیده عرض کرد اگر من در حق او دعا کنم آیا قبول میکنی
ندا رسید که تو پیغمبر منی دعای تو هم رد نمیشود موسی هم در حق وی دعا کرد
که الهی ایمان او را بستان ندا آمد که یا موسی دعای تو را هم اجابت کردم حال
بروید که راه باز شد اما چون بشهر او رسیدید بلعم پیش از همه کس نزد
تو آید واقعه را باو باز گو اما بگو که خداوند بجهت این طاعت و عبادت تو سه
دعای دیگر ترا اجابت مینماید و سه حاجت ترا برمیآورد که رنج بسیار
کشیده آنگاه موسی با قوم روان شدند و بشهر او رسیدند اهل شهر همه از
بیم باستقبال آمدند و بعضی از ایشان ایمان آوردند بلعم در پیش موسی آمد و
موسی او را اکرام کرد و پیغام حق تعالی را باو رسانید بلعم دلتنگ شد و در
نزد زن آمد و گفت دیدی چه بلائی بر سر من آوردی فریاد از گرفتاری زن
ای شیعه مؤلف گوید آری چنین است این حقیر کتابی تالیف کردم از گرفتاری زن
و سی پنجهزار بیت موسوم به تذکرة الجمال هر که خواهد ببیند و پسند در طلب آن باشد مجملا
بلعم بزن گفت وای که بخواهش نفس رفتم و عبادت دویست سال ضایع کردم
پس واقعه را بزن باز گفت زن گفت از این سه حاجت که خدا

بجهت تو بر میآورد دیگری را بمن واگذار دو حاجت تورا باشد بلعم گفت ای زن بگذار
تا این سه حاجت را روز قیامت بخواهیم تا از آتش نجات یابیم و خدا بر ما رحم
کند زن گفت دو حاجت بر ما بس است یکی را بمن واگذار بلعم چون او را دوست
میداشت چنان کرد زن گفت الحال که یک حاجت مال من شد دعا کن
درحق من که خدا حسن و جمال بهتر از این بمن عطا کند تا بقیهٔ عمر خوشش بگذرانیم
و بلعم درحق او دعا کرد حق تعالی چنان حسنی باو داد که آفتاب و ماه در نزد او
جلوه نداشتند چون سه روز برآمد جمال بلعم زشت و سیاه شد و کفر بر پیشانی
وی ظاهر گشت چون زن آن بدید از خانهٔ بلعم بیرون و میل بکسان دیگر نمود
و حمیت در بلعم کارگر شد در حق وی دعای بد کرد در حال زن سگی شد و او را
در خانه هیچکس راه نمیدادند بخانهٔ بلعم برگشته بر آستانه سر نهاده میگریست و
فرزندان او بحال او میگریستند بنی اسرائیل و مردمان آن شهر جمع شدند و میگفتند
ای بلعم این مادر فرزندان تست و سالها ترا خدمت کرده آیا روا باشد که سگ
باشد آخر الامر بلعم دلش رحم آمد دعای دیگر در حق او کرد تا بهمان صورت اول
برگشت و در خانهٔ بلعم آمد آنگاه سه حاجت او تمام شد و روی بلعم از دنیا
برگشت و بشکل عجیبی از دنیا رفت تا مردم بدانند هر که متابعت نفس کند
در دنیا و آخرت گرفتار است ای شیعه اگر چنین است زاهد دویست سال
عبادت کرده بمحض یک خواهش نفس و یک دعای بد در حق پیغمبری چنین شود پس
آیا چه بزرگ خواهد بود عذاب یزید پلید که بجهت خواهش نفس و حب جاه دنیا
پاره های جگر پیغمبر خدا را شهید کرد و اولاد فاطمهٔ زهرا را اسیر کرده.
شهر بشهر و دیار بدیار گردانید و سرهای آل رسول را بریده بر سر نی جا بداد فریاد از یزید

حوشتری

ای ستمگر چهار کتابه حضرت یزید … ظلمی چنین بشاه جهان در کتاب نیست

روایت شده که چون اهل بیت خیر الانام را در خرابه شام جای دادند شب از سرما و روز از گرما بخواب میسر نشد و درب خرابه بسوی تردد خلق تماشائیان بود و نظر به اسیران آل محمد مینمودند آه واویلاه چگونه این ظلم و ستم را به حرم محترم امام امم میتوان بیان نمود شبی از شبها رقیه خاتون طفل سه ساله یا دو ساله حسین از هجر پدر بزرگوار و برادران عالیمقدار و از درد اسیری و غریبی و بیکسی و الم و گرسنگی از بس گریه کرد بیطاقت شده او را خواب در ربود و در عالم رؤیا پدر بزرگوار خود را دید همچنانکه خود را در دامن پدر انداخت و از ظلم

لعینان شروع کرد بشکوه نمودن

بیت

چگویم آه پدر من ز ظلم زاده سفیان … که گه بدهر اسیرم گهی بشمر کنیزم

بیدار شد پدر را ندید بروی خاک در خرابه حقه شروع بگریه نمود و دامان عمه اش زینب را گرفت و گفت عمه پدرم بگو کجا رفت الان من در دامان پدر آرمیده بودم

سروش علیه الرحمه

چون باز کرد دیده حق بین ز خواب باز … شه را ندید ناله و فغان یاد کرد باز

کودک همید و دیده همی جست باب خویش … گوئی نداد خواب ز بیداری امتیاز

دادش هر آنچه زینب بیچاره تسلیت … زافغان و زاریش نتوانست داشت باز

در آن شب دراز نیاسود یک نفس … آوخ ز عمر کوته طفل و شب دراز

اهل حرم فهمیدند که آن طفل صغیره پدر بزرگوار خود را در خواب دیده از گریه او بگریه درآمدند و در آن نصف شب از اولاد امیر عرب در آن خرابه شیونی بر پا شد که زبان قلم از شرح آن عاجز است یزید ملعون چون صدای شیون از شنید از چاکران پرسید که چه روی داده گفتند طفلی از حسین پدر را در خواب

دیده چنین گریه و زاری مینماید و اهل حرم بر دور او نوحه میکنند یزید گفت چون او طفل است و مرده را از زنده تمیز نمیدهد سر پدرش را بردارید و در نزد او ببرید بلکه دل او تسلی یابد و آرام بگیرد پس چاکران یزید سرپوش بر سر حسین نهاده و بر سر دست گرفته و در خرابه نزد رقیه آوردند و میگفتند

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد	هجر را به سر سپهسالار شهیدان آمد
چشم بگشا دمی ای عابد بیمار ز هم	که تو را بهر عیادت شه خوبان آمد
ای سکینه به نثار سر بابت آور جان	که مرا بهر نثار سر او جان آمد
ای رقیه مکن افغان دگر از درد و ملال	باش خاموش که بر درد تو درمان آمد

پس آن طبق را در نزد رقیه بر زمین نهادند رقیه آهسته بعمه اش زینب عرض کرد عمه آیا این مرد چه داشت که من در این همه شب گرسنه ام که طعام برای من آورده زینب خاتون بر سر زد و فرمود ای یتیم برادر جگر مرا کباب کردی این نه طعام است بلکه سر بریده پدر تست رقیه آن سر منور را برداشت و لبهای خود را بر لبهای خونین پدر بزرگوار خویش نهاد و گفت.

قانع رحمة الله علیه

آن حنجری که بوسه زدی مصطفی بر آن	ای شمر از چه روی ز خنجر بریده

پس شروع کرد از ظالمان شکوه کردن تا اینکه خاموش شد چون اهل حرم دیدند که آن بلبل گلزار حسین از نوا افتاده گفتند بخواب رفته او را حرکت دادند آه و واویلا دیدند جان بحق تسلیم نموده حال عیال مظلوم حسین چه کنند کافیست

مجلس چهل و دوم

در بیان امتحان حضرت حق از داود و گرفتن داود ع

زدن ادریا را و نایب شدن و اسیران اهل بیت در مجلس یزید و شهادت مرد نصرانی

بازاین عزای کیست که خلق دو عالمش | هستند هم بگریه سیه پوش در غمش
این طاق نوحه بهر که برپا نموده اند | هستند هم بگریه سیه پوش در غمش
بی پرده بانگ شیون غم میرسد همی | از پرده که جسم ملک هست محرمش
این شمع کشته کیست که در چرخ چارمین | پروانه وار سوخته عیسی و مریمش
این عترت بهشت که باشد که بهر او | در خون نشسته حضرت حوا و آدمش
این نوجوان کیست که بر زخمهای او | بنهاده چرخ پیر ز الماس مرهمش
گیسو گشاده فاطمه با حوریان خلد | در خون چو دید حلقه گیسوی پر خمش
گویا که این عزای شهنشاه دین بود | کز غم خمیده قامت ماه محرمش
شاه ملک خدم مه خورشید چاکرش | شمع بساط محفل شیر خدا حسین

مرویست که حضرت داود را خطیبی بود که هرگاه خطبه خواندی انبیای سلف را می ستود و مدح داود نمینمود روزی به پروردگار خود عرض کرد بارالها مگر مرا درجه پیغمبران سلف نیست که این خطیب مرا نمی ستاید ندا رسید ایشان به بلاها امتحان کردم و ترا امتحان نکردم داود عرض کرد هرگاه مرا امتحان کنی ببلای تو صبر خواهم کرد ندا رسید حال که خودت خواهش آزمایش کردی مستعد باش که از فلان روز ترا امتحان خواهم کرد اگرچه پیغمبران سلف را مخبر نکردم داود کمر اطاعت بسته مشغول عبادت شد چون روز موعود رسید بهتر از هر روز روی بمحراب آورده نماز میکرد ناگاه مرغ خوش خط و خالی بر سر دیوار او نشست و از نظر او محو گشت امتحانا دست کرد که پای آن مرغ را بگیرد مرغ

پرید و قدری دورتر نشست داود از آن مرغ خوشش آمده و از عقب او روان شد
ببام رفت داود از اثر او میرفت تا ببام بلندی رسید نظر در آن خانه افکند
و دید یک زن بسیار وجیهی مانند ماه تابان و خورشید درخشان در صحن خانه
برهنه نشسته غسل میکند داود را چون چشم بر او افتاد دل باخت زن داود را
بر سر بام خود دید از موی سر خود را پوشید عشق داود زیاد شد بمکان خود
برگشت پرسید این خانه و زن از کیست گفتند زن آن وزیری که سپهدار
لشکر تست پرسید که نام آن زن چیست گفتند بتشایع داود در فکر شد که آیا
خودداری نمیتوانست کرد گویند آنروز آن وزیر را بجنگ فرستاد و دست
برداشت و در حق او دعا کرد که کشته شود بنا بر روایت دیگر داود بدون مکر
او را کشته بهر روایت بعد از وفات او و ایام عده بتشایع تمام شد و زن اوریا را
بنکاح خود در آورد و با او عیش نمود داود نود و نه زن داشت در آنوقت صدم تمام شد
روزی در محراب خود مشغول عبادت بود که از دیوار دو نفر بصورت عجیب بروی
بیرون آمدند اِذْ دَخَلُوا عَلَی دَاوُدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ داود سخت از ایشان بترسید
خواست فرار کند ایشان گفتند مترس ما دو نفر مرافعه داریم آمده ایم نزد تو
مرافعه و میخواهیم بداد ما رسی داود نشست و گفت گفتگو کنید یکی از ایشان گفت
ما دو برادریم و این برادر من لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ نود
نه میش دارد و من یک میش داشتم آن میش را هم از من بگرفت داود گفت
بر تو ظلم کرده ایشان به یکدیگر نظر کرده تبسم کردند و رفتند و بنا بر روایتی
بداود گفتند این حکم را در باره خود میکنی تو را نود و نه زن بود و اوریا را
یک زن او را هم گرفتی داود از شنیدن این سخن بیهوش شد وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و چون

بهوش آمد بر سر خود زد و بسیار گریه کرد که شرح آن نتوان نمود چهل روز زاری
میکرد پس سر بآسمان آورد و گفت خدایا بر من رحم کن ندا رسید ای داود
دیدی که تاب امتحان نداشتی داود از شنیدن این ندا باز بر سر خود زد
و بیهوش شد چهل روز دیگر باز از گریه نیاسود آنگاه جبرئیل نازل شد و او را
دلداری داد که خداوند آمرزنده گناهان است داود گفت ای جبرئیل آیا چاره
کار من چیست جبرئیل گفت باید اوریا از تو راضی باشد و ترا حلال کند داود
گفت او در حیات نیست چگونه او را راضی کنم جبرئیل گفت برو بر سر قبر او
و او را آواز ده بقدرت خدا جواب ترا خواهد داد داود خشنود گردید
و بر سر تربت اوریا آمد و آواز داد بهفتاد نفر اوریا نام جواب دادند
داود گفت من اوریا را که سپهداری لشکر داده بودم میخواهم آنوقت آن اوریا
جواب داد لبیک آن اوریا منم تو کیستی گفت منم داود مرا حلال کن آنچه با تو
هستم جواب داد تو مرا هدایت کردی و به بهشت رسانیدی البته ترا بر من حق است
و من ترا حلال کردم داود خشنود شده بمکان خود برگشت جبرئیل باز نازل شده و
گفت حق تعالی میفرماید این نشه باید او را خبر دهی که با او چه کردی آنگاه ترا حلال کند
برگرد او را خبر ده داود برگشت و بر سر قبر اوریا رفت و او را آواز داد اوریا جواب
گفت داود گفت بشنو ای زن ترا نکاح کردم مرا حلال کن چون در آن زمان قرار بود
که کسی زن شوهر مرده را نکاح کند اول زن شوهر مرده که در دنیا بنکاح رفت
زن اوریا بود باین سبب او راضی نشد آوازی نیامد داود دو مرتبه صدا زد
جواب نشنید بخاک افتاد دفعه سوم بجزع درآمد آوازی نشنید بر خاک افتاد و
جزع کرد بعد از ساعتی آوازی برآمد که ای داود ترا حلال کردم داود
سر بسجده شکر گذارد و به منزل خود برگشت جبرئیل باز نازل شد و گفت ای داود هیچ میدانی

که چرا او را بعد از ساعتی ترا حلال کرده او گفت نه جبرئیل گفت او از تو
راضی نشد حق تعالی یک قصری از زبرجد و یاقوت سرخ باو نمود او را عاشق
آن قصر شد و آنرا از خدا طلب نمود ندا رسید این قصر مال آن کسی است که خصم
خود را حلال کند این بود که او ترا حلال کرد او سر بسجده شکر نهاد جبرئیل
گفت حق تعالی میفرماید من ترا آمرزیدم اما هشیار باش از پی خواهش
نفس مرو که خواهش آدم مراد را هلاکت دنیا و آخرت اندازد ای برادران اگر
چنین است پس چه خواهد بود حال یزید ملعون در دنیا که بخواهش نفس چه بلاها بر سر خود
آورد حق تعالی بجهة خواهش نفسی که آنهم حلال بود با پیغمبر خود چنین نمود آیا با یزید پلید
چه خواهد کرد که فرزند رسول خدا را با لب تشنه و شکم گرسنه در میان دو نهر
سر از تن جدا نمود نه تنها بلکه برادری مثل عباس و پسری چون علی اکبر و دامادی
چون قاسم با هفتاد و دو نفر جان نثاران از ظلم یزید لب تشنه جان دادند
نه همین بود ظلم یزید بلکه اولاد رسول خدا را که جبرئیل امین محرم نبود سوار شتر کرده
شهر بشهر و دیار بدیار گردانیدند

حسبنا الله

آل احمد کجا شام و خرابه کجا	حرمت دین کجا رفت و کجا شد این
این چه شهر است که یزید را دارا و پاینداست	دین چه ملک است که اسلام در او شد غمگین
کنج ویرانه شد منزل آل طه	متکای همه از خشت شد و فرش زمین

ای یزید خدا عذاب ترا زیاد کند که چقدر سنگدل بودی و چقدر ظلم پیشه که
دلت باحوال پیغمبر نسوخت و حال آنکه دل مخالف مذهب باحوال ایشان میسوزد
وارد شده که چون سرهای بریده آل علی را با اسیران دل فگار بازوی بسته
و دل شکسته وارد مجلس یزید ولد الزنا نمودند مرد نصرانی بر سر کرسی نشسته بود
چون ایشان را باین احوال دید با آن خفت و خواری دلش بر احوال آنها

مبهوت با آنکه نمیدانست که کیستند از یزید پرسید که ای امیر اینها که اسیرند عیال که باشند یزید از راه تفاخر گفت جوهری که اینها عیال این سر بریده اند

گفت ای ولد الزنای نامرد	با شخص فرنگی جوان مرد
این سر که بطشت زر نهاده	مجبور بحکم سر نهاده
تا بر تن خسته نیم جان داشت	این حرف همیشه بر زبان داشت
کاجداد یزید سست بنیاد	اجداد منند فخر اجداد
دانند خلایق از که و مه	کز باب یزید باب من به
کی مادر او چو مادر من	یا خود به نسب برابر من
اینحرف آخر بکشتنش داد	فریاد ز حرف سرد فریاد

نصرانی گفت نام و نسب او برای من بگو تا خبر بفرنگ ببرم و اهل نصاری در فتح تو شادی کنند یزید گفت نام این سر بریده و لبهای بخون خشکیده حسین است پسر علی ابن ابیطالب نصرانی گفت بلکه همان حسین است که جدش پیغمبر شما است یزید گفت آری خوب شناختی بمن خروج کرده بسزای خود رسید نصرانی گفت و بر سر خود زد و اشک مانند فواره از چشمان باشید و اشارت بسر حسین نمود و گفت

کوچک علی

کیست این کشته که در کرب و بلا بی‌سر شد	دل از خون ز غم داغ علی اکبر شد
کیست این کشته که سر داده بره امت	عذر خواه گنه اهل جهان یکسر شد
کیست این کشته که با اینهمه یار و یاور	صبح تا ظهر چنین بیکس و بی یاور شد
کیست این کشته که از بیکسی اهل و عیال	از غم داغ جوانان غمش افزونتر شد

نصرانی گفت ای یزید خاک بر سرت فرزند پیغمبر خود را می کشی و عیالش را اسیر میکنی با این هیئت در برابر خاص و عام میداری و باز میگوئی مسلمانم

فریاد از مسلمانی تو خدا تو را بکشد این چه ظلمست که کرده پس از کرسی بر برآمد
واشک ریزان و خاک بر سر کنان در نزد سجاد آمد و بدست آن حضرت
مسلمان گردید یزید گفت این مرد را بکشید که در فرنگ ما را رسوا میکند جلاد او را
شربت شهادت نوشانید و اهل بیت را بحال او گریانید خدا عذابش را زیاد کند

مجلس چهل و سوم

در بیان واقعه شداد و بهشت ساختن او و مردن او و غارت کردن خیمه گاه و آتش زدن آنها را در کربلا

ز هیبت بانگ ناله بهفت آسمان هنوز — از چشم روزگار بود خون روان هنوز
شد از سموم حادثه گلزار دین خزان — باشند بلبلان ز چه اندر فغان هنوز
گر طی شود محرم و گر بگذرد صفر — زین ماتمست آنچه بود در میان هنوز
جاری ز چشم دهر بود جوی خون از آن — باشد حسین تشنه آب روان هنوز
کون و مکان بود بتزلزل که شمر — دارد بروی سینه آن شه مکان هنوز
فریاد مرد و زن بفلک شد مگر بود — اندر تنور رأس امام زمان هنوز
عیوق را ز دیده رود خون دل مگر — باشد سکینه تشنه آب روان هنوز
فریاد مرد و زن بفلک شد مگر بود — کنج خرابه زینب بیخانمان هنوز

روایت است که یکی از پادشاهان سابق عاد بود و او دو پسر داشت یکی شدید
و یکی شداد چون او بمرد شدید بتخت پادشاهی نشست و بعد از او شداد بجای
خلیفه شد و پادشاهی او مستقر شد حکم از جانب خلاق عالم به حضرت داود شد
که برو شداد را دعوت کن و بگو هزار سال تو را عمر دادم و عاقبت خصم من
شدی و دعوی الوهیت کردی حال هم اقرار بوحدانیت من کن تا چندین برابر تو

اجر دهم و در دنیا و آخرت گناهان تو را بیامرزم و تو را به بهشت در آورم پس
داود نبی نزد شداد آمد و او را دعوت کرد و پیغام خدا رسانید شداد گفت مرا
به بهشت خدا وعده میدهی من خودم در دنیا بهشتی بسازم که بدانی مرا به بهشت
خدای تو حاجت نیست پس کسان خود را طلبید و گفت زمینی را معین کنید که
خوش آب و هوا و باکیف باشد و باصفا که میخواهم بهشت بسازم چاکران زمینی
در سمت مغرب یافتند با آن صفت چهل فرسنگ پس او را خبر دادند و او را
هزار امیر بود حکم کرد تا هر امیری سیصد استاد جمع کردند که با هر استادی
چند شاگرد آنگاه امر کرد تا خاک آن زمین را برداشته تا به آب رسانیدند و از روی
آب بناهای محکم گرفته در روی زمین در آوردند آنگاه با زر و سیم آنرا بالا بردند
وارد شده که هر روز چهل خروار زر و سیم بکار میرفت تا سیصد سال بکار آن بودند
زر و سیم تمام روی زمین را جمع کرده هزار کوشک در آن ساختند از زر و سیم
و زمرد و یاقوت و در هر کوشکی سراها بنا کردند از زبرجد سبز و جواهرات
الوان و ستونهای بسیار در آن بود همه از جواهرات چنانچه خداوند تعالی
خبر داد و او را هزار امیر بود میفرماید ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
آنگاه درختان در آن بنا کردند بعضی از سیم و بعضی از زر و برگها از زبرجد و شاخه
های آن از یاقوت سرخ و میوه های الوان گوناگون از جواهرات پس امر
کرد مشک و زعفران و عنبر بجای خاک آن ریختند بجای سنگ گوهر و مرجان
و حوضهای آن پر از شیر و انگبین و بالای دیوار آن بهشت سیصد ذرع بود
آنگاه امر کرد در بیرون دیوار آن بهشت از هر سمت میدانها ساختند و
نهرها جاری کردند و درختان میوه دار نشاندند و عمارتهای منقش ترتیب دادند
وصفت آنرا اگر تمام بگویم مورد طول کلام میشود و ذره زر و سیم در روی زمین باقی

تا نگذارند تا بحدی که پیره زنی دختری داشت و آن دختر دو درم سیم در گردن بند
او بود او را نیز گرفتند شداد حکم کرد دختران و پسران خوب صورت بجای
حور و غلمان بردند آنگاه دری که شایسته آن بهشت باشد نتوانستند متحیر ماندند
از جانب حق تعالی امر شد بجبرئیل که بردار یکتای در از بهشت ببر بفروش
بنصف بهشت او جبرئیل آمد یکتای در آورد خبر بشداد دادند که عربی یکتای در
آورده که بهشت را سزاوار است و میگوید نمیفروشم مگر بنصف بهشت شداد و
شداد با وزیرش گفت با او چه کنم وزیر گفت از او بخر چون یکنفر است با و میدهیم
شداد گفت تا در را خرید نه صرف وزیر پسند آمد جبرئیل گفت تای آنرا هم اگر
خواهید بیاورم و بآن نصف دیگر بهشت را بخرم قبول کردند رفته یکتای دیگر را
هم آورد و تمام بهشت را خرید آنگاه شداد میل تماشا کردن بهشت را کرد با امراء و وزرا
و ارکان دولت سوار شدند با تماشائیان عجایب رو ببهشت آمده چون در بهشت
رسیدند شداد خواست از مرکب پیاده شود جبرئیل آمد در دهلیز بایستاد و گفت
چه خیال داری شداد گفت بدیدن بهشت خود آمده ام جبرئیل گفت مگر تو بهشت را
بمن نفروختی این در ها مال تست هرچه خواهی تماشا کن شداد گفت او را دور کنید
و خواست پیاده شود عزرائیل همان دقیقه روح او را قبض کرد **بیت**

یکپای در رکاب و دگر پای در زمین	جان پلید از تن شداد برکشید

غوغا در خلایق افتاد همه از بهشت بیرون دویدند کسی لقمه از آن طعامها نخورد
عیش بطیش مبدل گشت هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا پس از آن
بهشت از نظر مردم غایب شد و کسی و آن راه نیافت و نخواهد یافت مگر در
عهد معاویه ملعون مردی شتربانی شتر گم کرده در آن بهشت رفت و تماشا
کرده بیرون رفت و در نزد معاویه آمده با و خبر داد که من چنین جائی دیدم

معاویه از هر کس خبر آنرا پرسید تحکیم است و متحیر ماند چون از کعب لاحبار سؤال کردند گفت آن بهشت شداد است معاویه کسانیرا بهمراه شتربان روانه کرد که بروند و خبر بیاورند هر چه گشتند آنرا نیافتند معاویه آن حکایترا بامیر مؤمنان نوشت حضرت جواب نوشتند که آن بهشت شداد است و آنرا حق تعالی از نظر مردمان پوشیده داشته کسی ندیده و نخواهد دید مگر همین شتربان ای برادران عرض کردم که دو درهم سیم از گردن بند دختری در آورد نداو نفرین کرد خدای تعالی باین واسطه شداد را سرنگون ساخت نمیدانم چرا عالم سرنگون نشد و تخت یزید واژگون نگردید در وقتیکه اهل بیت رسول خدا را در صحرای کربلا سپاه اشقیا برهنه میکردند و غارت مینمودند مگر دختران پیغمبر خدا قدر شان بقدر عزت آن دختر نبود دلیا یکی معجر از سر زینب دختر امیر عرب کشید و یکی حلی و زینت و زیور از زنان باز گرفت و بتند خلخال از دست و پای اطفال در آورد و امصیبتا ای زبان لال شوی چه مقال است

والد مؤلف رحمه الله

شمر چون بر خیمه ها لشگر کشید — زینب آندم ناله از دل بر کشید
چادر او را کشید از سرش — جبرئیل اندر سرش شه پر کشید
زینب آندم آه آتشبار زد — آنچنان کاتش بخشک و تر کشید
دست شمر بیمروت خشک باد — کز سر آل نبی معجر کشید
در کجا بود آنزمان شیر خدا — آنکه جان از قالب عنتر کشید
تا که سازد کربلا را خیبری — آنکه در را چون سپر بر سر کشید
چون نیامد از نجف در کربلا — شمر عابد را چو از بستر کشید

وامصیبتا شمر شریر ملعون بغض و کینه که با آل علی داشت آتش در خیمه گاه

حسین فروخت و آن خیمه گاهی که خاک آن توتیای چشم ملک بود و طناب آن گیسوان حورالعین بود درهم سوخت در آن حال زینب مظلومه از نزد بیمار کربلا داد و گفت عمه خیمه ها را

چو شعری ره

آتش زدند

زد اندر خیمه گاه شاه دین شمر لعین آتش
گرفت از آتش او خرمن دین مبین آتش

طناب آن سرادق بود چون گیسوی حورالعین
گرفت از آتش آن گیسوان حورعین آتش

از آن آتش که تا عرش برین شعله جا دارد
اگر بارد بر آن قوم از سر عرش برین آتش

بیمار کربلا چون زینب را مضطرب دید فرمود بردار ای عمه طفلان یتیم پدرم را رو بصحرا روید مبادا از آتش آسیبی باشان رسد زینب طفلان بی پدر خواهران بی برادر و زنان بی شوهر را بصحرا دوانید و خود در بالای سر بیمار کربلا ایستاد گاهی از خیمه بیرون می‌آمد و نظر بآتش مینمود و گاهی ببالین آن بیمار

اشعار عمه ایضا

بر میگشت

آتش زدند چون بسرا پرده جلال
آمد بجوش تا بره قهر ذوالجلال

گشتند بانوان حرم جمله دستگیر
ماندند تشنگان ستم جمله پایمال

کعب سنان چو از ره عدوان شد آشنا
بر کتف آن فلکزدگان تنگ چون خصال

زین ماجرا گرده ملک ار بخت پر
وز این جفاهای فلک ریخت بال

در این بلیه دلشدگان را نه همدمی
در این قضیه غمزدگان را نه هم مقال

تا یکنفس بآن بشمارند درد دل
تا یکزمان بآن بنمایند شرح حال

ابومخنف میگوید من چون زینب مضطر را پریشان احوال دیدم اسب خود را تاخته در نزد عصمت کبری رسیدم عرض کردم ای دختر علی مگر از آتش نمیترسی با چشمان پر از اشک فرمود بمیرد من در این خیمه یک بیمار علیلی دارم من از اسب فرو جستم و مدد او کردم بیمار کربلا از خیمه بیرون بردیم که خیمه آتش گرفت

سپاه در — سر و تن علیه الرحمه — غارتگری بودند

در خیمه ریختند ز هر جانبی چو سیل	نی نی نه خیمه بلکه سپهری پر از سهیل
پیران سالخورده به یغما گشود دست	طفلان سالخورده شده پایمال سیل
سنگین دلی طپانچه بروی سکینه زد	بدگوهری بکشتن سجاد کرده میل

ابو مخنف میگوید من دیدم دختر سه ساله رو بصحرا میدود و جامه‌اش از دامن آتش گرفته میسوزد اسب خود را بجانب او تاختم آن طفل چو بگه دید من رو باو میروم مضطرب احوال بلرزید و فریاد زد که ای مرد رو بمن میا ما عترت پیغمبریم محرم نداریم گفتم ای طفلک مترس من میخواهم که آتش جامه ترا خاموش کنم آن طفلک ایستاد من باو رسیده از مرکب بزیر آمدم و آتش جامه او را خاموش کردم آن طفل یتیم چون از من محبت دید عنان مرا گرفت و فرمود یا عماه اکنون که یتیم نوازی کردی بمن بگو راه نجف کدام است گفتم میخواهی چه کنی گفت بروم و شکوه این قوم را بجدم علی بکنم

مجلس چهل و چهارم

در بیان حضرت سلیمان بساط او خواستن بلقیس را و عقد بستن امام حسین فاطمه را برای قاسم بن حسن

شد چو آغشته بخون پیکر داماد حسین	بر شد از بام فلک ناله و فریاد حسین
تیشهٔ ظلم چو آن سرو قد از پا انداخت	کند گفتار ستم خانهٔ بنیاد حسین
تا که افتاد بخون نوگل بستان حسین	خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین
رود از خاطر او داغ غم قاسم او	گر که یاد علی اکبر رود از یاد حسین
شد کفن بر تن قاسم چو قبای شادی	داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین

زهره بر زد لعل افسوس چو پیش عروس	زینت نوک سنان شد سر داماد حسین
جو دیا داغ علی اکبر و قاسم داغیست	که نه تا عرصهٔ محشر رود از یاد حسین

نقل است که چون حضرت سلیمان بر تخت سلطنت و رسالت قرار گرفت بساطی
ساحتش چهار فرسنگ در چهار فرسنگ از سیم خام و در زیر آن بساط
خانه‌ها از سنگ مرمر بنا نهاد و سلیمان را سیصد هزار و هفتصد کنیز بود همه را
در آن خانه‌ها مسکن داد و دوازده هزار کرسی زرین به یسار و یمین
و هزار کرسی بلورین در پیش رو نهاده و دوازده هزار کرسی آهن و فولاد
در پس سر بداشت که بر آنها مقربان و سرکردگان از انس و جن و پریان می‌نشستند
و خود چون بر بساط می‌نشست جامه‌های فاخر در بر و عمامهٔ قیمتی بر سر و تاج
با سلسله‌های زرین می‌نهاد و مرغان در بالای سر بساط پر در پر میزدند
که سایه بر بساط باشد و باد آنرا برمیداشت از هر کجا که میخواستی میبرد و باز
پس میآورد و این پادشاهی سلیمان را هیچکس نداشت روزی در بساط خالی از
آفتاب تابید پرسید این چه مرغیست که حاضر نیست گفتند هدهد چون بجای خود آمد
سلیمان با او فرمود کجا بودی گفت در شهر صبا رفته بودم و ترا مژدهٔ نیکی
آورده‌ام سلیمان پرسید کدام است گفت در آنجا عورتیست که پادشاه ایشانست
و آنرا دوازده هزار سرهنگ است که هر سرهنگی دوازده هزار مرد جنگی دارد
و آن زن را خدای تعالی این همه چیز داده است و تاجی بر سر او نهاده
مگر آنکه شوهر ندارد و دین هم ندارد و آنرا عرشی عظیم است که بر آن مقام دارد
سلیمان او را خلعت داد و تاجی بر سر او نهاد و نامه بآن زن نوشت که
اِنَّهُ مِن سُلَیمانَ وَ اِنَّهُ بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ اَلّا تَعلُوا عَلَیَّ وَ اْتُونی مُسلِمینَ اول نام
خود نوشت که اگر العیاذ بالله خفتی باشد بآن نرسانند نه بنام خدا باشد

پس نوشت که بیایید بسوی من و مسلمان شوید و اگر نه لشکر خواهم کشید و مملکت
شما را خراب خواهم کرد پس آن نامه را به هدهد داد و فرمود ببر از برای بلقیس
هدهد نامه را به منقار گرفت و در شهر صبا رفته بر تخت بلقیس افکند آن نامه را
بلقیس برداشت و بخواند و در تحیر ماند مهتران گفت در این باب چه میگوئید
گفتند اختیار با تست اما ما با او جنگ میکنیم بلقیس گفت پادشاهی که نامهٔ او را
مرغ بیاورد با او جنگ نتوان کرد نوشته اند که تخت بلقیس چهل ذرع در چهل
ذرع بود از عاج از این گوشه تا آن گوشه هشتاد کنگره مرغها از نقرهٔ خالص
و شکم آن مرغها پر از مشک و عنبر بوده و بندهای زرین و قندیلهای سیمین آن بود
بلقیس گفت اول رسولان بفرستیم و او را بزر و سیم فریفته کنیم تا شاید دست
از ما باز دارد امرا قبول کردند پس رسولان تعیین کردند و هفت خشت طلا
و هفت خشت نقره و هفت پردهٔ زربفت با ایشان داد و نزد حضرت سلیمان
فرستاد هدهد این خبر را به سلیمان داد سلیمان امر کرد تا بساط او را زینت دادند
و تمام آنرا از خشت طلا و نقره فرش کردند و هفت هزار پردهٔ زربفت آویختند
چون رسولان آمدند آن حشمت و بساط را دیدند خجل گردیدند و خشتها و پرده‌ها را
بدور افکندند و در نزد سلیمان خجل ایستادند سلیمان با ایشان فرمود مرا بمال دنیا
فریب نتوان داد برگردید و به پادشاه خود بگوئید که مسلمان شده و نزد من آید
و الا مملکت شما را خراب کردن آسان است ایشان برگشتند و از آنها که دیده
و شنیده بودند خبر به بلقیس دادند بلقیس مصلحت در آن دید که اول خود بنزد
سلیمان آید و او را بشناسد و ببیند که گفتگوی او چیست پس حکم کرد تا سان
راه او را دیدند و با هفتصد کنیز خوب صورت بسوی سلیمان روانه گردیدند
دیوان خبر بسلیمان دادند که بلقیس میآید اما با او دو عیب دیدیم یکی آنکه او را جندان

عقل و هوشی نیست و یکی آنکه از پای او موی بسیار است مانند گوسفند از آن سلیمان
امر کرد تا در راه بساط او خندقی قرار دادند پر از آب و بر روی او آبگینه کشیدند
که از آن نتوان گذشت پس حضرت سلیمان و دیوان را گفت أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا
قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن او نزد من آورد
آصف ابن برخیا که وزیر او بود گفت من بیک چشم بر هم زدن او را نزد تو
میآورم چون عالم زبور و توریه بود پس رو به آسمان کرد و گفت آهیا شراهیا
بلغت عبری است که در عربی یا حیّ یا قیوم باشد از برای این کلمه حقتعالی تخت
بلقیس را در نزد سلیمان آورد و چون بلقیس رسید در کنار بساط آب دید آن هفتصد
کنیز از هودجها و تختها بیرون آمدند و در کنار آب بلقیس پنداشت که باید پا در
آب گذاشت جامه بالا برد که پای خود بر آب نهد سلیمان پاهای او را دید
که سخت نیکوست فهمید که دیوان دروغ گفته اند پس بلقیس دید که آب آبگینه است
میتوان گذشت تعجب نمود پس کنیزان گذشتند و در نزد بساط آمدند
و بلقیس تخت خود را بدید کنیزان گفت این تخت من است ایشان گفتند نه کجا
بوده او گفت آری سلیمان دانست که عقل و هوش کامل دارد دروغ گفتند پس در
نزد سلیمان آمد و چون آن کوکبه و حشمت و دولت بدید آن بساط را بنظر درآورد
در نزد سلیمان بایستاد سلیمان او را امر به نشستن نمود او بنشست و گفت
رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی یا رب
بر خویش ظلم کردم و حال ایمان آوردم به سلیمان با خداوند عالمیان سلیمان را
از او بسیار خوش آمد که اسلام آورد و اشارت باصف نمود که او را به
نکاح من درآورد آصف برخیا از بلقیس اذن حاصل نمود و او را به عقد حضرت
سلیمان درآورد آنگاه صلای عیش در داده انسیان و جنیان و پریان

دیوان و جمیع وحوش و طیور را از شوق سلیمان بعیش و عشرت مشغول گردیدند
شیعیان این یک عروسی یک عروسی دیگر هم سراغ دارم در صحرای کربلا
آنرا عرض کنم اگر در این عروسی جمیع مخلوقات در وجد بودند در آن عروسی جمیع

مخلوقات از دیو دد و دام و وحش غمناک رحمنا له و طیر بلکه زمین و آسمان گریه میکردند

فلک زجور تو شد غرق خون دل قاسم — سرشته گشت مگر ز آب غم گل قاسم
نبود در یتیمی بسش که کردی تو — بدهر حسرت و اندوه حاصل قاسم

روایت که مظلوم کربلا از بس نور دیده برادر قاسم را دوست میداشت
او را اذن جهاد نمیداد و او تازه جوانی بود هنوز گل برگ عارضش ندمیده بود
و بحد تکلیف نرسیده قاسم دلگیر سر در پیش در عقب خیمه ها نشسته گریه میکرد که
فریاد از یتیمی اگر من پدری داشتم مانند علی اکبر عمم اذن جهاد بمن میداد
یکدفعه بیادش آمد که پدر بزرگوارش تعویذی در بازوی او بسته و وصیت کرده بود
که نور دیده در هر کجا که کار بر تو دشوار شود این تعویذ را باز کرده بخوان و بآن عمل
کن قاسم آن تعویذ را از بازو بگشاد دید نوشته ای قاسم چون در کربلا رسیدی دست از یاری

عمم غریبت بر مدار چو همسری ره و جان نثار او باش

در یاری عمت تاجدارت — افتد چو بکربلا گذارت
عمت تو در آن زمین خونخوار — گردید چو بی معین و بی یار
بی یاریش ای یگانه فرزند — آنروز برای خویش مپسند
زاری کن و بوسه زن بپایش — آنقدر که جان کنی فدایش

قاسم آن تعویذ را برداشته آورد بدست حسین علیه السلام داد چون چشم آنحضرت
بخط و مهر برادر افتاد سیلاب اشک از دیده گشاد و فرمود نور دیده من
این وصیتی است که در باره من بتو نموده من هم در باره تو وصیت نموده

پس دست او را گرفت و بخیمه آورد و بر باب فرمود بیاور صندوق لباس فاخر

برادرم حسن را که هادی ره که میخواهیم قاسم را داماد کنیم

ماه از چه زکف بخاک در رفت ‌‌‌ ناهید فکند چنگ از کف

خورشید چرا بتاب افتاد ‌‌‌ بهرام باضطراب افتاد

این رسم عزا و نامرادیست ‌‌‌ نه شیوهٔ عشرتست و شادیست

بی شبهه که هست این مراسم ‌‌‌ در چرخ برای سور قاسم

پس مظلوم کربلا بدست مبارک خود عمامه برادر را پیچیده بر سر قاسم نهاد و لباسهای فاخر در برادر پوشانیده و در و بزینت کرد فرمود دختر نا امیدم فاطمه را زینت کنید که میخواهیم او را بقاسم سپارم زنان دور فاطمه را گرفتند و هر یک با گلاب باش عینین نور دیدهٔ حسین را زینت میکردند چه نوعروسی که داماد کشته عمو بخون آغشته از تشنگی لبها کبود گردیده ای آسمان سرنگون شوی جای آن داشت که در آنحالت عروس و داماد با درد و افسوس بگویند

تقی

ای فلک گر ز اشتیاق من خبر میداشتی ‌‌‌ بیش از این در بوتهٔ هجرانم نگذاشتی

ای اجل باز تو را زین بیش نتوانم کشید ‌‌‌ تا بکی جنگت بمن بگذار جای آشتی

پس مظلوم کربلا پسر اراد ت و شیرینهای شهادت عقد خورشید و ماه را ببکدیگر بسته فرمود حجله گاهی از برای قاسم به بندید زنان حرم بفرمان امام امم خیمه را خلوت کرده حجله گاهی بجهة آن نوعروس و داماد بستند آن جناب دست عروس را گرفت و بدست داماد داد و از حجله ایشان بیرون رفت

بینوا رحمة الله علیه

بستند چون زنان حرم خیمه گاه را ‌‌‌ در بزم آفتاب فلک برده ماه را

بر خاک از سپهر برین پیش پای وی	عقد بنات نعش بر افشاند بر جدی
داماد چون بقرب جوار حرم رسید	شعرای شام گفت سهیل از یمن رسید
از بوی عطر شاخ گل باغ احمدی	میریخت بر فلک صلوات محمدی
داماد با عروس کف اتحاد داد	بلقیس تخت و تاج سلیمان بباد داد

عروس و داماد روی بروی هم نشسته هر یک مانند فواره اشک از دیدگان بروی هم میپاشیدند نه تنها همین ایشان میگریستند بلکه حسین و اهل بیت پیغمبر همه میگریستند نه تنها ایشان بلکه زمین و آسمان و انس و ملائکه و جنیان بلکه دیو و دد و وحش و طیر و جمیع مخلوقات بر آن عروسی میگریستند بیکدفعه

داماد دست عروس را گرفت **سروش** و از جای خود برخاست

در خیمه با عروس نیاسود ساعتی	آمد ز دشت معرکه آواز القتال
از جای جست گریه کنان با عروس گفت	ما و تو را بروز قیامت بود وصال
گردون چه گفت گفت دریغا از این حرم	اختر چه گفت گفت فسوسا از این حال

عروس پایبوس عرض کرد ای پسر عم چه خیال داری قاسم فرمود دختر عم نمیبینی که پدر بزرگوارت یاوری ندارد لشکر مخالف او را در میان گرفته اند

عروس گفت مرا **راجی رحمه الله** بکه می سپاری

ندانم از آن سو گر یافتی	که از من چنین روی برتافتی
دریغا که بینم بسی سال و ماه	شب هجر نادیده روی وصال
کسی دیگر این پرده آبنوس	بگیتی ندیده چو من نو عروس

داماد گفت ای دختر عم ترا بخدای سپارم پس آن عروس و داماد دست در گردن یکدیگر در آوردند و در آن صحرا چنان داعی کردند که تا روز محشر

حجر بسنگ ازواج ایشان مجلس چهل و پنجم کباب خواهد بود

در بیان رفتن مملکت سلیمان و بازگشتن او و دوباره بمسند سلطنت خود و آمدن هند زن یزید بملاقات اسرای آل نبی (جوهری) در شام خراب

تا چه حد شعبده این گنبد مینا دارد
عقده های فلک و شکل معما دارد

زینب آوردن و بر پشت شتر جا دادن
ای فلک خود دیده انصاف کجا جا دارد

دید در شام چو زینب که ز هر گوشه زنی
زر و زیور زده و سودای تماشا دارد

گفت ای چرخ بسوزی که مرا سوخته
دردهای تو ندانم چه تقاضا دارد

من کجا شام کجا ای فلک بی انصاف
تاب دیدن دگر کجا دختر زهرا دارد

بسکینه زنی از دور تماشا میکرد
کاین پدر مرده بدل آتش سودا دارد

آتشی در جگرش شعله زنانست اما
دیده اش حکم فراتی لب دریا دارد

چون یتیمیست ثوابست بدستش بدهید
نان و خرما اگر این طفل تمنا دارد

زینب زار از این قصه برآشفت و بگفت
زینب از مردن از این بعد چه پروا دارد

وارد شده است که سبب زوال مملکت از دست حضرت سلیمان این بود روزی نظر بر هر مخلوقی نمود دید همه آنها در تحت فرمان او بوده اندکی بخود بالید خداوند تعالی عجب سلطنتی بمن داده تبارک و تعالی خواست باو بنماید که زوال آسانست انگشتری که در دست داشت که اسمای خمسة النجبا بر آن نقش بود و آن انگشتر را در وقت قضای حاجت از دست خود بیرون آورده بخادم خود می سپرد روزی

انگشتر را از دست خود بیرون کرده که بجای دیگر رود و بوی نسپرده جادم بطلب
دو آمد از دست بیرون آورده باو سپرد گرفت و به تعجیل در دست کرد و
آمد در تخت حضرت سلیمان قرار گرفت و خلق او را گردن انقیاد نهادند بگمان
آنکه سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد و انگشتر را طلبید نیافت دیو را دید که بر تخت
نشسته و خلق او را منکر گشته اند بیچاره شد و نتوانست بگوید که من سلیمانم و
بنیاد پادشاهی و سلطنت در آن انگشتر بوده همان بود که حضرت آدم از بهشت
آورده بود سلیمان روی در بیابان نهاد و برفت هم ساعت از تخت سلطنت
بخاک مذلت نشست هر وقت در هر جا میگفت که من سلیمانم مردم او را استخفاف
میکردند و بدیوانگی قلم میدادند و قول او مسموع نبود در کنار دریا رفته مزدوری
میکرد و هر روز نیم درم مزد میگرفت و یکماهی در آنجا زنبیل بافی آموخت و بآن
گذران مینمود و در کار خویش حیران بود اما آنرا از خدا میدانست شبها
عبادت میکرد تا چهل روز برآمد گفتگو در میان افتاد آصف بن برخیا میگفت
که اقوال و افعال این مرد هیچ به سلیمان نمی ماند تا آنکه روزی رفته رفته
سخن فاش گشت آن دیو چون چنان دید بترسید از بساط فرود آمده بگریخت
و آن انگشتر را در دریا انداخت ماهی آن انگشتر را فرو برد قضا را آنروز در دام
صیادی افتاد صیاد آنرا بمزدوری بسلیمان داد چون سلیمان ماهی را شکم
پاره نمود دید انگشتر خود در میان شکم ماهی است بسیار خوشنود شد دانست
که دیگر باره حقتعالی مملکت باو عطا فرمود سجده شکر بجا آورد و انگشتر را در دست نمود
جماعت وحوش و طیور بر دور او حلقه زدند صیادان دانستند که او سلیمانست
از او عذر خواستند پس سلیمان بر سر تخت آمده به سلطنت مشغول شد تا آنکه
روزی بر سر تخت بر عصای خود تکیه داده بود عزرائیل را در نزد خود دید که ...

بدبدن من آمده یا بقبض روح من گفت بلکه بقبض روح تو آمده ام سلیمان گفت
مرا مهلت بده تا وصیت کنم گفت فرمان ندارم همچنان او را قبض روح کرد
تکیه بر عصا داده گویند تا یکسال کسی ندانست که سلیمان مرده است مردم
او را میدیدند تکیه بر عصا داده ایستاده چشمها باز نگاه میکند تا آنکه موریانه
عصای او را بجوید و افتاد آنگاه دانستند که او مرده است مثل آنکه چون مظلوم
کربلا بدرجه رفیعه شهادت رسیده بود اکثر شیعیان او نمیدانستند بلکه عیال اسیر
او را در شام خراب میدیدند و نمی شناختند وارد شده که شبی هنده دختر عبدالله
که زوجه یزید ملعون بود از شوهر اذن خواست که بتماشای اسیران در خرابه آید
یزید بعد از اصرار زیاد او را اذن داد و او برخاست با کنیزان و خدمتکاران
شمعها و مشعلها برافروخته در نیمه شب بتماشای اسیران آل محمد آمد چون به خرابه رسید
دید یک بیمار علیلی سر بر روی خاک نهاده با دل خونین خفته چون نظر بجمال بیمار
کربلا نمود دلش بر احوال او بسوخت روی بکنیزان نمود گفت چون من بحرمسرا
برگشتم بیاد من بیاورید که تا دوا و غذائی بجهة این بیمار علیل بفرستم محبت خدا قرار نمود
خانه آباد دارای هنده دید بلفظ عرب تکلم نمود پرسید ای جوان بیمار شما مردم کجائید

سرباز رحمه الله

در جوابش گفت پور شاه دین	کای ز حق غافل بحق پنهان ببین
ما نداریم از رضای حق گله	عار ناید شیر را از سلسله
ما ز نسل حضرت شبر حقیتیم	هادی حقیتیم و حق مطلقیم
نور ما از نور پیغمبر بود	عالمی را نور ما رهبر بود

هنده از سخنان آنجناب متحیر گردید داخل خرابه گردید و گفت آیا بزرگتر این
زنان کدام است زینب فرمود با بزرگتر ایشان چه مطلب داری عرض کرد که میخواهم

با بزرگتر ایشان تکلم کنم فرمود بپرس از هر چه خواهی دید لفظ آن مظلومه هم عربیست
عرض کرد بی بی اول بگو که شما مردم کجائید که تکلم شما بلفظ عربیست

جودی رحمة الله علیه

گفت ایزن کیستی اندر کجا داری وطن | گفت منما این سؤال و درگذر از این سخن
گفت باشی از کدامین فرقهٔ عالی نسب | گفت ایزن ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت اگر هستی عرب اندر چه شهرت جای بود | گفت ما را در مدینه منزل و ماوی بود
گفت هیچت آشنائی بود با خیر النسا | گفت روز و شب مرا در نزد او بوده است جا
گفت آیا میشناسی زینب دلریش را | گفت آری میشناسد هر که باشد خویش را

هنده از کلمات زینب خاتون برخود لرزید گفت واضح بگو از کدامین طایفه اید زینب فرمود ما اسیران آل رسولیم هنده زبانش بلکنت آمد گفت یک رسول خدا بیشتر نداریم مباد روزی که آل محمد چنین شوند زینب فرمود که آیا حسین ابن علی را میشناسی عرض کرد خدا مرا بکشد آقای منست زینب فرمود همان سریکه در طشت طلا در نزد شوهر تست همان سر حسین است هنده صیحه زد و خاک بر سر ریخت و اینقدر بر سر و صورت خود زد که بیهوش شد و کنیزان او را بحرمسرا بردند

مجلس چهل و ششم

در بیان عزیر پیغمبر و صد سال خواب او و بیدار شدن و آمدن قوم بنی اسد در قتلگاه شهدای کربلا و رسیدن سید سجاد در دفن اموات شهداء و صال ره

زمانه باز بلائی بجان خلق گذاشت | که کوههای گرانش نمیتوان برداشت

شنیده نیست بلائی که دیده آل رسول	دگر نه دیده فرو بست هر چه خامه نگاشت
بدیده هر چه کنم خاک آتش افروخت	چه چشمه ایست که با گل نمیتوان انباشت
بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت	ز شعله ها که درونها بآسمان افراشت
ز باد او برآمد بچاشتگاه آمد	سپهر بر سر کس این چنین بلا نگذاشت
کنون ز چشمه چشم جهان دهد آبش	چه تخم بود که دهقان روزگار بکاشت
از آن زمان که پیغمبر بوستان نبی	زمانه خاطر خرم به هیچکس نگذاشت
سری بنیزه برآمد ز دست دونان	که هر که دید بر او محشر آسمان انگاشت

روایت کرده‌اند که عزیر و عزیره دو برادر بودند پسران شرحیا که خداوند عالم هر دو را بشرف نبوت مشرف فرمود و هر دو هم یکسال بودند چون از عمر هر یک پنجاه سال گذشت عزیر از خانه بیرون رفت و براهی روان شد میرفت تا بدهی رسید و زیر درختی اندکی بیاسود و نام آن ده هرقل بود و حماری داشت در سایه درخت در نزد خود ببست و در آن ده گردش میکرد و هیچکس ندیده از جمله دههای بیت المقدس بود و میوه های بسیار داشت از آن میوه ها بعضی بخورد و قدری انجیر چیده از درخت بمنزل برد و خوشه انگور بفشرده در نزد خود بنهاد و استراحت نمود و بخاطرش آمد از حشر و نشر مخلوقات که چگونه خداوند این مخلوقات مرده پوسیده را در محشر زنده میکند و در این فکر بود او را خواب در ربود ملک الموت امر شد او را در خواب قبض روح نمود و همچنین تا صد سال بعد بامر پروردگار دوباره او روح دمیده شد عطسه زده برخاست و نشست آنگاه ملکی در نزد او حاضر شد و گفت چند وقت است که خوابیده گفت یوما او بعض یوم ملک گفت بل لبثت مائة عام بلکه صد سال است که خوابیده عزیر در تعجب شد چشم خود گردانید دید انجیر و آب انگور که در نزد او بود فاسد نگردیده گفت من این سخن قبول ندارم چگونه

صد سال است که من خوابیده ام ملک گفت که دام است حمار تو عزیر نگاه کرد دید که حمیری
نیست با خود گفت آیا خرم کجا رفته ناگاه دید زمینی که در آن بسته بود بلرزه درآمد
واستخوانهای پوسیده خر پیدا شد و خر زنده گردید ملک گفت این چنین خدای تعالی
مردگانرا زنده میکند عزیر را اعتقاد کامل شد و خواب خود را باور کرد پس
سجده شکر رفت آنگاه آبی خواست که غسل کند و وضو سازد سر عصای خود را
بر زمین نهاد و گفت برخیز و چشمه آبی از آن پیدا شد در آن غسل کرد و وضو ساخت
بوطن برگشت و پنجاه سال دیگر با برادر بسر بردند یکدفعه بمردند پس یکی صد
سال عمر داشت و دیگری دویست سال روایت دیگر رسیده که مقام خفتن عزیر
پیغمبر در عراق عجم در نواحی اصفهان در ملک سمیرا است در دهی بود که اکنون
حوض ماهی نام دارد و خود مؤلف دیده ام درختی که حمار بسته و آبی که از
سر عصا جاری شده موجود است ای شیعیان خداوند عالم که یک پیغمبر خود را
در صد سال بدن او را در خواب محافظت میکند و ملائکه را میفرستد که بدن او را
پهلو به پهلو بگردانند نمیدانم چگونه راضی شد که بدن آن گوشواره عرش او
و نور دیده رسول خدا عزیز فاطمه زهرا را اشقیا بگذارند کوب سم اسبان نمایند ای دلها
بدن نازکی که بر دوش پیغمبر خدا پرورش یافته بود سه روز و دو شب در میان آفتاب گرم
کربلا بر روی خاک گرم خون افتاده بود دیگر باره حکایت کربلا زنام مختار زد وسیم مرد

گریان رحمه الله

بازا بدل موسم ماتم رسید — غم فراوان بود بازم غم رسید
اختیارم برد نام کربلا — آه آه از آن زمین پر بلا
ای خدا با قلب پرخون چون کنم — همچو مجنون روی در هامون کنم
بر دل من نیزد شرر نام حسین — گویم از آغاز و انجام حسین

گویم از حسنش میان آفتاب	تا دل اهل جهان سازم کباب

وارد شده که جماعت بنی اسد بجهه دفن شهیدان چون وارد قتلگاه شدند میان کشتگان گردش کردند هیچیک را نشناختند ای شعبه کشته را بدو چیز میتوان شناخت یا از سر میتوان شناخت یا از لباس بمیرم این شهیدان نه سر داشتند و نه لباس در بر داشتند از این جهه جماعت بنی اسد نشناختند که کدام آقا و کدام نوکر و کدام پدر و کدام پسرند متحیر ماندند یکدفعه از جانب راه شام یک سوار نقاب بسته حاضر شد و در قتلگاه فرود آمد و فرمود ای جماعت شما بچه کار آمده اید گفتند بدفن جسدهای پاره پاره اما آنها را نمیشناسیم فرمود من

نیکو میشناسم یک یک سر باز نعشها را بنزد من بیاورید

ناگهان پیدا شد از ره بی حجاب	قرص خورشیدی ولی اندر نقاب
عکس رویش آفتاب مشرقین	قبلهٔ عالم علی ابن الحسین
گفت من این کشتگان را سر بسر	میشناسم از پدر هم از پسر
سوی من آرید یکسر کشتگان	تا بگویم مدفن و نام و نشان

پس آن جماعت نعشها می آوردند و آنحضرت نام میبرد و نماز بر او میکرد و مقام و مدفن نشان میداد و دفن میکردند تا آنکه نعش نوجوان حسین علی اکبر را آوردند چون نظر آنجناب بر آن جسد پاره پاره افتاد برخاست و فرمود برادر کمر مرا شکستی جمعی دیگر نعش قاسم را آوردند حضرت بر او زار زار گریست قومی دیگر آمدند و عرض کردند یک جسد پاره پاره در میان گودال افتاده که از بسیاری جراحت نمیتوانیم او را حرکت دهیم حضرت فرمود که دست از او بدارید که من خودم بخدمت او میرسم پس آن کمر خاسته از داغ علی اکبر یکدست بر کمر از شدت تب یکدست بر عصا بر سر پدر بزرگوار آمده تعظیم بجا آورده و عرض کرد السلام علیک یا ابا

عبد

عبد الله در نزد جسد پدر جودی رحمة الله نشست و میگفت

ای پیکر عریان سرت از کین که بریده است … وز خون تن صد چاک تو اینگونه کشیده است
نخل قدت از تیشهٔ ظلم که فتاده است … جسم تو در این دشت بخون از چه طپیده است
از تیر جفای که تنت گشته مشبک … پهلوی تو از تیر و سنان که دریده است
گویند سر ترا ز بدن شمر جدا کرد … دست از تن زار تو پدر جان که بریده است
آنکاش که بر سینهٔ من تاخته بودند … اسبی که ز بیداد بر این سینه دویده است

بعد از گریه هفتاد تکبیر در نماز پدر بزرگوار ادا نموده دفن کرد جماعتی از بنی اسد خبر دادند که یک نعش در کنار نهر علقمه پاره پاره افتاده فرمود او عمویم عباس است پس بر سر نعش او رفتند و او را در همان موضع دفن کردند آنجناب از نظر ایشان غایب شد

مجلس چهل و هفتم

در بیان ایمان آوردن حکمای عصر حضرت رسول با آن حضرت و بنای مدینهٔ طیبه و آمدن فوج اجنه بمصاحبت حسین در خیمه گاه اهل بیت پیغمبر علیه الرحمه

تا چون آل علی ساغر شکرانه زدند … دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
باده نوشان بلا از پی پیمان حسین … گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
گفت جبریل که مستانه می ماتم او … با من راه نشین باده مستانه زدند
اشک بلبل همه خون گشت ز داغ قاسم … تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
شمع توحید خدا کشته و زینب در شور … آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
عمر هفتاد و دو تن باد به پیمان حسین … چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

علی اکبر چو ز مقتل بجنان گشت روان — حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
خال پرخون علی اکبر گندم گون من — که ره آدم خاکی نه همین دانه زدند
دل سرباز که دیوانه غم شد چه عجب — قرعه فال بنام من دیوانه زدند

وارد شده که ملکی از ملک یمن بیرون آمد بنام او تبع بود و بتجمل نهاده عجم و هند و روم و مغرب همه را مسخر کرد و همه مردم عالم او را دوست میداشتند پس روی در حجاز نهاد تا بمکه رسید لشکر را گفت بکجا رسیده ایم گفتند این شهر را مکه خوانند که ابراهیم خلیل بامر ملک جلیل اینجا خانه ساخته هر کس باین خانه درآید حاجات او روا شود تبع گفت چرا اهل مکه باستقبال ما نیامدند و ما را خدمت نکردند ایشان گفتند سبب آن ندانیم و سرکردگان سپاه تبع چهارصد مرد حکیم بودند چنانکه در سپاه ذوالقرنین بودند تبع نیت کرد که فردا این شهر را خراب کنیم چون صبح شد روی او را یاس گرد و آب گنده بدو از گوشش و بینی او جاری شد حکما را طلبید و هر معالجه کردند ثمری نکرد و سپاه از وی بریدند حکیمی از حکیمان که از همه حاذق تر بود نزد او نشست و گفت ای پادشاه چون تا فردا آمدی تن درست بودی اکنون بیچاره و مضطرب شدی این کار رحمت است یا نیت بدی کردی پادشاه تبع گفت آری نیت کردم که این شهر را خراب کنم حکیم گفت همان است در این شهر خانه خداست و خداوند آنرا وادی ایمن خوانده و مقام تولد پیغمبر آخر الزمان است که جمیع عالم طفیل وجودش موجود است نیت نیکو باین شهر کن تا خداوند عالم این ضرر را از تو بردارد تبع چون این بشنید نیت خود برگرداند گفت الهی اگر خلاصی یابم این خانه را بدیبای رومی بگیرم و اهل این بلد را تمام خلعت دهم چون این نیت کرد فی الحال عطسه بزد و در ساعت تندرست گردید لشکر همه بازگشتند و خدمت کردند آنگاه اهل مکه را خلعت داد و خانه را بدیبای رومی بپوشانید پس از آنجا نیت

شام نمود آمد تا بجائی رسید که امروز مدینه خوانند چشمهٔ آبی دید و تماشاگاه خوش
ولیکن بیابان بود در آنجا منزل نمود روز دیگر خواست از آنجا حرکت نماید آن چهار
صد حکیم در نزد وی آمدند و گفتند ما را اذن ده تا در اینجا بمانیم پرسید که سبب
چیست گفتند چندین سال است که ما در خدمت تو بسر برده و تو را از علم ما منفعت
رسیده و لیکن اینجا منزل آن پیغمبر خواهد بود پس ما میخواهیم در این زمین باشیم
که اگر درک فیض ملاقات او نمائیم بوئی یابیم و اگر از دنیا رفته باشیم اولاد
ما با او ایمان بیاورند تبع گفت آیا در زمان من خواهد آمد گفتند مشکل است
پس تبع ایشان را در آن شهر زمین اذن ماندن داد و ایشان را گواه گرفت
بایمان خود بآنجناب پس قلم و پارچهٔ کاغذی برداشت و نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم ایمان آوردم من که تبعم به محمد پیغمبر آخر الزمان و
بکتاب وی که قرآن است و او را تابع گشتم و بولایت علی ابن ابیطالب
اقرار دارم و امید دارم که در فردای قیامت مرا شفاعت کند پس مهر کرد
و داد و بآن حکیمان سپرد و گفت که این نوشته مرا به پیغمبر آخر الزمان برسانید
اگرچه بنسل شما باشد پس ایشان را در آن زمین واگذارده چهار صد غلام
با مال بسیار بایشان بخشید و خود بسوی شام رفت پس ایشان بودند تا به ابو
ایوب انصاری رسیدند و آنوقت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بفرمان خدای تعالی بمدینه آمد و دعوت آشکار نمود چون نزدیکی مدینه رسید
که آنرا رجی میگویند اهل مدینه که از نسل همان حکیمان بودند اکثر آنها استقبال نمودند
و کمال عزت و احترام بجا آوردند و نامهٔ تبع را یکی از ایشان که هلال نام داشت
با خود داشت حضرت را چون نظر بر وی افتاد فرمود بیاور نامهٔ برادرم تبع را
هلال بتعجب نمود که آیا پیغمبر چه میداند که نامهٔ تبع در نزد منست و این از معجزهٔ آن

حضرت بود پس آن نامه را بجناب سامیه حضرت آورد آنرا بخواند و گریست و فرمود
خدا رحمت کند تبع را جد او شما را که هفتصد سال پیش از این بمن ایمان آورده
و روز قیامت ایشان از امت منند آنگاه گریه حضرت شدیدتر شد و فرمود
قومی بعد از من خواهند آمد که در ظاهر بمن ایمان آورند و خود را از امت دانند
و اولاد مرا از شمشیر و خنجر خواهند کشت و اهل و عیال مرا اسیر خواهند نمود
و شهر بشهر و دیار بدیار خواهند گردانید از گفتگوی آنحضرت گریه او گریه حضار بلند شد

وا ویلا چقدر بزرگ بود گناه ایشان . **گل چمن** . که با فرزند پیغمبر خود چنین کردند

چه

دو صد فغان که شد خزان ز مصطفی بهارها — کجا بکربلا ز ظلم بی شمارها
گل ریاض مرتضی ز دست ظالم اشقیا — ز تیغ تیز بر تنش بسی نشست خارها
چو قد اکبر جوان چو سرو شد بخون طپان — ز اشک دیده زنان چو گشت جویبارها
ز تیغ زاده زنا در آن زمین پر بلا — تمام تا جدا ز شد سران تاجدارها
حریم شاه انس و جان ز خوف خولی و سنان — کشیده بانک الامان صغارها کبارها
ز کین بنات فاطمه ز راه ظلم و واهمه — ز دست رفتشان همه عنان و اختیارها
یکی بناله کای پدر برین غریب خون جگر — ز مرحمت دمی نگر بسان غمگسارها
ز جور آن سپاه دون روانه گشت جوی خون — ز بس دریده گوشها برای گوشوارها

ابو مخنف میگوید وقتی که ذو الجناح پشت خود را از نازپرورده فاطمه زهرا خالی
دید صیحه از دل برکشید هراسان دویدن گرفت ناگاه نظر عمر سعد بر آن حیوان
افتاد و گفت بگیرید اسب حسین را برای من بیاورید کوفیان بجانب وی تاختند
آن حیوان زبان بسته بجهت خونخواهی راکب خود چهل تن را بدرک فرستاد بعضی را
با دندان سر میکند و برخیرا با لگد عمر سعد چون دید او را نمیتوانند گرفت فریاد
زد که دست از وی بدارید که تا ببینم چه میکند ایشان دور شدند آن حیوان

آمد بر سر نعش فرزند فاطمه در حالتی که اشک از چشمهای خود میریخت پس پیشانی و بال خود را از خون حسین تر نمود وَيَرْفَعُ رَأْسَهُ فِي السَّمَاءِ وَيَبْكِي بُكَاءَ الثَّكْلَى يعنی پس بلند کرد سر خود را به آسمان گریه کرد مانند زن فرزند مرده حَتَّى أَعْجَبَ كُلَّ مَنْ حَضَرَ تا آنکه همه حاضران به تعجب آمدند پس صیحه زنان رو بخیمه گاه نهاد

سروش علیه الرحمه

از خون حلق شاه حسین کرد سرخ و شد	سوی سراپرده خروشان دلی سکون
زینب باین امید که آمد برادرش	از خیمه با سکینه سراسیمه شد برون
چون کرد بی سوار نظر ذو الجناح را	بر تن درید جامه که شه کشته شد بخون
امشب چگونه بی مه رویش بسر بریم	فردا بسوگ نیزه و سرش بگریم چون

ذو الجناح گویا بزبان خود میگفت وای بر امتی که کشتند پسر دختر پیغمبر خود را همینکه زینب خاتون صدای همهمه اسب برادر شنید با دیده گریان و سینه بریان به سکینه گفت عمه پدرت آمد یقین آب بجهة تو آورده سوی او بشتاب

جوهری رحمة الله

ای عمه بیا که بابت آمد	معمار دل خرابت آمد
آورده یقین ز بهر تو آب	ای عمه بسوی باب بشتاب

سکینه خاتون سراسیمه از خیمه برون دوید فَنَظَرَتْ إِلَى الْفَرَسِ عَارِيًا وَالسَّرْجُ خَالِيًا وَهُوَ يَضِجُّ وَيَنْعَى صَاحِبَهُ يعنی نظرش باسب پدرش افتاد دید بخون غلطیده و کسی بر او سوار نیست بلکه زین او واژگون است و آن حیوان صیحه می کشد خبر مرگ صاحب خویش میداد

اسب بی صاحب شه سوی حرم گشت روان	نا توان صیحه زنان ناله کنان اشک فشان
با سر و پای برهنه چو بدیدند زنان	از سراپرده دویدند برون صیحه زنان

چون سکینه این حالت را مشاهده نمود صیحه زد و افتاد و بیهوش شد باقی اهل حرم دور ذوالجناح را گرفتند در آنوقت خدا بداد دل اهل حرم برسد چه جای صبر و شکیبائیست زینب و کلثوم و سایر اهل بیت طپانچه بر رویهای خود میزدند و خاک بر سر میریختند و فریاد و ناله ایشان بفلک دوار میرسید که کانه عرش خدا به تزلزل در آمد آنگاه سکینه بهوش آمد و برخاست و دست بر یال پرخون ذوالجناح گذاشت و گفت

قانع رحمه الله

ای ذوالجناح بال تو رنگین ز خون کیست
وز تیر کین چو مرغ چرا پر کشیده

پس سکینه فرمود ای اسب وقتی که پدرم بمیدان رفت تشنه بود بگو ببینم آیا کسی آب بدو داد یا نه جای آن داشت ذوالجناح بگوید آری از دم شمشیر کافرشت

مجلس پنجاه و هشتم

در بیان اسکندر ذوالقرنین و بستن سد یاجوج و ماجوج و رفتن ابوالفضل العباس با حسین بمیدان

علم افتاد چو از دست علمدار حسین
ناله شد همدم و گردید الم یار حسین

تیر بیداد چو بر دیده عباس نشست
شد روان خون دل از دیده خونبار حسین

دید بیدست جوان پیکر در خون شده را
روح گردید روان از تن افکار حسین

قطعه قطعه چو نظر کرد تن انور او
پاره پاره ز الم گشت تن زار حسین

آه از آندم که ز روی کشته عباس فتاد
آتش اندر فلک از آه شرربار حسین

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و من
سوی شام روان خواهر افکار حسین

ای دریغا که ز بیدستی تو نزد یزید
دست بسته برود عابد بیمار حسین

آه از آن قامت چون سرو و از آن دست بلند
که بخون غرقه شد آن قافله سالار حسین

بار دیگر بمد کاری من خبر که نیست | دگری جز تو در اندیشه ندهد کس

وارد شده که چون اسکندر ذوالقرنین جمیع عالم را مسخر نمود رو بجانب مشرق
نهاد و برفت تا رسید بآنجائیکه آفتاب برمیآید قوله تعالی وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ
قَوْمٍ و آنجا مردمان بودند درمیان ریگ و ایشانرا هیچ جا نبود که سایه
کنند نه درختی و نه خانه و نه جامه طعام و شراب از شهرهای دیگر میآوردند
و در آنجا گرمای صعب بود چون آفتاب از ایشان بگذشتی پس رسید اسکندر
میان دو کوه بلند و درمیان آن دو کوه منزل نمود که آنجا را بگذارید
و در آن کوه با مردمان حکیم بودند و زاهد که هیچ آدمی را آنجا ندیده بودند
قوله تعالی وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا ایشان چون سپاه بدیدند
متعجب شدند که هرگز کسی آنجا نرسیده به طاعت پیش آمدند و گردن انقیاد
نهادند اسکندر ایشانرا نوازش کرد و در پس آن دو کوه خلقی بودند
بی عدد و ایشان دو برادر بودند نام ایشان یاجوج و ماجوج از فرزندان
یافث ابن نوح از پس طوفان بآنجا افتادند از ایشان نسل بسیار شد چنانکه
از پشت هر یک چندین هزار فرزند شد و صورت ایشان آدمی است اما همه برهنه
میباشند در وقت خواب یک گوش فرش و یکی بالاپوش ایشانست و غذا را
نشناسند و از پس آن کوهها میآمدند و فساد میکردند چون مردمان آنجا در
نزد اسکندر آمدند شکوه از ایشان نمودند اسکندر ایشانرا دلداری داد و
ایشان گفتند اگر با روف و مهربانی خراج میدهیم درمیان ما و ایشان سدی
به بند چنانکه بسوی ما نیایند قوله تعالی أَن تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا اسکندر
قبول کرد و گفت آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ پاره های آهن بیاورید مراد از آهن
از سنگ آهن گرفته میآوردند و اسکندر درمیان آن دو کوه می نهاد تا از آهن پر شد

آنگاه گفت درمیان آنها روی بحصار دنند و دور بر آنها کوره ها بستند و بدمیدند
تا آنها گداخته گردید و بهم دیگر ممزوج شد و یکپاره گردید و یاجوج و ماجوج
در پس آنکوه بماندند و خلایق از آنها خلاصی یافتند چون وعده خدا باشد که باخر
زمان بیرون آیند و آن سد را ویران کنند و هرچه طعام باشد همه را
بخورند تا هیچ نماند در روی زمین و خلق به قحط و تنگی افتند و الحال همه روزه
بو برای آن سد میایند و چون آلتی ندارند با زبان آنرا می لیسند چون
نازک شده شب رفته و صبح میایند باز سرجای خود است به سبب آنکه میگویند
صبح آنرا خراب میکنیم و نمیگویند انشاالله تا وقتی که خدا خواهد انشاالله
خواهند گفت و گویند درازی آن کوه دوازده فرسنگ و پهنای او یک
فرسنگ است چون بیرون آیند مقدمه ایشان بشام باشد و آخر ایشان
به بلخ . مؤلف گوید ای کاش زود تر آمده بودند و اهل شام را خورده بودند
چه شامی که اهل آن تمام دشمن اولاد خیرالانام بودند جفاها که بر اولاد
رسول خدا نمودند دیگر باره از یاد اهل شام و اولاد خیر الانام
زمام سخن از دستم رها شده دیگر باره از تشنگی عیال حسین در روز عاشورا بخاطرم آورد

اگر در عروسی اگر در عزاست	همان یاد مسلم سوی کربلاست
ثباتی ندارد مدار سخن	نباشد بدست اختیار سخن
نباشد ز دستش رهائی مرا	کشاند ز جائی بجائی مرا

روایتست که چون حضرت عباس مشک بی آب سکینه حسین را گرفت
و روانه شد آمد در سپاه و زبان برجز خوانی بگشود و فرمود :

بگفت ای لعینان عصیان شعار	شما را با آل پیمبر چکار
ندارید شرم از رسول عرب	فکندید آتش خیمه بی لقب

ز بهر یزیدی که نسل زناست — بآل نبی این ستم کی رواست
نمودید دین پیمبر و دنیا خراب — نه مخبر ز محشر نه ترس از عذاب
برون از ستم اسب کین تاختید — بآل معاویه پرداختید
نمودید آل نبی را حقیر — تفو بر شما ای سپاه شریر
نبرد رسول رسالت مآب — چه گوئید در محشر آیا جواب
حسینی که جدش رسول خداست — رسولی که ختم همه انبیاست
حسینی که گفتش نبی نور عین — حسین از منست و منم از حسین
حسینی که بر خلق سرور بود — حسینی که جدش (جانش) پیمبر بود
حسینی که از عالمی بهتر است — حسینی که فرزند پیغمبر است
بجوئیش همه تشنه آید از جفا — نه شرم از محمد نه شرم از خدا
عیالش ز سوز عطش دل کباب — همه اشک ریزان ز قحطی آب
ودیدید آب ای مشرکان دغا — ز کشتن حسین هم رسول خدا

راوی گفت چهار هزار خارجی بحکم ابن سعد ملعون موکل شط فرات بودند احاطه بآنجناب نمودند فرمود یا قوم انتم کفرة ام مسلمون آیا جایز است در دین شما که وحوش و طیور از آن سیرند و فرزند فاطمه و اهل و عیال او که حرم پیغمبر شمایند منع نمائید اصلا کلام آنجناب بآن سنگدلان اثر نکرد پانصد تیرانداز آنجناب را تیرباران نمودند آن یادگار حیدر کرار داد نعره الله اکبر از جگر برکشید و بآن قوم حمله نمود هشتاد نفر از ایشان را هلاک نمود و باقی متفرق گردیدند اسب خود را بآب فرات راند کفی از آب برداشت که بیاشامد از تشنگی حسین و عیال او جوهری رحمة الله بخاطر آورد و آب را ریخت

آمد بیادش از لب خشک برادرش — شد غیرت فرات دو چشم ز خون ترش

گفتا بخور دو شربت گلستان حیدری	داری تو میل آب کجا شد برادری
لب تشنه آنکه نوگل باغ نبوتست	لب تر مکن ز آب که دور از مروتست

عباس پس مشک را پر از آب کرده بر دوش کشید و تشنه کام از شریعه بیرون آمد جوانمرد برا تماشا کن لشکر چون چنان دیدند دور آنجناب را گرفتند و تیرباران نمودند آن شاهباز صدره جنان بهر طرف اسب میتاخت که بلکه قطره آبی بحلق تشنه کامان برساند دور او را مانند پرگار گرفته بودند که ناگاه نوفل ملعون از کمینگاه درآمد و ضربتی بر دست آنجناب زد که از بدن جدا نمود عباس مشک را بر دوش چپ کشید و هی بر مرکب زد که حکیم ابن طفیل ملعون دست چپش را

سر دستش رحمه الله بخاک انداخت

افتاد از یسار و یمین لرزه عرش را	چون هر دو دستش از یسار و یمین فتاد
فریاد از آن عمود که کافر زدش بسر	آنسان که مغفرش ز سر نازنین فتاد

عباس مشک را بدندان گرفت و بخیمه شتافت که بلکه آب را برساند ناگاه تیری بمشک آب آمد و بر خاک ریخت عباس آهی از دل برکشید و سر را بقربوس زین نهاد و تن بمرگ در داد گویا از روی سکینه خجالت میکشید مردودی در نزد وی آمد و گفت ای عباس چه شد شجاعت تو حضرت فرمود ظالم دست در بدن ندارم آن روسیاه گفت من دست دارم پس عمودی بفرق عباس زد که از اسب در غلطید

غمناک رحمه الله

چون قامتش ز رمح ستم بر زمین فتاد	تاج کرامت از سر روح الامین فتاد
زافتادنش بخاک دل قدسیان شکست	گفتی که رعشه بر فلک هفتمین فتاد
جن و ملک به بیکسی او گریستند	در خون چو آن شهید ستم همچنین فتاد

مجلس چهل و نهم

در بیان تولد عیسی ابن مریم و امّی بودن رسول خدا و مصائب مظلوم کربلا و ورود اسیران اهل بیت در شام

شهسواری چون حسین باید که خنگ همتش / تا که در میدان تسلیم و رضا جولان کند

آنکه از جان آفرین جان بود بر جان جهان / اینچنین جان را فدای حضرت جانان کند

اوّل از ملک و دیار و مال و مکنت بگذرد / خویش را یاریش بیگانه از خویشان کند

دوّم اندر دامن دشت بلا غلطد بخون / خاک تا خون خدا را زینت دامان کند

سوّم از سامان دنیا گر سری دارد بده / چون حسین از این سرا ترک سر و سامان کند

چارم از این چار عنصر جسم خاکی بگذرد / تا توان در کعبهٔ جان طوف بی ارکان کند

پنجم همچون پنج تن آل نبی یعنی حسین / زاهل خود هفتاد اسمعیل سان قربان کند

ششم او شش جهت بندد بر او ره روزگار / بر دهان خود خورد تا بوسه پیکان کند

هفتم از هفت آسمان بارد بر او تیر بلا / تن دهد تا دشمنش پامال هر آسان کند

هشتمین هشتاد زن را بر سر سودای عشق / با سر عریان سوار ناقهٔ عریان کند

در نهم آن نوح دشت کربلا در بحر عشق / کشتی از باد محبت غرقه در طوفان کند

در دهم دستی که با دست خدا هم عهد شد / تا وفا در کربلا با عهد و پیمان کند

وارد شده که مریم مادر عیسی دختر عمران بود و مادر او حنّه نام داشت او را نذر کرد که در بیت المقدس آورد که خدمت نماید و او را بدست ذکریای پیغمبر سپرد پس مریم در بیت المقدس عبادت میکرد و جاروب کشی مینمود تا سال او بچهارده رسید او را حیض پدید آمد از مسجد بیرون منزل کرد تا پاک شود بکنار چشمه آمد تا غسل کند چون در آب شد و بیرون آمد خواست جامه در پوشد مردی را دید ایستاده از او بترسید قالَتْ اِنّی اَعُوذُ بِالرَّحْمنِ اِنْ کُنْتَ تَقِیّاً یعنی پناه آورده ام

بخدای

بخدای تعالی از تو اگر مرد پرهیزکاری آن مرد جبرئیل بود گفت من جبرئیلم
و رسولم از جانب خدای تعالی بتو فرزندی دهم پاکیزه و راستگو که پیغمبر باشد
مریم گفت چگونه و حال آنکه من پاکیزه‌ام و هیچ آدمی بمن نرسیده گفت نزد خدا
آسان است همچنین که جد تو حضرت آدم را بی مادر خلق کرد پسر تو را بی پدر خلق کند
پس فرمان آمد به جبرئیل که آن امانت که در نزد تو هست از آدم بمریم تسلیم کن و آن
عطسهٔ آدم بود در آن وقت که روح در قالب او رفت او را عطسه آمد و گفت
الحمد لله رب العالمین خداوند آن عطسه را به جبرئیل سپرده بود در آنوقت جبرئیل آنرا
بگریبان مریم فرو دمید و بعضی گفته‌اند بدهان یا فرج او دمید و غایب شد
مریم با آن امانت بخانه آمد و بعبادت مشغول شد و در این اندیشه بود که در جهان
هیچکس چون من نشده زهی فضیحت و رسوائی پس آثار حمل در خود دید تا آنکه به
هشت ماه رسید او در هنگام وضع حمل شد از خجلت از میان بنی اسرائیل بیرون
رفت و بکوهی بالا شد و میگفت ایکاش مرا مرگ میرسید تا این خجلت نمی‌کشیدم
بشکاف کوهی رسید در آنجا درخت خرمائی بود خشک شده پشت بآن درخت
داد آن رنج و محنت میکشید حق تعالی حوران بهشتی را فرستاد تا او را یاری
کردند حضرت عیسی بوجود آمد و در حال آن درخت سبز شد و خرمای تر بار آورد
فَنَادٰیهَا مِنْ تَحْتِهَا اَلَّا تَحْزَنِی قَدْ جَعَلَ رَبُّکِ تَحْتَکِ سَرِیًّا ندا آمد نگاه کن بزیر خود
و اندوه مدار چون مریم نگاه کرد پسری دید مانند ماه شب چهارده آن طفل بزبان
آمد و آواز داد که ای مادر کسی منست که تهنیت تو گوید خود گویم که چشم تو روشن
باد که چون من فرزندی داری مادر را شوق پدید آمد او را برداشت و لباس
باو پوشانید گرسنه شده آوازی شنید یا مریم درخت خرما را حرکت ده تا
خرما بریزد تناول کن مریم مناجات کرد بار خدایا چون حضرت ذکریا مرا در بیت المقدس

بر دیمن برنج رسانیدی ندا آمد یا مریم در آنوقت جز دوستی ما در دل تو چیز دیگر
نبود اکنون محبت فرزند در آن جای گرفت خا جب شد مریم عرض کرد خداوندا
جواب بنی اسرائیل چه گویم که مرا ملامت کردند این چه حکایت است گفتند یا اخت
هرون ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیا ای خواهر هرون هرگز
پدر تو و مادر تو بدکار نبودند این چه عمل است مریم بدست اشارت بکودک کرد.
فاشارت الیه للرحمن صوما یعنی من نذر کرده ام روزه بگیرم از خود کودک سؤال
کنید قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا چگونه سخن کند این طفل که باید
در گهواره بخوابد پس یکی از آن قوم رو بعیسی نهاده گفت تو کیستی و پدر تو کیست
عیسی بزبان آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا من بنده خدایم
کتاب بمن خواهد آمد و مرا پیغمبر خواهد نمود و چون بنی اسرائیل این شنیدند
دانستند که آن از جانب خداست عذر خواهی از مریم نمودند و بشهر در آوردند
و نوازش میکردند تا آنکه عیسی طفلی شد مریم دید که حال عیسی میتواند علم و ادب
بیاموزد و او را در نزد معلمی برد معلم باو گفت بگو ابجد عیسی فرمود معنی کلمه در
ظاهر و باطن چیست معلم گفت تو را با آن چکار کلمه بگو گفت نمیگویم تا نگوئی معلم
او را بیازرد عیسی گفت مرا آزار مکن اگر ندانی من بگویم معلم گفت بگو عیسی گفت
ابجد در ظاهر پدر و جد است و من هیچکدام را ندارم و در باطن الف بحد الله
است و با لقاء وی رحیم جمال او و دال دوام ملک او ست معلم چون این شنید
دست او را بوسید و گفت تو را شاگردی نباید استادی پس معلم و دیگران هر
مشکل را از او می آموختند مانند حضرت خاتم الانبیاء که ناخوانده بود و جمیع
مخلوقات از او کسب علم و معرفت میکردند چنانچه فرمود انا مدینة العلم و علی بابها

می
حافظ رحمة الله
گوید

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ... بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

جمیع انبیا از دریای علم او قطره بودند مانند سر بریده فرزندش حسین مظلوم که در بالای نیزه تلاوت آیات قرآن مینمود و آثار شریعت جدش را در چنین حالتی برپا داشت آقا ابی عبدالله خداوند جانهای شیعیان و دوستان را بفدای سر بریده و محاسن بخون خشکیده ات بگردانند از کدام یک مصائب بگویم دردهای دل تو بسیار است از جوانان پاره پاره ات بمیدان در برابر چشمت بگویم یا از تشنگی عیالت حکایت کنم یا از اسیری اولاد پیغمبر در راه شام شکوه کنم یا از سر بریده ات در بالای نیزه در کوچه و بازار شام و کوفه بگویم

جودی علیه الرحمه

خوش آن سری که در آن سر بود هوای حسین ... خوش آن دلی که در آن دل بود ولای حسین
خوش آن تنی که بکوی حسین سپارد جان ... خوش آن بدن که شود خاک کربلای حسین
خوش آنکه از همه عیش جهان نظر بندد ... فشاند از مژه خوناب در عزای حسین
خوش آنکه بود اگر هیچ خواجه آفاق ... شمارد از دل و جان خویش را گدای حسین

ابن وکیده گوید در کوچه کوفه ایستاده بودم دیدم سرهای شهدا را کوفیان با اسیران آل محمد را با ساز و نقاره در کوفه آوردند در حالتی که شهر را آیین بسته بودند من در گوشه ایستاده میگریستم و میگفتم ایکاش کور میشدم آل رسول خدا را باین حال نمیدیدم چون سر مظلوم کربلا مقابل من رسید دهان و زبان خشکیده اش از هم باز و فرمود أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا من چون این آیت مبارکه را از لفظ پسر پیغمبر شنیدم بر سر زدم و گفتم ای پسر پیغمبر بخدا قسم حکایت تو از قصه اصحاب کهف و رقیم عجیبتر است

سرباز علیه الرحمه

ای شه کربلا چو شد مشهد تو بهمای تو — ابر بلا بلای جان ریخت بکربلای تو
سر شودت ز تن جدا تا که بدشت کربلا — برده بسرشته بلا پای تو از وفای تو
فرصتی ای انیس دل تا که چو صید پا بگل — سر ز وفا بنازم و جان و تنم فدای تو

پس در دل خود قصد کردم که امشب من میروم و این سر مطهر را در هر کجا که منزل و مکان میدهند میربایم و با خود بکربلا برده در پهلوی جسد پر خون او دفن میکنم چون این نیت در دل من گذشت دیدم آن سر منور در بالای نیزه فرمود با این دکنیده بحال خود باش ما سریکه در راه خدا دادیم پس نمیگیریم هنوز سر مرا بدرخت نیاویخته اند و طفلان سنگ نزده اند و تنور خاکستر نهاده اند هنوز بنزد یزید نبرده اند که چوب بدندان من زند

مجلس پنجاهم

در بیان فرستادن عیسی حواریون را بشهر آنها که گرفتار شدن آنها و رهائی ایشان و عجز و الحاح کردن حسین زیر خنجر شمر ملعون نظم

از کوفیان حدیث کنم یا ز شامیان — بسیار بود غم بشمرم از کدامشان
از حالت اسیری ایشان بکربلا — یا بیکسی و خستگی راه شامشان
یک قصه از مصیبتشان کی شود تمام — گر صد هزار نامه نویسیم بنامشان
حکم خدای تا چه نماید بآن گروه — کافسان کشند تیغ بروی امامشان
با حق ستیزه جو ز پی سروری شوند — لعنت بر آن گروه و طمعهای خامشان
شستند رخ ز شرم و کشیدند تیغ کین — چون شاهباز عرش در آمد بدامشان
لعن از خدا و باد بر آن قوم کج نهاد — هر روزه از رسول علیه السلامشان

باید ز ردی خلق زمین برکشد دمار	خواهد اگر خدای کشد انتقامشان
یارب وقار زائر شه کربلا ببخش	افعال زشت او بشه انبیا ببخش

روایت شده که چون حضرت عیسی به خلعت نبوت سرافراز گردید و انجیل نازل شد و مأمور گردید که خلق را دعوت نماید در شهر انطاکیه پادشاهی بود بت پرست و جمیع اهل شهر بمضمون الناس علی دین ملوکهم بت پرست بودند حضرت عیسی فرمود کیست که برود در شهر انطاکیه و پادشاه آنرا بدین من دعوت نماید دو نفر از اصحاب از خواص اصحاب او گفتند دعا کن تا ما را معجزه باشد تا برویم عیسی قبول کرده در حق ایشان دعا فرمود حق تعالی آن معجزه‌ایکه بایشان داده بود بآنها عطا فرمود و ایشان رو بشهر انطاکیه نهادند و رفتند تا رسیدند گفتند ما را با پادشاه انطاکیه سخنی است ایشانرا بحضور بردند آنها بی تواضع و فروتنی از غرور خود گفتند ای سلطان ما رسولانیم از جانب حضرت عیسی که باید تو بدین او در آئی و ترک بت پرستی کنی و جمیع اهل مملکت خود را بدین او در آوری و بگویند لا اله الا الله عیسی روح الله پادشاه از شنیدن این سخن بدین نهج بر سر خشم آمد و امر بحبس ایشان نمود آن دو نفر را بردند در زندان محبوس ساختند چون مدتی از این واقعه گذشت خبر بحضرت عیسی رسید که رسولان تو را حبس کردند و حضرت عیسی آشفته حال گردید لشکر و سپاهی هم نداشت که در صدد انتقام برآید یکنفر دیگر از خواص اصحاب آنحضرت عرض کرد یا رسول الله آن معجزه‌ئی که بایشان دادی بمن عطا کن تا من بروم و پادشاه و والی مملکت را بدین تو و خداپرستی در آورم بعون الله و ایشانرا هم بیاورم حضرت عیسی از او خوشنود شد و در حق او دعا کرد حق تعالی همان معجزه‌ها را عطا فرمود برخاست و رو بشهر انطاکیه روان شد قوله تعالی اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث

چون این گبر داخل شهر شد هنوز بسلطان نرسیده که جویای بتخانه شد و او را نشان دادند
در بتخانه وارد شد و خود را در آستانهٔ آن بخاک افکند و شروع کرد به عجز و ناله و
زاری و بیقراری در نزد بتان نمودن گاهی سر بسجده در نزد آنها میگذاشت
و در باطن حضرت آفریدگار را ستایش میکرد چون چند روزی بدین منوال گذشت
خبر بپادشاه دادند که یک غریبی در این شهر آمده و در بتخانه چنین خدایان را
ستایش میکند و سجده مینماید که ما را از حال او عجب است سلطان او را طلب نمود
برخاسته تعظیم بتان بجا آورد و روانه شد نزد پادشاه چون بخدمت
سلطان رسید پادشاه از او پرسید که تو کیستی و مردم کجائی و چه مطلب داری
گفت ای پادشاه من مردم فرنگم و بت پرستم ولایت ما از بتان کاری ساخته
نمیشود من شنیدم که شما را خدایان نیکو باشد بهزار مشقت خود را باین مکان
رسانده که خدایان شما را پرستش کنم از مرحمت شما استدعا دارم که مرا از بتخانه
دور ننمائید تا بعبادت خود مشغول باشم پادشاه از او بسیار خوش آمد و
او را نوازش نمود و خلعت و انعام داد او را اذن داد که در بتخانه عبادت کند
و شکر نعمت پادشاه بجا آورد در بتخانه برگشت و مشغول کار خود گردید چون دو
روز گذشت پادشاه با ارکان دولت بستایش بتخانه آمدند آنمرد را دیدند که
انگشت میزد و در نزد بتان بتذلل و انکسار مشغول است سلطان را دیگر باره از او
خوش آمد و گفت باید بعضی از روزها را در نزد من بمصاحبت باشی و شبها در
بتخانه آئی او قبول نمود روزها را بخدمت سلطان میرفت تا مدتی بدین منوال
گذشت و دل سلطان بصحبت مایل او گردید روزی آن مرد در بین صحبت گفت شاها
شنیده ام دو نفر در این شهر آمده اند که خدای نادیده را میپرستند بدعوت شما
ایشان را حبس کرده اند سلطان را بیاد آمد و گفت آری گفت هرگاه

اذن بفرمایید تا ایشان را بیاورند ببینم گفتگوی ایشان چیست پس سلطان
حکم کرد تا ایشان را بحضور آوردند چون نظر ایشان بآن مرد افتاد که همدین ایشان
بود خوشنود شده خواستند حرفی بزنند اشارت کرد که مبادا تکلم کنید ایشان
دریافت مطلب نموده خاموش شدند پس آنمرد رو بایشان نموده گفت شنیده ام
که خدای نادیده را میپرستید گفتند آری گفت حجت شما در این باب چیست گفتند
خداوند با معجزه داده کور مادرزاد را بینا میکنیم گفت بینا کنید ببینم
شاه امر کرد کوری را آوردند گفت بینا کنید ایشان دست بدعا بلند کردند و
طلب چشم نمودند از آفریدگار عالم در آنحال کور بینا شد آنمرد گفت شما
از خدای خواستید او را چشم داد من هم از خدایان خود میخواهم بمذهب خود
تا چنین کنند ایشان گفتند بکن کور دیگر را آوردند آنمرد گفت ما در تمام
این شهر و در باطن روی دل خود را بجانب پروردگار خود بجهت کور چشم خواست
در حال کور روشن شد گفت دیدید دیگر چه میکنید ایشان گفتند ما مرده را
زنده میکنیم آنمرد گفت دروغ است این نمیشود گفتند راست میگوییم گفت کار ختم
شد اگر شما مرده را زنده کردید اول من خود بدین شما می آیم و ضامن میشوم که
پادشاه و اهل مملکت همه بدین شما در آیند قضا را پادشاه یک پسر داشت و او هم
مدتی بود که مرده بود آنمرد گفت اگر شما راست میگویید پسر پادشاه را زنده کنید
سلطان گفت آری اگر شما پسر مرا زنده کردید من و تمام اهل مملکت جمیعاً بدین
شما در می آییم پس برخاسته بسر قبر پسر پادشاه رفتند ایشان دو رکعت نماز
خوانده در حق آن پسر دعا کردند در حال پسر زنده شد سر از قبر در آورد آنمرد
انگشت تعجب بدهان گرفت گفت این کار از دست خدایان ما بر نمیاید حقا که
این مذهب برحق است پادشاه هم چون چنان دید بدین ایشان در آمد و اهل مملکت

خود را بدین عیسی در آورد و منکر بت پرستی شدند آمرد گفت من با شما بزیارت عیسی میآئیم پادشاه او را اذن داد با آن دو نفر بخدمت حضرت عیسی آمدند و واقعه را باز گفتند حضرت صورت او را بوسید و فرمود مرحبا به تهنیت تو ای شیعیان عجز و الحاح آنمرد در نزد آن کافران که به بت کرده بکار آمد و عجز و زاری و استغاثه که فرزند رسول خدا در صحرای کربلا نمود در نزد امتان جدش از او قبول نکردند فریاد از ظالمان صحرای کربلا که جوی رحم و مروت نداشتند آب از او که مهر مادرش بود بروی حسین و عیالش بستند

سرباز علیه الرحمه

بازیاد آمد غمی دیرینه ام … پرنمک شد زخمهای سینه ام

در دلم از داغ شاه کربلا … زخمها بگشود پیکان بلا

یاد داری دل ز آه آتشین … زخمهای سینه سلطان دین

بود زخم سینه اش بیرون ز تنگ … یکهزار و نهصد و پنجاه و یک

داشتند اش درمیان از هر کنار … مرکز توحید را پروانه دار

زخم شمشیر و خدنگ اهل کین … آمدی بر سینه سلطان دین

سینه اش مرآت روی یار بود … قلب او گنجینه اسرار بود

ای شیعه در وقت تشنگی حسین و عیال بخاطرم آمد که طاقت شنیدن هیچ ندارم نداری نیکی آن وقتی که آن مظلوم با بدن پاره پاره در گودال قتلگاه افتاده شمر ملعون اراده جدا کردن سر آنحضرت آمد در آنوقت از تابش آفتاب جگر آن مظلوم مانند مرغ کباب بود

زائر علیه الرحمه

شه دین گفت با شمر دشت کار زار اینجا … تو اینجا ابن سعد اینجا سپاه بیشمار اینجا

اگر خواهی بقتل آری مرا از بهر ملک ری … سر اینجا خنجر اینجا قتلگاه اینجا مزار اینجا

من از روز ازل کردم قبول این داد گر … وفا اینجا جفا اینجا گروه نابکار اینجا

مظلوم کربلا از راه اتمام حجت فرمود ای شمر چه بسیار تشنه ام جگرم از تشنگی میسوزد و آن مرد دود جواب آن بزرگوار گفت انک تزعم ان اباک ساقی الکوثر پدر تست که تو خیال میکنی پدرت ساقی کوثر است بگو تا ترا سیراب نماید خدا گواه است که قطره آب بتو نمیدهم تا بچشی شربت تیغ آبدار را حضرت سید جلت استغاثه فرمود

جوهری علیه الرحمه

دل زارم نه از کشتن ملول است	شهادت ارث اولاد رسول است
نداری گر ز کار خود ندامت	بیاد آور ز صحرای قیامت
بدست هیچ ظالم صید مذبوح	نگشته این چنین لب تشنه مذبوح
من از تاب عطش در اضطرابم	بکش عطشان بده یکجرعه آبم

دوم از تشنه کامی آل رسول است که در منازل راه شام جماعتداران استقبال لشکر شقاوت اثر میکردند و آب و طعام بسپاه ظلام میدادند و زیادتی آنرا بزمین میریختند و با آن اطفال اسیر تشنه میماندند اطفال بدور زینب خاتون جمع شدند زینب جواب آنها را چه بگوید

مجلس پنجاه و پنجم

در بیان عقد خدیجه کبری برسول خدا و عروسی او و مبعوث شدن پیغمبر خدا و ذکر عروسی قاسم ابن حسن ع در کربلا و برگشتن او بحجله گاه

فلک ز کشتن قاسم دل عروس شکستی	باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
بپای خواست چو قاسم بجنگ فاطمه گفتا	مرا بآتش هجران نشاندی و نشستی
ز من تو مهر بریدی ندانمت به حقیقت	چرا تو این دل مجروح من بدو بخستی

چو قاسم از سر زین بر زمین فتاد بجفا
که من گذشت بدیدم بر آسپی و درستی

برون ز خویش بباحق پرستی شد آمین
تو هم در آینه بنگر که خویشتن نپرستی

حسین و ذوق شهادت بزید و جام شهادت
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

بسوز از غم قاسم همیشه ای سرباز
بزن شراره آهی ز غم بخرمن هستی

روایت که در قریش مکه زنی بود خدیجه نام دختر خویلد و او شوهر مرده بود و قرابت با رسول خدا داشت و مال و اموال او زیاده از حد بود چنانچه اکثر قریش بجهة او تجارت میکردند و شتران بسیار و اموال بیشمار بشام میفرستاد و او را غلامی بود میسره نام که امین او بود و از جمله کسانیکه بجهة او تجارت میکردند یکی ابوطالب بود در سفری ابوطالب بخدیجه گفت محمد پسر برادرم بحد رشد رسیده اگر مصلحت باشد شتری با بار باو بدهیم تا همراه من بشام بیاید و بجهة تو تجارت کند خدیجه قبول کرد و دو شتر با بار تسلیم محمد نمود و روانه شام شدند از آن سفر را جناب ختمی مآب بجهة خدیجه منفعت بسیار آورد و در روز معاودت چون نزدیک بمکه رسید میسره بمحمد گفت مصلحت آنست که شما جلو رفته مژده ورود قافله را بخدیجه دهید تا شما را انعام دهد آن جناب قبول نموده و سوار شتری شده و بتعجیل بمکه آمد قضارا آن روز خدیجه بر سر بام بود و دید شتر سواری میآید و ابری بر سر او سایه افکنده و نور روی او جهان را روشن کرده در تعجب بود چون نزدیک رسید دید محمد است و مژده ورود قافله را آورده خدیجه در دل خود آرزوی همسری او نمود و گفت ای محمد آن دو شتر که بتو امانت داده ام بمژده تو بخشیدم حضرت او را دعا کرد چون قافله آمدند ابوطالب نزد خدیجه آمد و خدیجه تعریف زیادی نمود قضارا خویلد در رسید که پدر خدیجه بود و ورقه که عم او بود و در حالت شراب و مستی بودند هردو گفتند ای محمد تو را خدیجه تعریف میکند بر حاجت که

از او خواسته باشی روا است اگرچه خود خدیجه باشد از پس پرده خدیجه فرصت
یافت آواز داد که البته محمد نیز چنین مطلبی دارد یعنی من راضیم خویلد گفت
ای محمد تو او را قبول داری حضرت از شرم سر بزیر انداخت ابوطالب دعا
و ثنا گفت و گفت البته پسر برادرم قبول دارد خویلد گفت قباله بنویسید
عقد کنید پس جماعت قریش را طلبیدند و بر آن کار گواه گرفتند پس
خدیجه خوشنود شد و ولیمه بداد و امر کرد تا کوس عشرت زدند و چون روز
دیگر شد و خویلد و ورقه بهوش آمدند اجتماع مردم و اسباب عیش دیدند پرسیدند
مردم به خویلد گفتند نه تو خدیجه را به محمد دادی این صلای عشرت او است خویلد
گفت کجا کی دادم گفتند روز گذشته و قریش را همه شاهد گرفتی و عقد بستند و
مهر کردند خویلد رو بخدیجه کرد و گفت تو او را پسندیدی گفت آری گفت آیا
چه شد که هر که ترا خواست تو او را نخواستی و یتیم ابیطالب را قبول کردی
خدیجه گفت چرا نپسندم و حال آنکه در اصل و نسب از عبدالمطلب است و من
راضیم اگر فقیر است من مالدارم خویلد و ورقه گفتند ما قریش را جمع میکنیم
با ابوطالب خصمی کنیم تا محمد ترا طلاق گوید خدیجه گفت من باین امر راضی نیستم
ایشان چون چنان دیدند خاموش شدند خدیجه بصلای عیش کوشید و
تمام خلق مکه را ولیمه داد و در شب سوم محمد را در خانه خویش طلبید و آنروز از
عمر شریف آنجناب پانزده سال گذشته بود و خدیجه سیده زنان عالم شد و
چهل سال از عمر شریف آنحضرت گذشت که مبعوث به نبوت شد یعنی در چهل
سالگی مرد کامل عبارت است اول دفعه آن جناب در کوه حرا در سر چشمه آبی
خوابیده بود که جبرئیل نازل شد و خلعت نبوت باندام شریف او در آورد
و حضرت چون او را ندیده بود دهشت نمود جبرئیل او را دلداری داد غش کرد و

یا محمد مترس از من من کسی هستم که بر پدران تو نوح و ابراهیم و سایر انبیا نازل
گردیده‌ام و نام من جبرئیل است از خداوند مژده رسالت بتو آورده‌ام و کتابی
بتو خواهم آورد بدانکه تو پیغمبر آخر الزمانی و خاتم پیغمبرانی و کتاب تو ناسخ
کتابهاست و دین تو باطل کننده دینهاست پس سوره اقرأ باسم را آورد و
گفت ای محمد بخوان بنام آنکسی که تو را از نطفه و علقه بعمل آورد حضرت از خوشنودی
این خبر بسجده شکر رفت و سجده در این سوره واجب شد چون حضرت بخانه باز
آمد نور روی او مضاعف گردیده واقعه را باز گفت اول کسی که با او ایمان آورد
همین خدیجه زوجه او بود و از مردان پسر عمش علی بود که آن روز ده ساله بود
و از بندگان بلال حبشی بعد از آن عمار یاسر و صهیب رومی و در اندک روزی
سی کس ایمان آوردند تا اسلام قوت گرفت ای شیعیان این عروسی بود که
محمد مصطفی در مکه نمود و یک عروسی قاسم ابن حسن در کربلا بجا آورد که از اول
تا آخر آن یکساعت نرسید در چه وقتی در حالتی که علی اکبر پاره پاره عباس
دو دست از تن جدا علی اصغر حلق دریده یاران بخاک و خون طپیده چه جای
عیش و شادی است در چنین حالتی خدا بداد دل حسین برسد روایتست که داماد
در خیمه نشسته دست عروس نو رسیده را در دست داشت و نظر حسرت بر رویش مینمود

عروس با چشمان — قانع علیه الرحمه — پر از اشک گفت

قاسم دو دست و پا که بخون است خضاب کرده — پیداست آنکه کام جوانی ندیده

یکدفعه صدای هل من مبارز بلند شد قاسم دست عروس را رها کرده از جا
برخاست عروس دامنش را گرفته عرض کرد مرا بکه میسپاری فرمود بخدا
سپردم چکنم پدرت معینی ندارد میروم جان خود را نثار او بسازم عروسی من و تو
بقیامت افتاد پس نزد عم گرامی خویش آمد آغاز گریه نمود آن جناب فرمود ای قاسم

بپای خود بجود بستان میروی پس لباس او را به شکل کفن چاک زد و شمشیر
بر کمرش بسته سوار بر اسبش نمود و فرمود نور دیده برو که عمت نیز از عقب میرسد
پس قاسم با آن حالت بعقب خیمه گاه آمد فریاد کرد ای اهل بیت پیغمبر

گریان علیه الرحمه

زیاران مانده ام واپس ز چشم تر خدا حافظ — وداع آخر است ای آل پیغمبر خدا حافظ
عروس تازه را گویم وداع مرگ تاخیری — ز مرگم معجر نیلی کند بر سر خدا حافظ

اهل حرم رسول الله چون صدای تازه داماد را شنیدند اشک فشان بدور او
جمع گردیدند و هر یک بنوعی حزین بر او گریه میکردند مادر قاسم دست در
گردن تازه داماد خود

گریان علیه الرحمه

در آورده می گفت.

زمن قطع نظر کردی تو ای مادر فدا همراه — الهی زود برگردی دمی دیگر خدا همراه
برای طفل ناشادم خدا پشت و پناهت باد — ز هجرت میکنم خاک سیه بر سر خدا همراه

قاسم بعد از وداع رو به قتلگاه کرد جهاد شدیدی نمود تا آنکه سیصد نفر از لشکر
شام را بجهنم فرستاد آن شیر بیشه شجاعت صفوف مخالف را درهم درید

سروش علیه الرحمه

قاسم نهاد پای چو در حلقه رکاب — گفتی که داد بوسه قمر پای آفتاب
جولان کنان ز گوشه میدان طلوع کرد — با حسن طلعت حسنی مشبه بو تراب
شمشیر او کشید ز هر سو نفا دروی — بگریختند از او چو کبوتر که از عقاب

تشنگی بر آن نوجوان غالب شد عنان اسب را برگردانیده و بخدمت عم گرام خود
آمد پیاده شد و دست حسین را بوسید حضرت با چشمان پر از اشک صورت

او را بوسید قاسم عرض کرد ای عم تشنه ام و تشنگی کار مرا ساخته دم آخر است آیا اذن میدهی که من یکمرتبه دیگر بحجله گاه بردم مظلوم کربلا مطلب او را فهمیده آخر نوعروس دارد فرمود نور دیده برو قاسم پیاده آهسته آهسته بعقب حجله گاه خویش آمد به بیند عروس او در چه حالت است دید نشسته خاک بر سر میریزد

رجاء علیه الرحمه

دو نوعروس بعالم ز جان شده نومید — ندیده راحتی از جور چرخ زشت پلید
ز جور کینه ذلیل خسان دو فاطمه نام — یکی بشهر مدینه یکی بکشور شام
ندیده راحت دنیا بخانه شوهر — شدند مضطر و بی یار هر دو بعد پدر
یکی ذلیل ز هجر پدر بصد خواری — یکی منم که نشینم بگریه و زاری

پس قاسم داخل حجله گاه شد و فرمود ای دختر عم چنین گریه مکن که دل مرا کباب کردی عروس از جا برجست و یکدیگر را در آغوش کشیده چنان گریه کردند که دل عالم کباب شد

مجلس پنجاه و دوم

در بیان جنگ بدر و حنین و آمدن پیغمبر چندا بر سر قافله قریش و جنگ احد و شهادت حمزه و رسیدن چهار خواهران بر سر نعش برادران خود و جدا شدن زینب در کربلا از سر نعش حسین علیه السلام

آتشی افروخت اندر کربلا ابن زیاد — کس نشاید شرح آن تا دامن محشر گرفت
آتش اندر خیمه گاه احمد مختار زد — آبرا از اهل بیت ساقی کوثر گرفت

دختران بی برادر کودکان بی پدر　　　مادرانرا نوحه گر بر اکبر و اصغر گرفت
اختران برج عصمت را برسوائی کشید　　　بانوان کاخ عصمت را عفت از سر معجر گرفت
سروهای نازرا ساحت تن از ستم اسبان بمال　　　شهباز انرا ز دست انگشت و انگشتر گرفت
نوخطانرا از جفا کاری بخاک و خون کشید　　　گلعذارانرا رخ اندر روی خاکستر گرفت
جامهٔ عشرت بداماد ان مهوش شد کفن　　　چادر شهر از عروسان پری پیکر گرفت

در تاریخ مسطورست که در سال دوم هجرت کار بر پیغمبر تنگ شده و هنوز اسلام چندان قوت نگرفته روزی جبرئیل نازل شده عرض کرد یا رسول الله کفار قریش مکه از شام میآیند و شتران پربار دارند مسلمانانرا بردار و بر سر راه ایشان رو و آنهارا بازستان پیغمبر باصحاب فرمود جمع شدند و تمام آنها شصت نفر بودند با حضرت رسول بر سر راه کاروان شدند در سر چاه بدر آنها رسیدند از آن سمت ابوجهل لعین چون هنگام آمدن کاروانرا میدانست با اهل مکه گفت بیائید تا جلو کاروان برویم مبادا از محمد بایشان آسیبی برسد پس با چند کس بکاروان رسیدند چون محمدیان پیدا شدند ایشان جمعیت حضرت رسول را کم دیدند دست بر دست زده که بحال محمد را میکشیم و این فتنه را فرو می نشانیم حق تعالی ملائکه بسیاری فرستاد بشکل لشکر تا لشکر پیغمبر را بسیار نمایند آنگاه بهم ریختند جنگ شدیدی کردند و آنرا جنگ بدر گویند هزیمت بر کافران افتاد حضرت رسول مشتی خاک برروی ایشان ریخت خداوند آنخاک را بر چشم همهٔ کافران پاشید همه کور شدند و مسلمانان شمشیر بر آنان کشیدند هفتاد تن کشتند و هفتاد تن اسیر کردند و مال ایشانرا غارت کرده با اسیران بمدینه آوردند ابوجهل لعین از آن میان بگریخت جبرئیل بصورت آدمی یک ضربتی براو زد که در غلطید عبدالله ابن مسعود سر او را بریده در نزد حضرت آورد

حضرت خوشنود گردیدند از جانب خلاق عالم وحی در رسید که اموال این
کافرانرا در میان مسلمانان قسمت کن حضرت چنین کرد دگره کار همه باز شد آنگاه
حضرت در بارهٔ اسیران سخن گفت که آیا با ایشان چکنیم عبیده گفت ایشانرا باتش
میسوزانیم که با پیغمبر ستم کردند عبد الله ابن مسعود گفت چرا چنین کنیم ایشانرا
باهل مکه میفروشیم تا وجه او بمصالح مسلمانان خرج شود پیغمبر این رای را پسندید
از جملهٔ اسیران یکی عم پیغمبر بود حضرت فرمود یا عم ترا میفروشیم به هشتاد
روپیه زر عباس گفت عیال من اینهمه زر از کجا بیاورد فرمود بگو آن زر را
بیاورند که در وقت بیرون آمدن بزن خود ام الفضل دادی و گفتی آنرا پنهان
دار اگر من باز گشتم ابراز مکن باز ده و اگر باز نگشتم تو با فرزندان خرج کنید
عباس تعجب نمود و گفت یا محمد این راز هیچکس نمیدانست که این سخن تو گفت
مگر خدای تو غیب میداند حضرت فرمود بلی او عالم الغیب است عباس
گفت اسلام آوردم بخدائیکه غیب میداند پس مسلمان گردید حضرت
خوشنود شد و اموال او را واپس داده با احترام تمام او را بمکه فرستاد
باین واسطه چند تن دیگر مسلمان شدند اما کفار مکه را این جنگ اتفاق افتاد
در سال دیگر جمعیت بسیار کرده بخونخواهی کشتگان خود بر سر مسلمانان در
مدینه آمدند جبرئیل از آمدن ایشان حضرت رسولرا خبر داد حضرت سامان
جنگ دید و به نفس نفیس خود اسلحهٔ جنگ پوشیده و جمیع مسلمانان کمر جنگ
بسته و از مدینه بیرون رفتند و در کوه احد بالا شدند از آن سمت کفار مکه
رسیدند و در دامنهٔ کوه احد جنگ واقع شد جهاد شدیدی نمودند چنانکه بسیاری
از کفار کشته شدند از مسلمانان هفتاد تن بر زمین افتاد و هزیمت بر مسلمانان رسید
دندان مبارک حضرت رسول آنروز بشکسته شد اما جناب امیر مؤمنان

شمشیر آتشبار کشید می‌تاخت و از هر طرف از کشته پشته می‌ساخت جبرئیل قدری
حضرت رسول را از جنگ بالا برده و در کهفی رسانید ابلیس لعین دید که پیغمبر
پیدا نیست فریاد زد که محمد کشته شده این صدا بگوش تمام لشکر و اهل مدینه رسید
مسلمانان مضطرب شدند جبرئیل حضرت را از کهف بیرون آورد که مردم ببینند
آنگاه جنگ برچیده شد و کفار رفتند حضرت رسول با امیر مؤمنان در قتلگاه
می‌گشتند ناگاه دیدند حمزه در خاک افتاده دل آن دو بزرگوار بدرد آمد
دو پسر عم والاتبار بر سر نعش او نشسته گریه میکردند چون خبر دروغ کشته شدن
حضرت رسول بمدینه رسید زنان بنی هاشم گریه کنان بکوه احد بالا رفتند
حضرت رسول دید صفیه عمه اش خواهر حمزه سید الشهدا میآید حضرت فرمود
یا علی بپوشان میت حمزه را که خواهرش میآید پس آن حضرت بردای مبارک
نعش حمزه را پوشانید قدری پاهای او بلندتر از ردا بود بعلف و گیاه پوشانید
که نظر خواهرش بر آن نعش پر خون نیفتد ای شیعه چهار خواهر بالای سر
چهار برادر آمدند یکی خواهر حمزه دوم خواهر عمرو ابن عبدود بود چون او را خبر
دادند که برادرت کشته شده با گریه و زاری بر سر نعش برادر آمد سوم صفیه دختر
پادشاه خیبر بود جناب امیر مؤمنان به بلال مؤذن سپرد که بخدمت حضرت رسول
آورد از راه قتلگاه آمدند چون بالای نعش برادر آمد گریه آغاز کرد چهارم زینب
غم دیده در قتلگاه بالای سر نعش برادر آمد دید همان پیراهن کهنه که حضرت
در زیر لباس پوشیده بود که بلکه ظالمان حیا کنند و آنرا از بدن نیاورند همان را
هم بیرون آورده بودند زینب بر سر نعش برادر گیسو گشوده و بنوعی زاری نمود

که ارکان عرش الهی	سروش	بلرزه در آمده
زینب چه گفت گفت که ای مبتلای زمان		برخیز و سر برهنه نظر کن مخدرات

بنگر بدست فرقه نامحرمان اسیر — اینها که بود مسکنشان در سرادقات
شاها نگر سکینه جگر گوشه تو نیست — آخر نگن بسوی جگر گوشه التفات

آری زینب یتیم پرور حق داشت بیجا این خواهر و آن خواهر چگونه درد دل او بیان کنم همینکه نظر ظالمان بر آن مظلومه افتاد خواستند او را از نعش برادر جدا کنند تمکین ننمود عاقبت شمر ملعون او را از نعش پاره پاره جدا نمود آن مظلومه فرمود

جودی علیه الرحمه

بگذار ساعتی ای شمر بد منش بنعش — که ز اشک دیده کنم چاره زخمهای تنش
و آتشم من از این غم که از عطش مرگ — بلند جای نفس بود دود از دهنش
بکهنه پیرهنی کرد او قناعت آه — که بعد مرگ برون کرده اند از بدنش

ای شیعه چه جای صبر دیگر گشت جمیع زنان اسیر را از قتلگاه بیرون آورده خواستند بر شتران سوار کنند زینب فرمود ای لشکر پیش میائید آخر ما حرام پیغمبریم ما ها خود ما نرا سوار میکنیم سپاه بکناری ایستادند زینب و ام کلثوم تمامی اسیرانرا سوار کردند زینب تنها ماند کجاست غیرت حسینی که خواهر خود را چنین تنها ببیند رو بجانب قتلگاه فریاد زد که ای پسران برادر علی اکبر و قاسم بیائید و عمه را سوار کنید آوازی نیامد فریاد زد برادر عباس کجائی جوابی نشنید رو بنعش پر خون حسین نمود و گفت برادر آیا نمی بینی که بیکس و مضطر

در میان نامحرمان — رجا علیه الرحمه — بیا مرا بر شتران سوار کن

چو زینب اندر آن صحرای خونخوار — میان قتلگه شد بی پرستار
نمودی رو بهر سو گشته دیدی — بخون خویشتن آغشته دیدی
بسر زد هر دو دست و گریه سر کرد — با آن نوعی که عالم پر شرر کرد

بیمار کربلا دلش بدرد آمد فرمود عمه اگرچه طاقت ندارم اما بیا تا تو را سوار کنم

بسیار زاری نموده عمه را سوار کرده روانه شدند کافیست

مجلس پنجاه و سوم

در بیان برگشتن رسول خدا در سال حجة الوداع و دلجوئی پیغمبر از امت و دلجوئی حسین هنگام وداع در کربلا از شیعیان خود وصال رحمه الله

آه از دمی که با دل مجروح داغدار ... کردند خیمه سوختگان را شتر سوار
رفتند قرشیان همه خوشنود زاین دیار ... در بند مانده هاشمیان با دل فکار
از تحفه حجاز برای امیر شام ... بسته بریسمان گهرهای شاهوار
کفار کوفه بین که سوی شام می‌کشند ... سالار دگه را چو اسیران زنگبار
اطفال با برهنه زنان گشاده موی ... خورشید وار شهره هر شهر و هر دیار
از یک طپانچه خورده گر از مو فشانده ... وین طعن نیزه دید گر از پا کشیده خار
از ظلم شامی این بر کوفی که بیشتر ... از کین کوفی این بر شامی بزینهار
اشک یکی بدامن گردون رسانده موج ... آه یکی بخرمن عالم زده شرار
شد نانشان نواله بخت جگر تمام ... وز آتشان حواله بچشمان اشکبار

روایتست که چون حضرت رسول خدا از سفر حجة الوداع برگشت و در مدینه آمد آنجا بر او مرضی عارض شد که خود آن حضرت فهمیدند که رفتن ایشان از میان امتان نزدیک است در آن زمان خبر رسید که اهل شام بر سر خیر الانام لشکر کشیده‌اند حضرت رسول اسامه را امیر لشکر خود قرار داده و مسلمانان را مقرر نمود که بجنگ اهل شام روند در آن حال خبر دیگر رسید که از ملک یمن مردی بیرون آمده و دعوی پیغمبری مینماید و از زمین تا زمان نیز مردی بیرون آمده نامش طلیحه

و مردم مرا بدین اسود میخواندند و گروهی بروی گرویده اند حضرت رسول چون این خبر
شنید بسیار ملول شد و لشکر اسلام که اراده شام داشتند باز ایستادند و
بکار اسود و طلیحه مشغول گشتند پس اسود از زمین صنعا رفت و مردم بر او بسیار
جمع شدند و طلیحه و قوم بنی اسد را همه از این پیغمبر برگردانید و در بیابان
بادیه که آنجا را اسیم خواندند چادر زده خیمه برپا کردند و نماز و روزه برداشت
از مردم پس از آنجا نامه بحضرت رسول نوشت و به برادرزاده خویش داده در
نزد آن حضرت فرستاد و در آن نامه نوشته بود که اگر خواهی صلح کنم نیمه عالم از
من و اسود باشد و یک نیمه از تو و اگر غیر از این خواهی با تو کارزار کنم حضرت
رسول را از آن نامه بد آمد و رسول او را از نزد خود براند و بخواری بسوی طلیحه
برگردانید پس فرمود نامه نوشتند بسوی پادشاهان مسلمانان یمن که اسود را بکشند
که میگوید من ختم پیغمبرانم و بعد از من پیغمبری نخواهد بود و چون نامه پیغمبر بپادشاه
یمن رسید اجماع کردند و اسود را کشتند چون خبر قتل وی به پیغمبر رسید خوشنود
گردید و اسامه را بسوی شام فرستاد و خود با بعضی از خواص اصحاب جناب
امیر مؤمنان روزی در میان اصحاب در آمدند و هر کس در رفتن بشام تأخیر
مینمود او را وعظ مینمودند و میفرستادند گویا قصد آنحضرت آن بود که در هنگام
وفات او کس سرکشی نباشد و خلافت بر خلیفه او قرار گیرد اما نگذاردند پس
کشتن اسود را حضرت بخلایق خبر داد و فرمود دین من تا روز قیامت منهدم
نخواهد شد و قوت خواهد گرفت پس با علی و جمعی از اصحاب رو بقبرستان
بقیع نهادند و فاتحه اهل قبور خواندند و برگشتند در دروازه مدینه میگریست
اجتماع خلایق شد وقت نماز شام کودکی بر در دروازه میگریست با حضرت
گفتگو میکردند آنحضرت ملتفت آن کودک نشد و گریه او را نشنید چون بخانه آمد و

نشست و آن شب نوبت حجرهٔ عایشه بود چون حضرت استراحت نمود جبرئیل از
جانب رب العالمین نازل گردید عرض کرد یا رسول الله از گریهٔ کودک
بر در دروازهٔ مدینه غافل شدی و از او نپرسیدی که ترا چه رسیده که بر تو
ظلم کرده حق تعالی میفرماید که ما ترا از بهر آن فرستاده‌ایم که مراعات
یتیمان کنی و پدر ایشان باشی چرا طفل یتیم را ننواختی و دل مرا که خداوندم
آزرده ساختی حضرت رسول چون از جبرئیل چنین شنید بر خود پیچید و شب تا صبح
نخفت و گریه کرد هرچه عایشه از او پرسید که شما را چه میشود سخن نفرمود چون
صبح شد با آن حالت تب و مرض برخاست و عصابه بر سر بست و بدروازهٔ
مدینه آمد هرچه صحابه با آن حضرت تکلم مینمودند جواب نمیداد و بجستجوی آن
طفل یتیم بود تا وارد قبرستان بقیع شد آن کودک را دید قبری را در آغوش کشیده
و خواب بر وی غلبه کرده سید عالم بر بالین آن طفلک نشست و بر روی وی نگاه کرد
دید اثر یتیمی ظاهر است یک نیمهٔ روی خود را بر قبر نهاده و چندان گریسته که
صورتش بگل آلوده شده حضرت سر او را از خاک برداشت و بر دامن گذاشت
و با گوشهٔ عمامه گل روی او را پاک میکرد طفلک از خواب بیدار شد سر خود را در
دامن پیغمبر دید از روی ادب برجست و سلام کرد حضرت او را نوازش نمود
و فرمود این قبر از کیست و گریهٔ تو از چیست عرض کرد یا رسول الله این قبر پدر من است
مادرم شوهر دیگر کرده شوهر مادرم دیروز طپانچه بصورت من زد و فرزند یتیم را
چون رنجی رسد شکایت آن با مادر کند من در نزد مادر رفته و شکایت کردم مادر
از بهر دل شوهر خود هیچ نگفت من رنجورتر شدم گفتم درد دل خود با که گویم گریه میکردم
و غم و اندوه می خوردم چون بدر دروازه رسیدم شکایت بشما کردم از بیکسی
مردم متحمل من نشدند با خود گفتم مصلحت اینست که سر قبر پدر روم و

شکایت خود را بدو کنم حضرت چون سخنان او شنید صورت او را بوسید و فرمود غم مخور اگر پدر تو مرده من پدر توام و تو را محافظت میکنم یا رسول الله مگر از یتیمان حسینت خبر نداشتی که در خرابه شام این طفلان کوچک همه تشنه و گرسنه سر بر روی خاک خرابه مینهادند و از بس گریه و زاری میکردند خاک از اشک چشم ایشان گل میشد ای پدر یتیمان چرا یاری ایشان ننمودی که سر آن یتیمان را از خاک بر نگرفتی آری گفتم یتیم را چون کسی آزار رساند شکوه او را برای مادر میبرد و بیچاره یتیمان حسین از ضرب سیلی رخسار ایشان نیلی شده بود آیا شکوه به پدر کنند یا مادر بجز سر بخاک گذاردن و گریه کردن علاجی نداشتند

سکینه نازپرورده حسین — حسب الله — پدر را مخاطب ساخته میگفت

نظر نما به بسین حالت یتیمانت	که از غمت همه ریزند خون دل ز بصر
چگونه خون دل از دیده ام نمیریزم	که شمر راس بی غیرت برید از پیکر
رسیده جان بلبم در خرابه جایم شد	بیا بیا تو پدر جان بحال من بنگر

روایت شده که خرابه مسکن آل رسول در شام محل گذرگاه خلایق بود چون شام میشد بخانه خود میرفتند و میوه و طعام میبردند اطفال نظر بدست آنها مینمودند و آه می کشیدند و اویلا شبی سکینه در آخر شب پیش عمه اش آمد و گفت عمه زینب فرمود چه مطلب داری سکینه از خجالت خاموش شد باز گفت عمه

زینب نوازش نموده — جودی — در دامن نشانید و فرمود

ای آسمان ویران شوی ای چرخ سر گردان تو کی	اولاد پیغمبر کجا این محنت و آزارها

زینب فرمود تو را بحق پدر غریبت چه مطلب داری سکینه آهسته از روی خجالت گفت آیا در روی زمین طفلی مانند من گرسنه هست یا نه واویلا از این سخن دل زینب بدرد آمد چنان گریه و شیون نمودند که شرح آن نتوان نمود

مجلس پنجاه و چهارم

در بیان حراست کردن گوسفندان اباذر غفاری را شیر درنده
در صحرا و نماز کردن سید الشهدا در ظهر عاشورا و شهادت حبیب ابن مظاهر
علیه الرحمه

چون سبط بوتراب بروی زمین نشست
گرد از زمین بچهرهٔ عرش برین نشست

از صدر زین فتاد چو بر خاک کربلا
هم اولین بماتمش هم آخرین نشست

یعقوب وار وا اسفا نعره زد علی
گرگ اجل چو یوسف دینرا قرین نشست

صد پاره شد بخلد تن خستهٔ انبیا
آدم بماتم خلفش دل غمین نشست

ارکان دین خراب شد آندم که آسمان
شیون کنان بماریه روح الامین نشست

شور نشور در فلک هفتمین فتاد
هم شش جهت بماتم این هفتمین نشست

کفر ار نبود گفتمی از قتل وی غبار
بر چهرهٔ جلال جهان آفرین نشست

همرهان بپای عالم امکان بپای خاست
با چشم تر بماتم سلطان دین نشست

روایت است که اباذر غفاری را چندان گوسفندان بود روزی بخدمت خاتم پیغمبران آمد و عرض کرد یا رسول الله اگر گوسفندان خود را به صحرا برم از خدمت شما باز میمانم اگر بشبان دهم میترسم بر آنها ظلم کند چکنم حضرت فرمود گوسفندانرا بصحرا ببر اباذر بفرموده حضرت گوسفندانرا بصحرا برد تا یکهفته نیامد روز هشتم در آمد حضرت احوال گوسفندانرا پرسید اباذر عرض کرد یا رسول الله قصهٔ عجیبی آورده ام من در نماز بودم گرگی در آمد و روی به گوسفندان نهاد با خود گفتم حال چه باید کرد آیا نماز را ترک کنم و دفع گرگ نمایم یا رو بخدا آورده نماز را تمام نمایم و شیطان در نزد من وسوسه میکرد که نماز را بعد بجا آور الحال دفع گرگ لازم است آخر گفتم من از خدا رو نتابم

البته دوستی محمد و علی و اهل بیت حصار گوسفندان من خواهد بود پس گرگ آمد
و یک بره برداشت و برفت شیر بزرگ دیدم پیدا شد و حمله بگرگ کرد و بره را از پس
گرفته و رها نمود و بزبان فصیح مرا آواز داد که مرا خدا فرستاده تا محافظت
گوسفندان تو را بکنم چون از نماز فارغ شدم شیر در نزد من آمد و گفت الحال نزد
پیغمبر رو و آنچه دیدی او را خبر ده از آن و سلام مرا بآن حضرت برسان
من محافظت گوسفندان تو میکنم پس من شیر را در نزد گوسفندان گذاردم و خدمت
شما آمدم حضرت فرمود آری چنین است دوستی من و آل من حصار مؤمنانست
و حصار اموال ایشانست بعضی از منافقین چون این سخن شنیدند با یکدیگر
گفتند محمد و اباذر با هم ساخته اند و میخواهند سخنان میگویند که ما را نفریبند پس
بیست نفر اتفاق کردند و بتعجیل نزد گوسفندان اباذر شدند و دیدند شیر دور
گوسفندان اباذر میگردد و پاسبانی مینماید چون شیر ایشان را دید فریاد زد
که آری محبت محمد و آل او حصار مؤمن و مال او است و شما تکذیب میکنید بحق خدا
قسم اگر مأمور بودم شما را میدریدم و بجهنم میفرستادم و بخدا قسم اگر اباذر
بخواهد بدوستی محمد و آل محمد که آب دریاها را همه روغن گرداند و کوهها را مشک
و عنبر و کافور کند خدای تعالی حاجات او را بر آورد از ایشان هنوز نرسیده
بآن مکان برگشتند ای شیعه اگر چنین است که خداوند بجهت نماز بجا آوردن یک
بنده مقرب خود شیر را بحراست گوسفندان او میفرستد آیا چه باعث بود که
فرزند فاطمه در صحرای کربلا مشغول نماز شد و اصحاب باو اقتدا نموده بنماز ایستادند

نظم

ز ما بجای حراست باران تیر و شمشیر بران بتنهای نازنین میآمد

گر از غمت برآورم از سینه آه را | چون روز خویش تیره کنم مهر و ماه را
کردند فرقه که تو را ای گنه شهید | گویند در خرابه جواب این گناه را

بروایت ملهوف چون ظهر عاشورا شد در میان جهاد ابو ثمامه صیداوی نزد حضرت
آمد و عرض کرد یا ابا عبدالله پدر و مادر و جانم فدای تو باد وقت نماز است
و ما ها آرزو داریم که یک نماز دیگر با تو بجا آوریم حضرت فرمود ذکرت الصلوة
جعلک الله من المصلین ای ابو ثمامه از این کافران مهلت بطلب تا نماز بجا آریم
ایشان مهلت نمیدادند حضرت بنفس خود اذان گفت و رو با بن سعد کرده
فرمود ویلک یا بن سعد مهلت نمیدهید نماز کنیم آن ملعون از شرم سر بزیر
انداخت حصین ابن نمیر ملعون فریاد زد که ای حسین آنچه خواهی نماز کن
اما نماز تو قبول نیست حبیب ابن مظاهر پیر مردی بود ریش سفید و از
اصحاب رسول خدا بود و تمام قرآنرا حفظ داشت گفت نماز پسر پیغمبر را قبول نمیدانی

سرباز علیه الرحمه

در چنین حال آن امام محترم	بود از خود بیخبر از خصم هم
دشمنان از چار سو در ترکتاز	آن امام تشنه مشغول نماز
گر نماز آن بد که آن مظلوم کرد	دیگرانرا زین عمل محروم کرد

حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه که هر دو صحابه رسول خدا بودند در مقابل
فرزند فاطمه خود را سپر کردند حضرت با نصف اصحاب بنماز ایستادند
و نصف دیگر دفع اعدا میکردند چون حضرت از نماز فارغ شد از بس تیر
بسینه حبیب زده بودند بر زمین افتاد مظلوم کربلا سر او را در دامن گرفت
و عرق از جبینش پاک گردانید و برا او گریست زهیر ابن قین عرض کرد یا ابن رسول
الله چرا اینقدر بر حبیب گریه میکنی حضرت فرمود بجهة آنکه او بزرگ دین و
اصحاب خیر المرسلین بود

عمان علیه الرحمه

و من او را هم خطاب مینمودم

در چنین وقتی بآن حالت نماز	روز عاشورا چو کرد آن سرفراز

چون بگویم آن رکوع و آن سجود / مرحبا بر آن رکوع و آن صعود

بر حکیم از آن قعود و آن قیام / حل نمود اشکال فرق و التیام

وان سپاه ظلم و آن اصحاب بود / چون شیاطین هر نماز برآید و دو

تیر بر بالای هم تیر بی دریغ / نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ

ای شیعه عجب نیست که خداوند فخر و مباهات کند بملائکه آسمانها که فخر میکردند بعبادت خود و بفرماید که نظر بصحرای کربلا کنید و ببینید در چنین طوفان بلا مشغول به نماز هست و اصحاب سعادتمند او چگونه در میان دریای بلا مرا عبادت میکنند ای شیعه نماز عصر را آن ظالمان مهلت ندادند هر یک از اصحاب انفرادی بجا آوردند و مشغول جهاد گردیدند تا آنکه گوی سعادت بردند و شربت شهادت نوشیدند الا لعنة الله علی قوم الظالمین

مجلس پنجاه و دوم

در بیان آنکه اعرابی در سفینه سوار شیر شد و حکایت آمدن شیری بقتلگاه حسین علیه السلام بزیارت اجساد شهدای کربلا ـ نظم

آخر از کوی تو با دیده گریان رفتم / آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم

گر تو با جمله شهیدان سوی جنت رفتی / من سوی شام همراه اسیران رفتم

خاطر جمع و دل آسوده تو میباش که من / فرق بی معجر و گیسوی پریشان رفتم

چشم بگشا و بسویم نظری کن که چسان / بازوی بسته بزنجیر لعینان رفتم

ای شه تشنه جگر این تو و این شط فرات / آب مینوش که من با لب عطشان رفتم

بعد ازین بانگ عطش نشنوی ای شاه که من / با یتیمان بسوی کوفه ویران رفتم

خاک بر فرق من خواهر مسکین که ترا / جسم صد چاک فکندم به بیابان رفتم

نه همین جسمم تو عریان کرده اند که من	جانب شام زکین با سر عریان رفتم
بازوی بسته بزنجیر و رسن در گردن	من دل سوخته با سینهٔ سوزان رفتم

از سفینه اعرابی که یکی از دوستان حضرت بود منقول است که گفت من
در سفر دریا میرفتم نسیمی از قضا کشتی طوفانی شد و غرق گردید من بر تخته پاره
بند شدم خود را بجزیره رسانیدم چون در آن جزیره داخل شدم ناگاه دیدم
شیری با سرعت و صلابت رو بجانب من میآید و مرا واهمه گرفت سر را
باسمان بر آوردم و عرض کردم ای کریما کارساز بنده نواز همچنانکه مرا از
دریا نجات دادی از چنگ شیر نیز رهائی ده که در این جزیره یاوری ندارم ناگاه
بمن الهام شد که باین شیر بگو من از امتان پیغمبر آخر الزمانم و از دوستان او هستم پس
رو بآن شیر رفتم و چنین گفتم و دیدم آن شیر آهسته آهسته از روی ملاطفت رو بمن آمد و سر عجز
در قدم من نهاد و گویا بزبان حال عذر خواهی مینمود پس در نزد من خم شده اشاره کرد
بیا به پشت من سوار شو من بر پشت او نشستم شروع برفتن نموده و مرا بجزیره دیگر برد
که آن جزیره خوش آب و هوا بود و میوه‌های فراوان داشت من در آن جزیره قدری
از آن میوه خوردم اراده رفتن کردم باز آن شیر آمد و پشت خم کرد من بر آن
سوار شدم او مرا آورد در کنار دریا دیدم کشتی بر روی آب روان است
چون نظر اهل کشتی بر من افتاد که بر آن شیر سوار بودم همه تعجب کنان بحمد خالق
یزدان زبان گشودند و از من احوال پرسیدند که تو کیستی انسی یا جنی یا دیو یا پری
یا ملک که بر این شیر سوار شده من حکایت خود را بیان کردم ایشان زورق
پیش آورده مرا در آن نشانیدند و در کشتی بردند و محبت کردند آن شیر تا در
نظر بود گریه میکرد و اشک از چشمان او جاری بود و عذر خواهی مینمود که من از
امت پیغمبر آخر الزمانم و از دوستان او ای شیعه از حیوانات این گونه سعادت هیچ

این مانند آن شیری بود که شهدا در صحرای کربلا بجراحت و پاسبانی بدنهای پاره پاره
پاره جگر گوشه گان پیغمبر آخر الزمان میآمد و بر سر نعش کشتگان خاک بر سر میریخت

گریان علیه الرحمه

باز نام کربلا آمد میان ... از کف تقریر بگرفتم عنان
ابتدا در هر کجا گویم سخن ... منتهی در کربلا خواهد شدن
ای خدا با این حکایت چون کنم ... منت سجاد دیده گر پرخون کنم
قصهٔ بی یاری سلطان دین ... میگدازد استخوان مومنین
نیست آسان گفتگو در این مقام ... با زبان لال چون گویم کلام

بنا بروایت صاحب مجالس در کنار نهر علقمه زارعی زراعت میکرد میگوید آن
شبهائیکه شهدای غسل و بیکفن برروی خاک کربلا افتاده بودند چون روز شام
میشد میدیدم شیری رو به قتلگاه میرود با خود گفتم یقین بجهة خوردن نعشها
میآید چون روز سوم شد در قتلگاه شهیدان آمدم که به بینم شیر با نعشها چه کرده
چون نگاه کردم همه را بحال خود دیدم معلوم بود که نزدیکی هر نعشی خاک
بر سر ریخته و عزاداری آن سرباز علیه الرحمه کشته های بی یاور نموده البته ...

من بیان شیرم که شیر داد گر ... نقشبندی کرده ما را در نظر
چون ننالم زین عزا بر خویشتن ... اختیاری نیست اندر دست من
نه همه شیران تمام انس و جان ... حمله میگیرند بهر کشتگان

ای شیعه این شیر مانند آن شیری بود که در روز عاشورا بفرمان زینب
دختر شیر خدا به قتلگاه آمده و بر سر نعش کشتگان خاک بر سر میریخت و جراحات
کشتگان و یاری ایشان نمود زینب به فضه گفت برو به شیر بگو

جودی علیه الرحمه

در این هوا که دل سنگ پر ز تاب بود ... بر هنه جسم حسینم در آفتاب بود
چو منت زاد و میان بحر ماند دکاری ... بیا تو شیر با آل رسول کن یاری

مؤلف گوید بهمین جهة که اجساد شریفهٔ مظلوم کربلا با یارانش ممزوج با خاک کربلا گردیده بود بوی عطر از آن خاک پدید آمد پس معلوم است که جمیع مخلوقات برای مظلوم کربلا میگریند

مجلس پنجاه و ششم

در بیان معجزهٔ پیغمبران سلف و سلوک رسول خدا با اهل مکه و اذیت ابوجهل آنجناب را و بردن مرغی خبر شهادت حسین را به اهل مدینه ؛ بیدل علیه الرحمه

چون حسین ماند دگر بار و یاوری ... از بیکسی شده آه شرربارش آذری
در قتلگه بدیده حسرت نظر فکند ... افتاده دید بر طرفی جسم بیسری
یکسو به نیزه رفته سری همچو آفتاب ... یکجا بخون طپیده تن ماه پیکری
پس گفت ای ستمزدگان اهل بیت من ... بر سر کشید هر یکی این لحظه چادری
آماده اسیری و سرگشتگی شوید ... من میشوم شهید و ندارید رهبری
کلثوم و سکینه خاک بفرق من ای پدر ... تن داده بمرگ و ز دنیا مسافری
گفت ای سکینه چون تو هم دل بمرگ خود ... نه ناصری مرا نه معینی نه یاوری
دستم زکار رفته و قدم خمیده است ... از مرگ نوجوان پسری همچو اکبری
عباس پس زور و بازوی من رفته از کفم ... پشتم شکسته گشت ندارم برادری
بیدل حدیث تشنه لبان ذکر کن مدام ... گر فی الحقیقه تشنه لب حوض کوثری

از تحفة المجالس نقلست که جماعتی از مشرکان بخدمت برگزیده حضرت منان یعنی

پیغمبر آخر الزمان آمدند و گفتند که ما شنیده ایم که تو دعوی میکنی میگوئی من
از جمیع انبیا فاضلترم انبیای سلف هر کدام معجزی بود با تو چیست نوح را طوفان
بود که قومش هلاک شدند مگر جمعی که در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بروی سرد
و سلامت شد و موسی که از کوه طور را بر بالای سر قومش بداشتند تا تکلیف
قبول کردند و عیسی از غیب خبر میداد در آنچه قومش میخوردند اگر تو پیغمبری مانند
این معجزه ها را بر ما ظاهر کن تا ما بدین تو آئیم در حال جبرئیل بآن حضرت نازل شد
و گفت حق تعالی سلام میرساند و میفرماید دعا کن تا این معجزه ها بر تو ظاهر
گردد و باعث اطمینان قلوب بندگان خدا گردد حضرت روی بر ایشان کرده
فرمود کدام معجزه نوح نبی را میخواهید چند نفر گفتند و طلب آن نمودند ما طالب
آنیم حضرت فرمود در عقب کوه ابوقبیس روید و ببینید ایشان در عقب کوه ابوقبیس شدند
حضرت فرمود کدام آیت ابراهیم خلیل خواهید چند نفر گفتند و طلب آن نمودند حضرت
فرمود بصحرای مکه روید و مشاهده نمائید ایشان هم بآنجا رفتند آنگاه فرمود معجزه
موسی خواهید چند نفر دعوی آن کردند فرمود در مسجد الحرام نزدیک خانه خدا روید و
بنشینید و آن جمع هم بآنجا رفتند حضرت روی بباقی کرده فرمود شما چه خواهید گفتند
معجزه عیسی طلبیم و سرکرده ایشان ابوجهل لعین بود حضرت فرمود شما در نزد من
باشید تا ایشان برگردند بعد از ساعتی که آنها به عقب کوه ابوقبیس رفته بودند
برگشتند و همه با عجز و لابه و کلمه شهادت بر زبان داشتند آنحضرت فرمود
چه دیدید بآنحضرت عرض کردند چون در پس کوه شدیم آب از آسمان بریخت و از
زمین جوشید و ما را فرو گرفت پس بر سر کوه شدیم آب نزدیک بود ما را بهلاکت رساند
یک وقت دیدیم یک مرد و دو کودک بر روی آب روانند بما گفتند اگر نجات می
طلبید دست در دامان ما زنید و همراه ما بیائید ما همراه ایشان روان شدیم

برروی آب تا ما را بساحل رسانید حضرت فرمود آری آن مرد علی بود و آن
دو کودک حسنین‌اند آنگاه آنها که بصحرا رفته بودند بازگشتند و اسلام بر زبان
جاری کردند حضرت از ایشان پرسید چه دیدید گفتند جمیع صحرای مکه را پر از
آتش دیدیم در میان آتش مردی پیدا شد و ما را در نزد خود برد آتش بر ما سرد شد
و چنانچه از شدت سرما بیتاب شدیم فرمود آن پسر عمم علی است آنگاه آنهائیکه
در نزد خانه کعبه رفته بودند باز آمدند و زبان بکلمهٔ اسلام گویا حضرت فرمود
چه دیدید گفتند چون در نزد خانه نشستیم دیدیم خانه بلند شد و بر سر ما ایستاد
تا رسیدیم که بر سر ما افتد ناگاه مردی پیدا شد خانه را بدست گرفت گفت
اسلام اختیار کنید و الا هلاک خواهید شد تا اسلام اختیار کردیم حضرت فرمود
آری آن پسر عمم علی بود آنگاه رو به ابوجهل کرد و فرمود حال مسلمان شو گفت
اینها همه سحر است که بچشم این مردم نموده من مثال ایشان نیستم مگر آنکه خبر دهی
معجزهٔ حضرت عیسی را حضرت فرمود تو دیشب مرغ بریانی در نزد خود داشتی
میخوردی برادرت بر تو داخل شد تو از راه خست آنرا در دامان خود پنهان داشتی
هنوز نصف آنرا در خانه پنهان کرده و در ذخیرهٔ تو سیصد دینار داری و یکصد
دینار از مردم در نزد تو امانت است و تو خیال خیانت آن داری ابوجهل ملعون
از هر دو انکار کرد که دروغ میگوئی جبرئیل در نزد حضرت حاضر بود آنجناب به
جبرئیل فرمان داد برفت آن زرها را با آن مرغ نیم خورده بیاورد ابوجهل گفت حقیقت
در علم سحر ماهری آنجناب زر امانت را بصاحبش رد کرد و اشارت بمرغ کرد به حکم
خدا زنده شد و گواهی برسالت آنحضرت داد پس رو به ابوجهل کرده فرمود حال بیا
مسلمان شو تا این سیصد دینار را بتو تسلیم کنم گفت مسلمان نشوم و زر را نیز خود
بردارم پس دست دراز کرد که زر را بردارد آن مرغ زر را بمنقار گرفته پرواز نمود

کرده بر لب بام نشست حضرت فرمود تا آن زر را از آن مرغ گرفتند و تقسیم
فقیران و درویشان کردند باز آن ملعون مسلمان نشد و برفت ای شیعه گویا آن
مرغ همان مرغی بود که خبر قتل فرزند پیغمبر را از کربلا بمدینه آورد در حالیکه
خون حسین از بالش میچکید روایتست که چون بعد از ظهر روز عاشورا گردید مرغی
در هوا پرواز میکرد دید هوا تیره و تار شده و بادهای مخالف وزیدن گرفت
و ارکان زمین بتزلزل درآمد با خود اندیشید که آیا چه روی داده که در عالم
تغییر پیدا شد پرواز کنان بصحرای کربلا بر زمین آمد از حال آن شهیدان با خبر و واقف
گردید و جسد نازپرورد فرزند فاطمه را شناخت سر و روی خود را از خون آن سرور
رنگین کرده و با آه و ناله روانه شد رسید باشیانه درختی دید مرغان چند نشسته
و بعیش و طرب مشغولند فریاد زد که ای مرغان خاک بر سر شما جسم حسین پاره پاره
بر روی خاک کربلا افتاده و شما آسوده اید آن مرغان از شنیدن این سخن خود را
از آشیانه بزیر افکندند و همراه آن مرغ خون آلود روانه قتلگاه شدند شهیدانیکه ملاحظه
نمودند همه بسیر و خون از رگهای گردن ایشان جاری بود
شعر باز علیه الرحمه

طایران با ناله چشمان تر	خیمه ماتم زدند از بال و پر
بر سر نعش شهید کربلا	بر کشیدند از جگر بس نالها
مرغی از آن مرغکان خون جگر	پر ز خون شاه دین بنمود پر
بال بگشود و زغم فریاد کرد	در مدینه آشیان غنا کرد

یکی از آن مرغها خبر قتل فرزند پیغمبر را بمدینه برد اهل مدینه متحیر شدند که آیا این
مرغ خونین پر و بال از کجا آمده و چه خبر دارد پس آن مرغ بنخلستان رفته و در شاخه
درختی نشست قضا را آن باغ از مرد یهودی بود و او دختری داشت معلول
از جمیع اعضا آن دختر را در آن باغ برده بود از معجزه حسین آن مرغ بر شاخه درختی که

بالای سر آن دختر بود و قرار گرفت و ناله میکرد آنها دختر کور با آن مرغ همناله شد

و با آن مرغ گریان می گفت

ای مرغ نگر همچو من زار علیلی ٭ از دست قضا و قدر چرخ ذلیلی
از چیست که نالی ز جگر با ٭ ای هدهد بگو ز سلیمان تو دلیلی
ای قاصد بلقیس صبا چیست پیامت ٭ یا پیک الهی سوی ارشاد خلیلی
یا آنکه شکسته است چو من بال و پر تو ٭ یا گمراه طریقان تو سبیلی

ناگاه قطرهٔ خونی از آن مرغ بر چشم دختر یهودی چکید فی الفور روشن گردید دختر دید مرغ خونین پر و بالی بر شاخهٔ درخت نشسته قطرهٔ خون دیگر بر دستش چکید صحیح شده دختر دست پیش برده و قطرهٔ خونی که می چکید گرفته بر اعضا میمالید تا آنکه تمام بدن او صحیح شد پدرش باز آمده دختر خود را چنان دید پرسید دختر واقعه را باز گفت یهودی نزد مرغ آمده و تفصیل را از او سؤال کرد بقدرت خدا مرغ بزبان آمده و واقعه

جودی علیه الرحمه مظلوم کربلا را باز گفت

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش ٭ خاکم بسر که خاک سیه گشت بسترش
حلقی که بوسه گاه نبی بود شد زکین ٭ سیراب ز آب خنجر بیداد خنجرش
از پهلوئی به پهلوی دیگر چو میفتاد ٭ میگشت کارگر بجگر نوک خنجرش

آن مرد یهودی با دختر خودش گریبان چاک زده مشغول عزاداری حسین رو به قبیلهٔ خود نهادند و حکایت را باز گفتند از آن معجزه آن قبیله مسلمان شدند و به عزاداری مظلوم کربلا پرداختند و این حکایت در مدینه منتشر شد

مجلس پنجاه و هشتم

در بیان مدعی شدن هر دو دختری بجوان برنا و شهادت شتر

او معجزه نمودن پیغمبر خدا و ورود اسیران حسین قتلگاه به جودی

ای مهر به پیش مه روی تو پتیاره / زخم تن مجروح تو افزون ز شماره
ای قافله سالار ز جا خیز که بردند / از کوی تو ما را بدف و چنگ و نقاره
برخیز زمانی تو و بنشان بکنارم / از پا بچنین حال ز رو هیئت کناره
برخیز که بردند ز سر معجر زینب / او با سر عریان و گروهی بنظاره
یکباره طمع از تو بریدیم و برفتیم / کو عمر که آئیم بکوی تو دوباره
بربسته چنان عقده گلویم که دگر نیست / یارای سخن نیست مرا جز باشاره
کردی بیکی پیرهن کهنه قناعت / آن پیرهنت چون شد و آن جامه پاره
برخواری ما بنگر و بر عزت اعدا / بیمار پیاده بسر سعد سواره
میخواست کسی تا شمرد زخم تنت را / گاهی بتو میکرد نظر گه بستاره

بسند تحفة المجالس مرویست که جناب رسول خدا در مسجد مدینه با اصحاب نشسته بودند حضرت معنی آیات تنزیل را بیان میفرمود ناگاه دو نفر بداد خواهی آمدند یکی پیرمردی بود و دیگری جوان مرد پیر مهار شتر را بدست گرفته و فریاد زد و گریه و زاری نمود و عرض کرد یا رسول الله بدادمن فقیر برس که مظلوم واقع شده ام حضرت بدلداری او را در نزد خود طلبید فرمود حاجت خود را بیان کن عرض کرد این جوان دزدی است که در دزدی در عالم عدیل و نظیر ندارد و ده شتر از من دزدیده و حال این یکنفر را شناخته ام او همین است حضرت روی مبارک را بآن جوان کرد و گفت در این باب چه میگوئی اشک از چشم جوان فرو ریخت و عرض کرد یا رسول الله چه گویم همینقدر میدانم که تا بحال دزدی نکرده ام و از پدر مال وافری بمن ارث رسیده چنانکه این شتر را با نهصد شتر دیگر دارم و احتیاج به دزدی ندارم حضرت رسول رو بمرد نمود و فرمود آیا در دعوی خود گواه و شاهدی

داری پس رفت شش نفر دیگر را مانند خود بیسرو مرد آورد ایشان در نزد حضرت
گواهی دادند که ما می‌شناسیم این شتر را نه شتر دیگر که در نزد این جوان است
مال این مرد پیر است و این گواهی را در روز محشر میدهیم حضرت روی بجوان کرد
و فرمود قرار شرع ما این است که هر کس دزدی کند دستش را قطع کنند جوان عرض
کرد چکنم اثبات قول خود نمیتوانم کرد پس سر باسمان برآورد و گفت یا احکم الحاکمین
مرا معینی بجز تو نیست پس گفت یا رسول الله واقعه را از شتر سؤال کن آن حضرت
روی مبارک با آن شتر نموده و فرمود ای شتر بزبان بیا و بگو که تو مال کیستی
بحکم خدا بزبان درآمد و عرض کرد یا رسول الله من مال این جوانم و بغیر از من
سیصد شتر دیگر دارد که میراث پدر باو رسیده حضرت فرمود تا آن هفت نفر را
بکشتند و فرمود این جزای کسی است که دروغ بگوید و گواهی دروغ دهد آنجوان
سجده شکر بجا آورده آن شتر را برسم هدیه بآن حضرت بخشید و آنجناب فروخته
تنخواه آنرا میان فقرا تقسیم کرد جان بفدای همچنین پیغمبری که همیشه در غمخواری
امت بوده حتی در دم نزع و رفتن از دنیا به عزرائیل سفارش جان دادن امت
مینمود روایت است که چون عزرائیل به قبض روح آنجناب آمد حضرت فرمود ای
عزرائیل صبر کن تا برادرم جبرئیل بیاید عزرائیل در خدمت ایستاده جبرئیل نازل شد
حضرت فرمود ای جبرئیل در چنین وقتی که عزرائیل به قبض روح من آمده مرا
تنها گذاردی در کجا بودی عرض کرد یا رسول الله بهشت را بقدوم تو زینت
میدادم حضرت فرمود مرا مژده ده که عقده دلم بگشاید بگو ببینم خدا با امت
من چه خواهد کرد جبرئیل عرض کرد حق تعالی میفرماید وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ
فَتَرْضَىٰ اینقدر از امت به تو بخشم که راضی شوی پیغمبر فرمود حال خشنود شدم
ای عزرائیل بامر حق مشغول شو عزرائیل مشغول قبض روح آنجناب گردید حضرت

فرمود ای جان امتان مرا هم بدین سختی خواهی گرفت عرض کرد من نسبالی ادبی
نمیکنم امت بسختی جان خواهند داد حضرت فرمود امت من ضعیفند و تاب
سختی جان کندن ندارند سختی ایشانرا همه بجان من بگذار در آنحال حسین
و فاطمه بگریه در آمدند حضرت رسول چشم باز کرد و فرمود نور دیدگان
من گریه مکنید که من چشم شما را گریه آلود نمیتوانم به بینم یا رسول الله کجا بودی
در صحرای کربلا که به بینی اشقیا با عیال تو چه میکنند آه و ناله ایشان که تا به
عرش اعلی میرسید و اشک چشم ایشان زمین را گل میکرد

گریان

باز رفتم سوی دشت کربلا	آه و داد از بهر گذشت کربلا
گرچه شد بشکسته از دستم عنان	یارب از آن دشت چون باز م بیان
کربلا زد آتشم بر جان ریش	خون دل میریزم از اقوال خویش

روایتست که چون ابن سعد ملعون حکم کرد که اسیرانرا بردارید و تا ازین
زمین بیرون رویم شاید شیعیان خبر شده بسر ما ریزند و سرهای کشتگان و
اسیرانرا از ما بگیرند پس اسیرانرا از راه قتلگاه گذرانیدند چون نظر آن
ستمدیدگان به نعشهای پرخون افتادی اختیار هر زنی کشته بر کشید و شروع بگریه
وزاری نمود زینب خاتون کوچک علی نعش پاره پاره برادر بر کشیده میگفت

کوچک علی

برادر من چنان چشم ترا با پیکر پرخون	نظر بنما دیگر این مادر احوال زینب را
مپیر از برای من نگر شده ای برادر جان	که برداریم ز خاک این چشم اندر خون فشان دریا

ابن سعد فریاد زد که تعجیل کنید و اسیرانرا از کشتگان دور نمائید که وقت تنگ
است زنانرا از روی نعشها دور کردند چون نوبت به زینب رسید از برادر
جدا نمیشد شمر لعین او را به عنف و جبر از نعش برادر جدا کرد زینب با گریه گفت برادر

جودی علیه الرحمه

برادر از کوی تو رفتم چه سازم / که نگذارد مرا شمر کافر در اینجا
روم من بشام و تو اینجا وطن کن / که باشد تو را هم وطن بهتر اینجا
همراه من کی سوی شام آئی / که باشد تو را شش برادر در اینجا
کجا همره من تو آئی که باشد / علی اکبر اینجا علی اصغر اینجا

پس آن بیکسان با نعشهای شهیدان چنان وداعی کردند که ساکنان هفت آسمان بگریه درآمدند

مجلس پنجاه و هشتم

در بیان آمدن وهب قیس از مکه بمدینه از برای قتل پیغمبر خدا و مسلمان شدن او و کشکول آب آوردن و درویش در میدان کربلا از برای حسین ابن علی علیه السلام

(نظم)

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین چرخ که بستون جهان بیستون شدی
کاش آن زمان بر آمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار روی زمین بیسکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد بزیر خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نه فتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم بر آورند / ارکان عرش را به تزلزل در آورند

مرویست وهب جمحی که از اهل مکه بود در جنگ بدر بسیار جراحت به بدن او رسید از آن جمله زخمی منکر برداشت چنانکه اصحاب او را کشته پنداشتند و

اورا در میان کشتگان انداختند و رفتند چون شب شد پا کشید و خود را از میان
رهائی داد و در نزد باز ماندگان از اهل مکه رسانید ایشان او را بمکه بردند و معالجه
جراحتهای او نمودند وهب که پدر او بود در آن جنگ حاضر بود و کینه آنحضرت
در دل داشت تا بمکه رفتند و میان این وهب و صفوان ابن امیه دوستی
محکم بود و صفوان بجهة وهب مجلس ضیافتی ترتیب داده و پسر او بعضی دیگرانرا
بآن دعوت خواست و وهب هر دم آه می کشید صفوان از او سبب پرسید
وهب گفت اگر قتل محمد را قادر بودم میرفتم و شر او را از سر مردم رفع
میکردم صفوان گفت بچه نوع میتوانستی این کار کنی گفت محمد پاسبانی
ندارد و بسیار تنها راه میرود در هنگام فرصت بر او شمشیر میزدم و میگریختم
صفوان گفت اگر تو را این عقیده است برخیز تا نزد ولید مغیره رویم تا ببینیم
او چه میگوید آمدند نزد ولید و قصه را باز گفتند ولید گفت اگر تو راست
میگوئی در پی اینکار برو هر چه خواسته باشی با اهل مکه تو میدهیم پس شمشیر
بزهر آب داده و بوهب دادند آنگاه گفتند حال چگونه میروی که خدای
محمد نه بیند او گفت روزها پنهان میشوم و شبها راه میروم پس آن ملعون
ترغیب و تحریص نمود از مکه بیرون آمد و رو به سمت مدینه نهاد روزها پنهان
میشد و شبها راه میرفت تا داخل مدینه شد یکی از اصحاب رسول او را بدید و بدیگران
خبر داد من وهب را دیدم و او دشمن بزرگی است جمعی بردر پیغمبر جمع شدند و دفعه
را عرض کردند حضرت فرمود غم مخورید که حق تعالی مرا محافظت خواهد کرد وهب
شمشیر را بزیر عبا گرفته بقصد قتل آنحضرت در مسجد آمد حضرت باو شگفتگی گفتگو کرد
و گفت ای وهب بچه کار آمده گفت بجهة آنکه شتری بخرم حضرت فرمود چرا
شبها می آمدی و روزها پنهان بودی گفت روزها هوا گرم بود حضرت

فرمود در خانه صفوان امیه شنیدن تو چه بود واهب انکار این سخن نمود حضرت
فرمود با صفوان بخانهٔ ولید مغیره رفتن و هم بیعت شدن و شمشیر را بزهر آب
دادن چه بود واهب گفت تا حال که از احوال زمین خبر میدادی ما تو را
دروغگو میدانستیم حال بیا راست بگو اینها را که بتو خبر داد حضرت فرمود
نَبَّأَنِيَ الْعَلِيمُ الْخَبِيرُ آیا نمیدانی آنکه کسی که تو را از آب گندیده خلق کرده خبر از احوال
تو دارد واهب چون این سخن شنید از صدق و اخلاص مسلمان شد و دست و پای
حضرت را بوسید و تائب گردید و بمکه برگشت چون خلاق عالم خواست که پیغمبر
خود را نزد خود طلبد عزرائیل را به قبض روح او فرستاد سر او در دامن پسر عم
او علی نهاده و با آنجناب تکلم مینمود امیر مومنان عرض کرد ای پسر عم دیشب
خواب دیدم که جوشنی در بر داشتم و بیکدفعه از بر من افتاد حضرت فرمود یا علی
آن جوشن در بر تو من بودم که از تو جدا میشوم امیر مومنان اندوهناک شد
فاطمه از در درآمد و عرض کرد ای پدر بزرگوار شب دوشین در خواب دیدم
که مصحفی در دست داشتم تند بادی وزید و مصحف مرا اوراق کرد حضرت
فرمود ای نور دیده آن مصحف تو من بوده ام که تند باد اجل شیرازه عمرم را از هم
میپاشد فاطمه گریان شد حسنین وارد شدند عرض کردند یا جدا ما هر یک
دوش در خواب دیدیم که تختی در روی هوا روان بود و ما هر دو سر و پای برهنه
در زیر آن تخت میرفتیم حضرت هر دو را در آغوش کشید و فرمود نور دیدگان
آن تخت تابوت جد شما است که شما در زیر آن روان باشید از آن سخن حسنین
بگریه درآمدند بر روی سینه آن حضرت شدند جناب امیر مومنان خواست
که ایشان را دور کند حضرت فرمود یا علی دست از ایشان بدار بگذار
نور دیدگانم بر روی سینه من باشند و مرا ببویند و من ایشان را ببویم

به بینیم یا رسول الله کجا بودی در صحرای کربلا به بینی همین حسین عزیزت بروی خاک
گرم کربلا با تن مجروح چاک چاک افتاده هر دم استغاثه میکند که ای وای تشنه ام

چون حسینم شاه تشنه بروی زمین رسید ... افغان اهل بیت به چرخ برین رسید
بر سر زنان بیاریه روح الامین رسید ... در آن حال درویشی وارد عرصه

میدان گردید کشکول خود را از آب فرات پر کرده بخدمت آورد عرض کرد آقا بستان حضرت فرمود تو کیستی که بمن رحم میکنی گفت درویش رهگذری هستم آوازه استغاثه تو را شنیدم آب آوردم حضرت فرمود خدا تو را رحمت کند من خود چنین قبول کرده ام والا همه عالم پر از آب است برای من

این استغاثه من همه ... غمناک علیه الرحمه ... اتمام حجت است

بعزم کوفه در اندم که من سفر کردم ... بناله دامن لیلا را بآب تر کردم
بشاهراه محبت قدم چو بنهادم ... نخست من بره دوست ترک سر کردم
چه غم شوند اگر دشمنم همه عالم ... که پیش تیر بلا سینه را سپر کردم

حضرت فرمود آب خود را بر زمین بریز چون بریخت دید عالم دریای آب است و بروایت دیگر تمام آن زمین زر و جواهر بنظر آمد درویش آمد عرض کرد قربانت شوم تو کیستی که این همه معجزات را از تو می بینم حضرت فرمود بکجا میرفتی عرض کرد در نجف بزیارت علی میرفتم فرمود آن علی پدر من است منم حسین فرزند فاطمه

والد مؤلف ره

نور ما از حق بعالم منجلیست ... جد من پیغمبر و بابم علیست
این گروه از حکم و فرمان یزید ... کرده یاران مرا یکسر شهید
کشته اند از کینه فرزندان من ... این زمان دارند قصد جان من

چون آن درویش آن حضرت را شناخت خود را بدست و پای آن حضرت انداخت

و عذر خواهی نمود و اذن جهاد خواست و رو بآن گروه جفا کار نهاد و سه نفر را بجهنم فرستاد و بدرجه شهادت فایض گردید

مجلس پنجاه و پنجم

در بیان معجزات حضرت امام رضا علیه السلام در طوس و زهر خوردن آنجناب بگریان رحمه الله

بگوشم میرسد باز ناله‌های غریب ندانم آنکه دگر چیست مدعای غریب
دلم ز درد غریبی بسی پریشان است رسد بدرد جدا از وطن جدای غریب
اگر امام زمانست چونکه شاه شود بدهر گریه و زاریست مقتضای غریب
چو جان بخاک غریبی غریب بسپارد کسی بسر نزند دست در عزای غریب
غریب تر ز غریبان شه خراسان است وحید دهر شه از وطن جدای غریب
هزار جان غریبان فدای جانت باد غبار خاک درش کحل دیده‌های غریب
شهید زهر جفا نور چشم پیغمبر اسیر زاده هارون دون رضای غریب
مگر که موسی کاظم خبر نداشت ز وی غریب زار کند ناله از برای غریب
نبود کس که بغربت باو شود غمخوار همیشه خون جگر بوده است غذای غریب
بخفت چونکه بغربت بخاک تیره کسی یقین که پاره خشت است متکای غریب
غریب در نظر خلق خوار مینماید بهر دیار نباشد کس آشنای غریب
خموش باش تو گریان که از غریبانی بعید نیست بقای تو در بقای غریب

چون مأمون ملعون امام رضا را بمکر و حیله بطوس طلبید و او را ولیعهد خود قرار داد و چون چندی گذشت هر روزی معجزی از آن حضرت بظهور میرسید وقتی در طوس باران نبارید بعضی از منافقین گفتند تا رضا خلیفه

شد خدای تعالی باران را از ما دریغ داشت مامون این سخن را به حضرت عرض
کرد و گفت بجهة این جماعت چه شود که دعای باران بنمائید حضرت قبول
فرمود در روز دوشنبه آخر ماه از شهر بیرون رفته بجانب صحرا خلایق از
دوست و دشمن از عقب سر او پس آنجناب دو رکعت نماز بجا آورده دو
دست مبارک بجانب آسمان برداشت و از پروردگار طلب باران نمود
خلاق عالم باران بر ایشان فرستاد و این واقعه بر مامون ملعون گران آمد
از کسان او ملعونی که او را حمید ابن مهران میگفتند در خلوت نزد مامون رفت
و گفت تو ولیعهدی خود را به پسر موسی واگذاردی و او و تو را در حیات گنج نشانید
مامون گفت از او ترسیدم که مبادا کار بر ما تباه کند و حال پشیمانم اگر
قدری از جلال او کم میشد راضی بودم حمید گفت من او را در مجلس خفیف میکنم
آن ملعون اذن داد و گفت بزرگان خراسان را در مجلس خود بطلب تا حاضر
باشند مامون چنین کرد چون مجلس منعقد شد آن ملعون روی نحس خود بحضرت
کرد و گفت شنیده ام که تو فخر میکنی از آمدن باران که عادت آنست و آنرا معجز
خود میدانی و حال آنکه تمام مردم در دعا با تو شریک بوده اند چگونه از دعای
تو شد اگر راست میگوئی و معجزه داری بگو این صورت شیر که در این پرده مجتمعند
زنده شوند و مرا بخورند حضرت غضبناک شده روی مبارک بشیران نموده
فرمود بخورید این ملعون را فی الحال دو شیر زنده شده بر سر آن ملعون ریختند
و او را از هم دریدند و خوردند چنانکه قطره خون او بر زمین نچکید پس حضرت
اشارت کردند بر جای خود برگشتند همان دو صورت بودند بغض آن ملعون
زیاده گردید روزی پیره زنی طلبید که پسری داشت و باو تعلیم داد که برو و پسر
خود را در تابوتی بخوابان و قطیفه بر سر آن بکش و بگو تا مانند مردگان او را در مسجد بیاورند

و برضا بگو بر او نماز گذارد و به پسر خود بگو در میان نماز بر خیزد و عذری زیر باد دارد
که چنین کند پیرزن رفت و پسر خود را در تابوت خوابانید و او را به مسجد آورد
پس نزد حضرت آمده و گفت پسر من وفات کرده بر جنازه او نماز کنید
حضرت قبول کرده در مسجد سر تابوت تشریف آوردند و تکبیر نماز بسته و
مشغول نماز شدند پیرزن دید نماز تمام شد و پسر برنخاست حضرت روان شد
زن بالای سر پسر آمد که او را ملامت کند که چرا برنخاستی دید مرده است
و دست بر سر خود زد و از عقب سر حضرت دوید و جزع کرد واقعه را
باز گفت حضرت فرمود آری کسی که خفت آل رسول خواهد چنین است پیر
زن بعجز در آمد که من توبه کردم و فرزندم را از تو میخواهم حضرت بمکان خود
برگشتند ابو الصلت هروی خادم آن حضرت بود میگوید شبی آنجناب فرمود
فردا مامون بزهر جفا مرا شهید خواهد کرد در باب غسل من چنان و چنین کن
چون صبح آن ملعون بطلب آنحضرت فرستاد آنجناب برخاسته با چشمان پر
اشک روانه شد و من از عقب رفتم چون وارد مجلس گردید آن ظالم از راه
حیله برخاست و استقبال نمود و عزت و احترام تمام بجا آورد نشستند پس رو
بخادم کرد و گفت شنیده ام که انار و انگور خوبی بجهت ما آورده اند از برای پسر
عمم بیاور خادم آمده و انار و انگور زهر آلود طبقی حاضر ساخت آن ملعون
از جهت رفع اشتباه چند دانه که زهر آلوده نبود زهر مار کرد و آنجناب را امر
بخوردن نمود حضرت ابا کرد آن ملعون عرض کرد تا نخورید نمیشود اشک از چشمان
امام غریب فرو ریخت و فرمود فرزندم را در مدینه یتیم کردی پس دست دراز
کرد و چند دانه انگور زهر آلود تناول فرمود از جای برخاستند و عبای مبارک
بر سر کشیدند و روانه شدند مامون گفت کجا میروید فرمود بآنجائیکه مرا فرستادی

تا

پیمانهٔ ظلم از سر کینش داد — زهر ستم آن کافر بدکیشش داد
میخواست سپهر نشنود نالهٔ او — آتش ببدن فکند و تسکینش داد

پس وارد خانه گردید و فرمود ای اباصلت کردند با من غریب آنچه کردند برخیز فرشهای حجره را برچین که من این شکم زهرآلود را میخواهم بروی خاک بالم و بروی خاک غربت جان خود را بسپارم تا اگر کسی از شیعیان و زوار ما در غربت بمیرد بجهة او عار و ننگ نباشد پس من فرش حجره را برچیدم و آن سید غریب بر روی خاک میغلطید و من برون در گریه میکردم

نظم

از شدت زهر	شاه خراسان	برخاست گاهی	افتان و خیزان
گاهی بپهلو	در خاک غلطیده	گاهی بزانو	میرفت حیران
یک لحظه و غش	از شدت درد	گاهی مشوّشش	از سوزش جان
مینهاد بر خاک	گاهی سر خود	با قلب صدچاک	همچون غریبان
گویا به تشویش	بهر تقی بود	میگفت هردم	ای نور چشمان
آی از مدینه	بر من نظر کن	یکدم بیا بینم	رویت پدر جان
میگفت گاهی	معصومه خواهر	اندر غریبی	مردم ز هجران
اندر دل من	این آرزو ماند	گیری سرم را	خواهر بدامان
دیدن رخ تو	بسیار صعب است	از جان گذشتن	سهل است و آسان

ناگاه دیدم جوانی که خال هاشمی بر صورت داشت در صحن خانه مضطربانه ایستاده و چون ابر بهار گریه میکند بمن فرمود ابوصلت پدر غریبم در کجاست من دانستم نور دیدهٔ امام غریب است عرض کردم فدای تو شوم درها را بسته بودم چگونه داخل شدید فرمود آنکسیکه مرا از مدینه بیکساعت بطوس آورد

از در بسته نیز میتواند جوهری داخل کند.

اندر خشش پدید جلال هاشمی	داشت بر رخسار خال هاشمی
داغش از زخم دل بابش فزون	چون عزاداران لباسش نیلگون

پس من او را بسر امام غریب آوردم دیدم آن جوان بر دور پدر گشت و دست پدر را بوسید و بر زمین نشسته و سر پدر را از خاک برداشت و بر دامن گذاشت چون قطرات اشک از چشم پسر بر رخسار پدر چکید چشم گشوده و پسر خود را در دامان پسر دید از جا برخاست و هر دو دست در گردن پسر کرد چنسان گریه از پسر و پدر بلند شد که ساکنان ملاء اعلی بگریه در آمدند

باب بیستم

در بیان بعضی از معجزات حضرت امام رضا و حکایت دعبل خزاعی و برگشتن امام محمد تقی از نزد او پس عزاداری نمودن گریان علیه الرحمه

شد زمان آنکه گردد عالم امکان خراب	مصطفی از قتل فرزندش رضا گردد کباب
شد زمان آنکه اندر طوس غم شد زهر کین	قبلهٔ هشتم امام و پیشوای شیخ و شاب
شد زمان آنکه گردد امت احمد یتیم	کرد مامون لعین در قتل آن سرور شتاب
وقت آن شد تا روان گردد ز چشم جن و انس	هر طرف سیلاب اشکی از غم عالیجناب
شد زمان آنکه نیلی چرخ اندر بر کند	آسمان یزد سرشک غم ز چشمان سحاب
شد زمان آنکه فرزند رضا گردد یتیم	از یتیمی چهره اش گردد برنگ ماهتاب
وقت آن شد تا شود تاریک بام فلک	منکسف گردد عیان از ظلم اعدا آفتاب
وقت آن شد تا تقی از قتل بابش غش	شال در گردن نماید با دو چشمان پرآب

وقت آن شد تا شود معصومه از غم مبتلی | همچو زینب وا اخا گویان بدین حال خطاب
ای برادر کشتی از زهر جفا آخر شهید | در غریبی شد روان از دیدگانت خوناب
شد زمان آنکه گریان چون دل ما زد روتن | تا که فارغ گردد اندر روز محشر از عذاب

وارد شده در زمانی که حضرت امام رضا بخراسان تشریف میبردند چون از شهر میگذشتند منزل دیگر رسیدند فصل زمستان بود و حضرت فرود آمدند بسنگ سیاهی عرض کرد یا ابن رسول الله مردم آمده در اینجا منزل میکنند و مرا در آتش گذارده نان میپزند و من طاقت حرارت آتش ندارم حضرت پای مبارک بر آن سنگ نهاده نقش گرفت پس آن سنگ را بردیوار نصب کردند آنجا قدمگاه مشهور است و مردم زیارت میکنند آنگاه حضرت روی مبارک بباغبان کرده فرمود ما را میل بانگور است تو برو در باغ به بین انگور هست یا نه باغبان داخل باغ شد دید درختان سبز و خرم و پربار است و انگور همه رسیده با خود گفت بهتر آنست بگویم انگور نیست و اینها را خود صرف کنم القصه باغبان برگشت و گفت در این فصل انگور کجا بود تو حرفهای مجنونانه میزنی حضرت فرمود خداوند تو را و باغ تو را بسوزاند و از آن منزل روانه شدند آنمرد خشنود شد که میوه دارم ناگاه رعد و برق و آواز مهیبی در آسمان پیدا شد در آن باغ برآمد پس آتشی در آن باغ افتاد و باغ را با باغبان بسوختند تحفه عمار ابن یزید روایت میکند که در خدمت امام رضا در مکه میرفتم غلام من در راه بیمار شد و از من انگور خواست من گفتم حال انگور کجا باشد در آنحال حضرت کسی را نزد من فرستاد من بخدمت او شتافتم فرمود غلامت خواهش انگور کرده در مقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی را دیدم پر از میوه رسیده مانند باغ بهشت قدری در آن سیر کردم و بعد مقدری انگور چیدم نزد غلام رفتم و با و خوراندم تا از قافله

دادم و از آن منزل بازگردیدم و چون به بغداد آمدم این معجزه را با کسان ابن سعد
بازگفتم او با بعضی از دوستان بخدمت حضرت رضا مشرف شدند و آنچه
از من شنیده بودند بازگفتند حضرت تبسم فرموده فرمود آن باغ هم از شما
دور نیست نظر کشید چون نظر کردند همسان باغرا با همان میوه‌ها دیدند در
آن رفته و میوه خوردند و بیرون آمدند و نیز در همان کتاب روایتست که دعبل
خزاعی که شاعر بود قصیده در مدح حضرت امام رضا ساخت و در خدمت
آنحضرت رسید قصیده را بخواند حضرت آنرا پسندیده و در اثنای قصیده ذکر مشهد
و مزار هر یک از ائمهٔ طاهرین نموده حضرت فرمود ما هم دو بیت در قصیدهٔ
تو الحاق میکنیم دو بیت فرمودند که مضمونش این بود که قبر من غریب هم
در طوس خواهد بود شیعیان من بزیارتم خواهند آمد هر که مرا زیارت کند در
قیامت در درجهٔ من خواهد بود دعبل میگوید من عرض کردم هر چند من قصد زیارت
شما را داشتم و قصیده بجهت زر نگفته اما اگر جامهٔ از جامه‌های خود بمن عطا کنید
باعث فخر من در دنیا و آخرت خواهد بود حضرت جامهٔ خزی با صد دینار
زر با و عطا کرده فرمودند که این جامه تو را غنی خواهد کرد پس دعبل مرخص شده و روی
بوطن میآمد تا رسید بقم اهل قم دانستند که او جامهٔ حضرت را دارد التماس
کردند که جامه را بما عطا کن ده هزار دینار بگیر پس آنقدر زر باو دادند که راضی
شد و جامه را از او گرفتند و قطعهٔ از آنرا باو پس دادند روانه شد چون چند
منزل دیگر رفتند شبی دزدان در قافله زدند و همه را دست بسته انداختند و به
قسمت اموال قافله مشغول شدند دعبل دید یکی از ایشان همین قصیده میخواند پرسید
که این شعر از کیست گفت شاعر آن دعبل نامیست گفت آن منم قضا آمد او هم
سرکرده راهزنان بود پس دعبل را در آغوش کشید و روی او را بوسید

۲۹۴ و ظلم کردها دستهای اهل قافله را گشودند و اموال همه را واپس دادند چون
عبل بوطن خود رسید شیعیان فهمیدند که حضرت رضا صد دینار زر باو داده
بر سرش بخشند و هر دیناری بصد دینار خریدند پس عبل ملتفت شد کنیزی داشت
که کور شده بود و از کوری کنیز غمگین بود بخاطرش آمد که آن پاره جامه را بر چشم
او کشید و روشن شد بسند معتبر مرویست که حضرت امام را از مدینه بطوس
تشریف میبردند سفارش امام محمد تقی را زیاده از حد بمادرش مینمودند و فرمودند
نور چشم مرا هر شب بر سینه خود جای ده که طفل است و دشمن بسیار دارد و مادر
امام محمد تقی چنین مینمود تا شبی مادر بیدار شد دید فرزند دیده اش در خواب
نیست مضطرب شد هر چه گردید او را نیافت تا صبح هر چه تفحص کرد اثری از او
ندید چون ظهر شد دیدند از طرف خراسان گرد و غباری پیدا شد در میان
گرد و غبار امام محمد تقی با گریبان دریده و شانه ژولیده وارد شد و بر روی
سجاده پدر نشست در حالتی که اشکهایش از چشمانش میریخت و پدر را مخاطب نموده میگفت

جوهری [illegible]

زین دار فنا چو رخت بستی	بابا کمر مرا شکستی
گشتم به مصیبت گرفتار	بعد از تو پدر چون کنم من

مادرش دید که ای نور دیده کجا بودی که دل مرا بفراق خود سوزانیدی
فرمود مادر دست از دلم بردار که از راه دور آمده ام خواهرم رقیه را حاضر
کن او را حاضر کرد و پارچه سیاهی بر سر خواهر انداخت و فرمود مادر تو هم برو
سیاه بسر کن که پدر مرا زهر داده اند و او را در غربت شهید کرده اند [illegible]

عاقبت مامون ملعون طپید	باب من اگر در غربت شهید

پس مادر بر سر خود زد و گفت بمیرم از غریبی رضا که عزاداری ندهشت امام محمد تقی فرمود ای مادر من وابو الصلت هروی بر سر جنازه پدر گریه میکردیم ناگاه دیدم پرده در میان زمین و آسمان کشیده شد و از پشت پرده صدای جده ام را شنیدم که بر پدر غریبم گریه میکرد و میفرمود غریبم رضا زهر خورده ام رضا مظلومم رضا شهیدم رضا پس خبر شهادت آنجناب در شهر مدینه منتشر شد و اهل مدینه در سرای آن حضرت جمع شده بعزاداری آن حضرت مشغول گردیدند زیاده از این خامه را یارای تحریر نیست * کتبه

قد تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب

مرکز فروش طهران خیابان بوذرجمهری کتابفروشی اسلامیه

مورخه روز چهارشنبه

چهارم تیر ماه سنه ۱۳۴۰ بدقت کامل قلمی و تحریر شد

مطابق سنه ۱۳۶۰ قمری